

# رمان روز برفی

نویسنده: الناز سلیمانی

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

خلاصه رمان..

آنگاه که در چنگالِ سرد و حریصِ مرگ، اسیر میشوی..

آنگاه که سیاهی بر وجودت غالب میشود و گمان میکنی راه گریزی نیست..

اما ناگاه دستت به سمت تو دراز میشود..

دستِ خدا...

به نام خدا....

کیفم رو پرت کردم گوشه اتاقم و با بغض مشغول در آوردن لباسهام شدم... در اثر سرعت بیش از حد دکمه وسطی مانتوم پاره شد و بعد از فتادن زیر میز جا گرفت.. حرص و عصبانیم اوج گرفت و در آخر مثل همیشه با ضعف بغضم برنده شد و ترکید.. همونجا وسط اتاقم نشستم و زار زار گریه

کردم... مامانم همچنان داشت دستگیره در رو فشار میداد و صدام میزد: دریا جان قربونت برم مگه چیشده مادر؟!.. خب داداشت نتونسته بیاد.. کار برایش پیش اومده.. این که دیگه لجبازی و گریه کردن نداره...

باحرص و بغض جیغ زدم "نداره.. گفتنش برای شما راحت مامان.. من ابروم رفت... میدونی چقدر منتظرش موندم؟!.. میدونی همشون مسخرم کردن؟!.. امروز قول داده بود خودش بیاد دنبالم... من خرو باش چقد یز حضرت اقا رو دادم و اونام چقد ذوق کردن میخوان ببیننش.. ولی با بدقولیش ابروم رو برد"

مامان یبار دیگه دستگیره سمت پایین هل داد و بانر می گفت "من از دست تو چیکار کنم دریا؟!.. درو چرا قفل کردی؟!.. این بچه بازیا از سن و سال تو بعیده"

بابغض لب برچیدمو گفتم "تا مرتضی نیاد بازش نمیکنم"

مامان به اصرارش ادامه داد و ازم خواهش کرد پیام بیرون ولی من سرتق تر و لجباز تر از این حرفها بودم.. در اخرم خسته شد و رفت....

دوباره نگاه تمسخرآمیزشون جلوی چشمم اومد... احساس کردم یه دشنه رو صاف فرو کردن وسط قلبم... مخصوصا حرف اتوسا واقعا اتیشم زد "هه... میگم این داداش گرامی و معروفتون کجان پس؟!.. قرار بود بیاد دنبالت؟!.. کوش پس؟!.. دلم سوخت واست" بعدم با تمسخر خندید و روبه دوستای بدتر از خودش گفت: بریم بچها....

ازلجم تمام مسیر رو پیاده طی کرده بودم... پاهام هنوز ذق ذق میکرد... بلند شدم و خودم رو تو اینه برانداز کردم... با اون موهای آشفته و واشکهای خشک شده رو پهنای صورتم، شبیه جنگلیا شده بودم... اهی کشیدم و شونه رو برداشتم و موهام رو صاف کردم... رفتم دستشویی اتاقم و آبی به صورتم زدم.. خنکای اب کمی از التهاب درونمو کم کرد.. اما تا نمیومد اروم نمیشدم.. اعجازش به حدی بود که هم درد بود وهم درمون.... به حد مرگ بهش وابسته بودم.. از بچگی همین بودم.. از وقتی تونستم مفهوم خانواده رو تشخیص بدم مرتضی یه دایره پررنگ بوده برام.. داداش مهربونی که دیوونه وار دوسش داشتم.. تنها کسی که همیشه میزبان دردودل های من بوده.. تنها گوش شنوای من.. الان هم به خوبی میدونستم که نمیتونم زیاد موضعم رو حفظ کنم و در نهایت



تسلیم میشدم.. تسلیم مهربونی مرتضی و بازم مثل همیشه باضعف خودمو تو بغلش مینداختم.. این ضعف از ازل بامن بوده و شاید مهربونی و مراقبت بیش از حد مرتضی بهم و وابستگی شدید من بهش این ضعفو به وجود آورده... باصدای کشیده شدن دستگیره و درپی اون دریا گفتن عقب برگشتم

اروم از دستشویی اومدم بیرون و روی تختم نشستم.. ادبیاتم رو از کیفم دراوردم و بی هدف ورق زدم.. یادگاری سوگند روی صفحه اول لبخند به لبم آورد... با دستخط خرچنگ قورباغش نوشته بود "دریا خر خوشگل"... باید داوری ضایع شدن جلوی بچه‌های مدرسه لبخندم جاش روبه بغض داد... مرتضی اینجور موقع‌ها میگفت "دختره لوس نر..!"...

صداش از پشت در میومد "دریا؟! عزیزم؟!... دریای من؟!.. درو باز کن کارت دارم...."

بابغض داد زدم "برو تنهام بزار... دروغگو"

پافشاری کرد "دریا جان بهت توضیح میدم... باور کن نشد پیام... داری گریه میکنی؟!..ها؟!..."

دریا بیا این درو وا کن کارت دارم

دریا جون مرتضی... بیا دیگه "

طاقت نیوردم و اروم از جام بلند شدم... کلید رو چرخوندم و باز کردم.. دوباره برگشتم سر جام و اخمام رو کشیدم توهم و سرمو جهت مخالف مرتضی بر گردوندم...

بالبخند اومد سمتم و گفت "اوه.. اوه.. دریا بدجور طوفانیه... جزر و مداشو نگاه... ببینمت بداخلاق"

دستش رو گذاشت زیر چونه امم و خواست سرم رو به طرف خودش بر گردونه که چونه ام رواز میون انگشتاش بیرون کشیدم...

کنارم نشست و دستش رودور شونم حلقه کرد و گفت "دریا خانم نمیخواد حرف بزنه؟"

بابغض دستشو کنار زدم و گفتم "چرا نیومدی؟!.. ابروم پیش بچه‌های کلاس رفت"

دستی به گونه ام کشید و گفت "قربونت برم..بخدا واسم کار پیش اومد..ببخشید نفس من...معذرت میخوام....داداش تو میبخشی؟"

سکوت کردم و نگاهم رو دوختم به روبه روم...

شونم رو فشار داد "ها؟..دریا خانم داداششو میبخشه؟"

مگه میشد یه ثانیه ازش ناراحت بود...خودم رو انداختم تو بغلش و فشارش دادم....دستاش رو دورم حلقه کرد واروم روی موهام رو بوسید....

اروم گفت "ناهار نخوردی نه؟"

نچی کردم...پس گردنی آرومی نثارم کرد و گفت "سرتق لجباز..پاشو بریم نهار"

بیشتر فشارش دادم "نه نریم...دلیم برات تنگ شده..بزار بیشتر بغلت کنم"

موهامو اروم نوازش کرد و گفت "دختره دیوونه..یه صبح تاظهر پیش هم نبودیم..فردا خواستیم شوهرت بدیم چجوری میخوای منو ول کنی؟"

خندیدم و گفتم "اولالا که من تازه داره شونزده سالگیم تموم میشه میرم تو هفده...بعدشم توهم میای بامن زندگی کنی"

بلند خندید "شوهرت منو پرت میکنه از خونه بیرون"

ازش جداشدم و باختم گفتم "غلط کرده"

موهام رو بهم ریخت و گفت "پاشو پاشو..بریم نهار که شکمم داره بندری میزنه"

خندیدم و دستشو گرفتم و بلند شدم..رفتم سرمیز..مامان و بابا پشت میز نشسته بودن..دست مرتضی رو رها کردم و رفتم سمت بابا و محکم گوش رو بوسیدم:سلام بابا جونم..

با نرمی و لبخند گفت:سلام دختر بابا..خوبی عزیزم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:عالیم

نگاهم کشیده شد سمت مامان..رفتم سمتشو دستمو دور گردنش حلقه کردم وگفتم:ببخشید  
مامان جونم

پشت چشمی نازک کرد"بار آخرت باشه دریا"

لب پایینم رو داخل کشیدم وگفتم"چشم"

---

"مرتضی"

به چهره دلنشینش خیره شدم وتوی دلم قربون صدقش رفتم...همچنان زیر لب داشت غر  
میزد..موهایش رو از تو صورتش کنار زد وبا چشمای درشت عسلیش مظلومانه نگاهم  
کرد"داداش؟...مرتضی؟..."

حرفش رو قطع کردم"فکر اینکه خرم کنی ومنم دلم بحالت بسوزه رو ازسرت بیرون کن  
دریا...باید تمام مسئله هایی که بهت دادمو حل کنی"

حالت گریه به خودش گرفت وصورتش رو مچاله کرد وگفت"مرتضی،توروخدا"

جدی گفتم"مرتضی بی مرتضی..زود باش حلشون کن"

اخمی کرد وسرش رودوباره فرو کرد تو دفترش..

تلفنم زنگ خورد..دست بردم زیر بالشت زیر سرم وبرش داشتم..نگاهم روی اسم مامان  
چرخید..جواب دادم"جانم مامان"

بامهربونی گفت"مرتضی پسر م،من امروز ناهار میمونم خونه خالت..خیلی اصرار کرد..غذا امادس  
رو گازه...حواست به دریا باشه مادر...غذاشو بخوره ها..دیگه سفارش نکنم مرتضی ..مراقب  
خودتون باشین"

خندیدم و گفتم "چشم مامان خانم.. بچه که نیستم... حواسم هست... یه دوساعت میخای تنهامون بزاریا... نترس خونه رو خراب نمیکنیم"

\_باشه مادر.. پس مراقب خودتون باشین... من دیگه میرم.. خداافظ پسرم

\_چشم... خداافظ

گوشی رو کنارم گذاشتم و به قیافه مچاله دریا که روی دفتر خم شده بود نگاه کردم... این دختر کوچولوی ریز نقش و دوست داشتنی زندگی من بود... شونزده سال بود که زندگی بود... شونزده سال بود که جونم به جونش بسته بود... از وقتی که دوازده ساله بودم.. از وقتی که دریا اومد تو زندگی من...

فکرم پرواز کرد سمت پونزده سال قبل... دریا یه سالش بود و من سیزده سال....

داشتم انشا مینوشتم... دریا میتونست راه بره... البته به قول مامان بزرگم راه رفتنش همانا و بیرون شدن خونه رو سرمون همانا.. به تمام قسمتای خونه سرک میکشید و هرچی تو دستش میومد رو میخورد.. هر زمان که طرفم میومد، گوشه دفترمو میکرد تو دهنشو میجوید و تف مالیش میکرد بعدم منو نگاه میکرد میخندید.. یادمه همش استرس اینو داشتم که نکنه بیوفته و اتفاقی براش بیفته یا چیزی دم دستش بیاد بخوره تو گلوش گیر کنه.. به همین خاطر هر چند دقیقه یکبار بلند میشدم و میرفتم ببینم چیکار میکنه.. هر چند تو همون حالت نشسته هم مدام زیر نظرش میگرفتم و تقریباً از درس خوندنم هیچی نمیفهمیدم.. مهرباد همیشه بخاطر وسواس بیش از حدم به دریامو مسخره میکرد.. اما دست خودم نبود.. من از زمانی که اولین بار دریا رو تو بغلم گرفتم وحسش کردم بشدت بهش وابسته شدم.. دریا یه تیکه از وجودم بود.. از همون دوازده سالگی احساس مسئولیت میکردم.. مث احساس یه پدر به دخترش..

صدای دریا رشته افکارمو پاره کرد.. مظلومانه گفت "مرتضی.. الان فیلم شروع میشه ها.. بعد

از فیلم حلشون میکنم.. قول میدم داداش"

چشمهای مظلومش مثل همیشه به قلبم پیروز شد.. دستی به موهای بلندش کشیدم و گفتم "رو

فیلمتو ببین بعد حلش کن"

با ذوق بلند شد دستش رو انداخت دور گردنم و محکم گونم رو بوسید... بعدهم باحالت دو رفت سمت تلویزیون و روشنش کرد... دستمو رو گونم گذاشتم و خندیدم... دیوونه دوست داشتنی... به ساعت نگاه کردم... ۱۵:۱۵ بود... نزدیکای اذون بود... از جام بلند شدم که برم وضو بگیرم... دریا رو مبل نشسته بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود... چونه اش رو گذاشته بود رو زانوهایش... موهایش دورش ریخته بود و با اون قیافه کنجکاو و مظلومش که به تلویزیون زل زده بود، هوس کردم بغلش کنم و اونقدر فشارش بدم که استخوناش بشکنه... به فکر خندیدم... مهرداد میگفت از دوست داشتن زیاد مخت تاب برداشته... سرم رو تکون دادم و وضو گرفتم... از دسشویی که بیرون اومدم یک راست رفتم سمتش... تو یه عالم دیگه بود... جواری محو فیلم بود که اگه همین الان بمب هسته ای منفجر میکردن، یه میلی مترم از جاش تکون نمیخورد... هوس کردم گازش بگیرم... متنفر بود که کسی گازش بگیره ولی من همیشه اینطوری اذیتش میکردم... اروم رفتم پشت سرش... از روی مبل خم شدم سمت گوشش... اصلا حواسش نبود... تو یه حرکت فوری، گوشو لای دندونام گرفتم و فشار دادم... جیغی زد که فک کنم پرده گوشم پاره شد: مرتضییییییییییی....

ولش کردم و قهقهه زدم... دستشو گذاشت رو گوشش و باتندی برگشت سمتم و کوسن مبلو پرت کرد سمتم و باحرص یه جیغ دیگه کشید ولی من همچنان میخندیدم... کثافت غلیظی نثارم کرد و دوباره محو فیلم شد... به ساعت زدم و گفتم "دریا خانم نماز"

با همون قیافه عصبانی و گونه قرمزش که جای گاز من بود برگشت سمتم "انگار حضرت اقا رو تازه از امزون آوردن تو اجتماعات انسانی... گونم کبود شه به بابا میگم سیاه و کبودت کنه"

بلند خندیدم "بابا تا حالا از گل نازک تر نگفته بمن از این به بعدشم نمیگه... کبودم شد فدای سرم... بعدشم چه ربطی به بحث ما داشت الان؟... میگم پاشو نماز"

عصبانیتش یخورده فروکش کرد "تو بخون من بعدا میخونم"

باتعجب گفتم "چرا الان نمیخونی؟"

گونه هاش رنگ گرفت "نمیتونم خب"

تعجبم بیشتر شد "چرا؟"

اخم کرد "به تو ربطی نداره"

منم اخم کردم "ینی چی که بمن ربطی نداره؟"

با حرص گفت "بابا مسئله دارم.. نمیتونم.. حالا برو دیگه"

با قیافه ای که شکل علامت سوال شده بود گفتم "چه مسئله ای؟ چیشده؟"

حالت گریه به خودش گرفت و گفت "مرتضی تو رو خدا برو نماز تو بخون.. نپرس انقد"

اخم کردم "من باید بدونم چته یانه؟.. حالت خوب نیس؟ها؟.. ببرمت دکتر؟"

با حرص داد زد "ای خدا.. عادتتم.. نمیتونم.. حالا فهمیدی؟..."

در حالی که پشت گردنم رو میخاروندم، خندیدم و گفتم "هااا.. خب زودتر بگو سه ساعته منو کاشتی"

سرخ شد و برگشت سمت تلویزیون

\_حالا نمیخواه لبو شی واسه من..

زیر چشمی نگاه تندی بهم کرد که یعنی اگه یه ثانیه دیگه اینجا وایسی از موهات اویزون میشم

با صدای زنگ کتابم رو بستم و تو کیفم گذاشتم.. سوگند با آرنج زد به بازوم.. برگشتم سمتش و گفتم "چه مرگته؟"

دقیق نگام کرد و گفت "این سوالا من باید از تو بپرسم.. امروز چه مرگته تو؟"

بی حوصله و بدعنعق گفتم "هیچی.. چیزیم نیس"

چشاشو ریز کرد و گفت "برو عمتو سیاه کن.. تو اون دریای همیشگی نیستی"

با حرص نگاهش کردم و گفتم "الان خواستی تعریف کنی ازم یا فحشم بدی؟"

\_ تو جواب منو بده.. چته امروز؟

دوباره غصه هجوم آورد به قلبم... نگاهم رود و ختم به خطوط حک شده روی میز... اول اسم منو سوگند...

دستم روی خطوط به حرکت در آوردم "دیشب با مرتضی دعوام شد... سر درس خوندم... اونم از دیشب تا حالا محلم نمیزاره... حتی صبحم مٹ همیشه قبل رفتن سر کار بغلم نکرد"

صدایی از جانب سوگند بلند نشد.. کنجکاو شدم بدونم چرا چیزی نمیگه که یهو دستی رو فرق سرم فرود اومد...

در پی اون صدای پراز حرصش روشنیدم "خاک تو سر الاغت کنن.. واسه این کشتیات غرق شده؟... من گفتم چیشده حالا.. اینکه چیزی نیس من وسینا هرروز تو خونه دعوا داریم.. عین کارد و پنیر... محل سگم بهم نمیزاریم الان من باید پیام زانوی غم بغل بگیرم که ای داد چرا سینا محلم نمیزاره؟؟؟"

غصه دار نگاهش کردم و گفتم "تو که میدونی من چقدر مرتضی رو دوس دارم.. طاقت ندارم ازم ناراحت باشه"

باترس گفتم "سوگند نکنه دیگه منو نبخشه؟"

نچ نچی کرد و نگاه تاسف بارش رو، به روم پاشید "خدا شفات بده.. مثلاً درس خوندن تو خیلی مسئله حیاتیه که تورو نبخشه بخاطرش؟ ها؟... پاشو پاشو مخت تاب برداشته.. پاشو گمشو بریم خونه.. زنگ خورده الان سرویس میاد"

کیفم رو، روی دوشم انداختم و از کلاس بیرون رفتیم... دستمو سر دادم رو سرامیکای بدنه راهرو و خطوط فرضی ترسیم کردم.. در عین حال به این فکر میکردم که چطور از دل مرتضی در بیارم... وارد حیاط که شدیم سوگند ضربه ضعیفی به بازوم زد.. نگاهش کردم که به جلوش اشاره کرد... نگامو دوختم به وجود نفرت انگیزش که مثل همیشه با افاده پارو پا انداخته بود و حتما داشت مثل همیشه پز میداد... خانواده پولداری داشت و انگار اسمون خدا باز شده و خانم تلپی افتاده پایین.. کارشم فقط طعنه و تمسخر بود.. باتمام بچه های کلاس و مدرسه رابطه خوبی داشتم

جز این افریطه و دوستای مزخرف تر از خودش... بی توجه رفتم سمت نیکمت گوشه دیوار که صدای نخرشیدش حالمو بهم زد "به دریا خانم.. با دادا اشتون تشریف میبرید خونه؟"

صدای خنده های چندش آورشون بلند شد.. سوگند با حرص نگاهشون کرد ولی من بی توجه نگامو چرخوندم سمت دیگه و به این فکر کردم که چطور از دل مرتضی دربیارم... صدای بوق سرویس باعث شد که از جا بلند شم.. سوگند باهام همقدم شد.. همدیگه رونگاه کردیم و لبخند زدیم..

سرویس مثل همیشه سر کوچمون وایساد.. از سوگند خدا حافظی کردم و پیاده شدم... با قدمای اهسته و شمرده کوچی رو طی کردم و انگشتم رو سر دادم روی دیوار و همزمان با حرکتیم خط صاف فرضی ترسیم کردم.. صدای ماشین رو از پشت سرم شنیدم... فکر کردم مرتضاست به همین خاطر برگشتم سمت صدا ولی با ماشین سیاه رنگ باشیشه های دودی مواجه شدم که هیچ شباهتی به ماشین مرتضی نداشت... احساس کردم دو تا چشم از پشت اون شیشه های تیره داره منو نگاه میکنه... ترس عجیبی وجودم رو فرا گرفت... سعی کردم بی تفاوت باشم و به این فکر کنم که حتما مال یکی از همسایه هاست.. قدمام روتندتر کردم و تقریبا با حالت دو رفتم سمت خونه.. وقتی رسیدم پی درپی زنگ رو فشار دادم و همزمان انتهای کوچی رو نگاه کردم... ماشین هنوز اونجا بود... ترس مثل حبابی سراسر وجودم رو ناخودآگاه وبی دلیل فرا گرفته بود.. با صدای تیک باز شدن در خودمو هل دادم تو وپله هارو یکی دو تا طی کردم... درو باز کردم و باسلام بلندی وارد خونه شدم... صدای مامان اومد "سلام مادر.. خسته نباشی"

لبخندی به صورت مهربونش پاشیدم "سلام مامان جونم.. مرسی"

صدای اشناهی سپیده باعث شد برگردم سمتش "سلام بر خواهرشوهر گرامی"

بالبخت رفتم سمتش رو باهاش روبوسی کردم: سلام عروس گرامی... چطوری؟.. از این ورا؟"

دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت "خوبم عزیزم... راستش گفتم خواهر شوهرمون که بی وفاست حداقل ما یه سری بهش بزنی"

گونش رو بوسیدم و گفتم "شرمنده سپیده جان.. کم سعادتت ماست"



صدای مامانم از اشپزخونه اومد "دریاجان مادر برو لباساتو عوض کن بیا ناهار..الان بابات ومهرداد  
هم میان"

ته دلم خالی شد "پس مرتضی چی؟"

برگشت سمتم و گفت "زنگ زد گفت امروز کاراش خیلی زیاده واسه ناهار نمیاد..احتمالا شب بیاد  
خونه"

غصه دلم رو پر کرد...مقنعم رو با حرص وبغض از سرم بیرون کشیدمو راهی اتاقم شدم..

\*\*\*\*\*

اشکام رو پاک کردم وبه عکس خودم و مرتضی خیره شدم..یه نوزاد ریزنقش.. منو سفت تو بغلش  
گرفته بودوبه پهناى صورت لبخند زده بود...دستم رو به لبخندش کشیدم و نگاهمو سر دادم روی  
عکس کناریش...این عکسو خونه دایی گرفته بودیم...مرتضی دستشو حلقه کرده بود دور گردنم  
وهر دو باتمام وجود لبخند میزدیم...اتاقم پر بود از قاب عکسایی که وجود منو مرتضی رو به رخ  
میکشید..ساعتو نگاه کردم...۱۲:۳۶ بود...دیروقت بود ومن تاالان باید میخوابیدم ولی خوابم  
نمیومد...چون مرتضی هنوز نیومده بود خونه...هنوز صورتمو نبوسیده بود وبهم شب بخیر نگفته  
بود

دستم رو محکم به چشمم کشیدم وزانوهامو تو بغل گرفتم...همه خواب بودن...به مامان گفته بود  
امشب دیر میاد...ولی حتی اگه میشد باید تاصبحم منتظرش میموندم...اصلا مهم نبود که فردا باید  
برم مدرسه...توهمین فکرا بودم که صدای قدمایی توجهمو به سالن جلب کرد..فوری از جام بلند  
شدم وازاتاقم رفتم بیرون...خودش بود...از چند کیلومتری هم عطرشو تشخیص میدادم...دلم  
براش پر کشید...از سروصورتش خستگی مبارید..سرش پایین بود واهسته وبااحتیاط تو راهروی  
تاریک راه میرفت تا مبادا کسی رو بیدار کنه..متوجه من نشده بود...نزدیکای اتاقش که رسید  
صداش زدم:داداش مرتضی؟

فوری برگشت سمتم.. سر تا پامو نگاه کرد.. مشخص بود جا خورده.. باصدای ارومی گفت "دریا تو بیداری؟.. چرا نخوابیدی هنوز؟"

بی توجه به حرفش دو قدم به سمتش برداشتم و عین بچگیام دستام رو از هم باز کردم و بابغض گفتم "بغلم کن"

چیزی نگفت و در سکوت نگام کرد... نرمش رو توی نگاهش دیدم.. وقتی حرکتی نکرد رفتم سمتش و خودمو تو بغلش جا دادم.. سفت فشارش دادمو عطرشو نفس کشیدم.. بازم حرکتی نکرد... تکونش دادم "ترو خدا بغلم کن"

دستاش تکون خورد و سفت منو تو اغوش گرفت.. بوسه ارومشو روی موهام حس کردم... موهامو نوازش کرد و گفت "خواهر کوچولوی من"

تند تند بابغض گفتم "قول میدم درسامو خوب بخونم.. از این به بعدم هرچی تو بگی.. من دیگه غلط بکنم با تو لج کنم... فقط دیگه باهام قهر نباش باشه؟.. من عذاب میکشم... باشه مرتضی؟"

مجدد موهامو بوسید و گفت "تو نفس منی... چطور میتونم بد باشم باهات؟"

اروم از خودش جدام کرد و موهامو از صورتم کنار زد و اشکام رو پاک کرد.. بامهربونی گفت "مرتضی بمیره که باعث شد تو اینطور اشک بریزی"

اروم به بازوش زدم و گفتم "خدا نکنه"

چشامو بوسید و گفت "بیدار بودی تامن پیام خونه؟"

سرمو تکون دادم.. لبخند زد و گفت "دیگه از این کارا نکن.. تو الان باید خواب باشی.. مگه نمیری مدرسه؟.. برو بخواب عزیزم"

با تردید نگاهش کردم و گفتم "داداش؟"

لبخند زد "جانم.."

من و منی کردم و در نهایت گفتم "میشه امشب پیشت بخوابم؟..مثل بچگیام؟..تو برام شعر بخونی؟..میشه؟"

در سکوت نگام کرد و بعد از چند لحظه لبخند زد و گفت "باشه..بیا"

با خوشحالی صورتشو بوسیدم و باهم رفتیم تو اتاقش..روی تخت دونفرش خوابیدمو و پتو رو روی خودم کشیدم و منتظرش موندم..مرتضی تو کمده دیواری اتاقش لباسشو عوض کرد و رفت تا مسواک بزنه..بعد از چند دقیقه اومد و اروم خزید زیر پتو..خودم رو کشیدم سمتش..لبخند زد و دستشو باز کرد..خزیدم زیر بازوش و سرمو چسبوندم به سینش..موهامو نوازش کرد و اروم شعر بچگیام روزی گوشم زمزمه کرد..صدای دلنشینش تو وجودم پیچید..پلکام کم کم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

\*\*\*\*\*

بازم همون سایه ی لعنتی دنبالم میگرد..بازم همون ماشین...امروز صبح جلوی در مدرسه دیدمش و به معنای واقعی کلمه سنگ کوب کردم...چند روز بود که این ماشین لعنتی دنبالم بود و یه سایه که احساس میکردم همه جا همراهمه..به هیچ کس هیچی نگفته بودم...باخودم میگفتم شاید خیالات منه...ولی اون ماشین باشیسه های دودی چیزی فرای خیالات من بود...با حواس پرتی نگامو روی خطوط کف دستم میچرخوندم که صدای خانم منیری بلند شد "رادمنش؟"

فوری سرمو بلند کردم "بله خانوم؟"

اخمی کرد و خودکارشو اروم به میز زد "حواست کجاس؟..سه ساعته دارم صدات میکنم..اصلا به درس گوش میدی؟"

سرمو پایین انداختم و گفتم "ببخشید خانوم..دیگه تکرار نمیشه"

دلارام پرید وسط حرفمو و باافاده گفت:گمونم عاشق شده خانم"

بعدم با پوزخند نگام کرد..دوستاشم با تحقیر براندازم کردن...مسلمما وجودی نفرت انگیز تر از وجود دلارام تو دنیا وجود نداشت...متقابلا پوزخندی زدمو گفتم "هروقت گفتن عن تو بگو من"

بچه‌های کلاس پقی زدن زیر خنده... با حرص نگام کرد که رومو بر گردوندم... خانم منیری خودکارشو پی در پی رو میز کوبید تا جو کلاسو اروم کنه "کافیه..چه خبر تونه؟"

بعدم تند منو نگاه کرد: رادمنش مؤدب باش... وگرنه میندازمت بیرون"

نگاشو سمت دلارام چرخوند "با تو هم هستم دلنواز"

باهمون اخم برگشت سمت تابلو.. سوگند اروم به بازوم زد.. نگاهش کردم که اروم گفت "دمت جیز...اجی خودمی"

چشمکی زد که اروم خندیدم.. برگشتم سمت تابلو واینبار سعی کردم فکرمو متمرکز کنم به درس...  
درس...

\*\*\*\*\*

با تعلل نشستم کنار مرتضی.. سه ساعت بود که داشتیم من و من میکرده... مرتضی هم دیگه حوصلش سر رفته بود... آخر سر گفت "دریا میخوای بهم بگی چیشده؟"

دور و برمو نگاه کردم وگفتم "میگم ولی به مامان بابا نگیا.. باشه؟"

اخم کرد "چیه که نباید بگم؟"

فوری گفتم "چیزی نیس بخدا... فقط شاید خیالاتی شده باشم... بهشون نگو... قول میدی نگی؟"

کمی نگام کرد ودر آخر گفت "خیلی خب نمیگم... بگو"

اب دهنمو قورت دادم وگفتم "چند روزه یه ماشین مدام منو تعقیب میکنه... هر جا که میرم... حتی موقعی که با سوگند رفتیم واسه تولد داداشش شمع بخیریم...

اخم عمیق تر شد ونگاش رنگ نگرانی گرفت "وایسا ببینم... ینی چی؟.. کدوم ماشین؟.. دریا درست حسابی بگو چیشده... مزاحمت میشه؟"

ترسیده لب زدم "نه مزاحم نمیشه... فقط تعقیب میکنه.. نمیدونم این حس منه یا واقعا تعقیب میکنه... شیشه هاش دودین ولی انگار یکی مدام داره نگام میکنه"

باهمون اخم و نگرانی نگاهشو به رو به روش دوخت وصامت به دیوار زل زد... ترس وجودمو پر کرده بود... بازوشو گرفتم و باترس گفتم "مرتضی من میتروسم"

برگشت سمتم وشونه هامو گرفت "نترس دریا.. نترس عزیزم.. من کنارتم... شاید یکی از همسایه هاس که زمان ومسیر رفت و آمدش باتو یکیه... ولی بازم ته توشو درمیارم ببینم کیه... تا زمانی که مطمئن شم خودم میبرمت مدرسه ومیارمت... باشه؟"

سرمو تکون دادم... لبخند زد وبغلم کرد..

سرمو به شونش فشار دادم وعطرش رو نفس کشیدم

\*\*\*\*\*

بازوق گفتم "والله ای قیافه اون دلارام چندش دیدنیه... تورو ببینه سنگ کوب میکنه..."

بالبخدم نگاه کرد وگفت "پس اوضاعتون کشمشیه.. نه؟"

با یادآوری قیافه نحسش بااون نگاه همیشه مغرور وبوزخند چندش اورش گفتم "حسابی.. دختره مغرور.. بدم میاد ازش"

تصویر ذهنیم کنار زدم وباهیجان برگشتم طرف مرتضی "داداش؟"

چشمکی زد وگفت "باز چی میخوای شیطون؟"

کمی ناز کردم وگفتم "میگمااا"

کوتاه نگاه کرد "بگوو"

بازوشو درهمون حین رانندگی گرفتم وگفتم "میای تو مدرسه؟"

باتعجب برگشت سمتم: چی...؟ پیام تو مدرسه؟"

قیافمو مظلوم کردم وگفتم "اوهوم"

خندید وعافل اندر سفیه نگاه کرد "پیام چیکار مثلا؟ بشینم پشت میز درس گوش بدم؟"

لب ولوچمو کج کردم و گفتم "؛ مرتضی.. اذیتم نکن دیگه.. بیا درسو بپرس.. همش پنج دقیقه.. بعد برو.. تورو خدا!.. تورو خدا داداش"

اینو گفتم و بانگاهی شدت مظلوم نگاش کردم... نگاهمو که دید گفتم "خیلی خب حالا.. چشاتو مٹ خره شرک نکن... میام ولی زود میرم... دیرم میشه"

به نشونه تشکر گوش رو بوسیدم "الهی فدات شم داداشی مهربونم... تورو ببین چشاشون از حقه درمیاد"

اروم کنارم زد و گفتم "بشین سرجات بچه.. اینقد نپر رو من تصادف میکنیم... قیافشو نگا... چه ذوقی میکنه"

خندیدم و چیزی نگفتم و باهیجان به قیافه دلارام موقع دیدن مرتضی فک کردم و غرق لذت شدم..

\*\*\*\*\*

باغرور پامو تو مدرسه گذاشتم.. تقریبا همه تو حیاط بودن چون نزدیک زنگ صف بود.. مرتضی باابهت تمام کنارم راه میرفت... تقریبا همه نگاهها برگشته بود سمت ما.. باهیجان مارو برانداز میکردن...

مرتضی زیر لب گفت "خدا بگم چیکارت نکنه دریا.. حس سالن مد بهم دست داده.. چرا اینجوری نگام میکنن؟"

خندیدم و دستشو سفت تر گرفتم "میخوای نگات نکنن؟"

اروم خندید و چشمکی بهم زد "شیطون..."

صدای قدمای تند روی پشت سرم شنیدم... سوگند تقریبا خودشو پرت کرد جلومون و عقب عقب راه رفت "سلام مرتضی از این ورا؟"

مرتضی لبخند مهربونی زد و گفت "سلام سوگند خانم گل..چیکار کنیم دیگه..از دست این دوستت..راحتت نمیزاره که..اومدم ببینم این تبل درس میخونه یا نه"

اروم زدم به بازوش و گفتم "ا مرتضی...منهدمم نکن دیگه"

دستشو گذاشت روچشمش و گفت "به چشم"

چند نفری اومدن جلو وامضا میخواستن..

مرتضا یکی یکی امضا کرد و از اون طرف معذرت خواست و پا تند کرد سمت دفتر...باهاش همقدم شدم که گفت "دریا جمعیت مدرستون چند نفره؟"

نگاش کردم "پونصد نفر..چطور؟"

زد به پیشونیش گفت "یا صاحب صبر...اینایی که تو حیاط بودن قصد بدی برام کردن...مدرستون درپشتی نداره؟"

درحالی که میخندیدم گفتم "نه ولی دیوار پشتی داره..خواستی ازاونجا پیر برو"

دیگه مقابل دفتر رسیده بودیم...

اخم ولبخندش به طور همزمان تضاد زیبایی ایجاد کرده بود "وای به حالت دیربرسم سرکار... پیام خونه حسابتو میرسم ..دختره دیوونه واسه من پز میده"

خندیدم و همراهش قدم گذاشتم تو دفتر مدرسه..

---

"مرتضی"

سوار شدم و در ماشینو بهم کوبیدم... دریا خودشو جمع کرد و باترس نگام کرد... دستمو دور فرمون محکم فشار دادم و زیر لب گفتم "عوضی"

صدای ترسیده دریا درست کنار گوشم بود "م... مرتضی چیشده؟"

بی توجه بهش استارت زدم و پامو رو پدال گاز فشار دادم.. ماشین از جا کنده شد... دریا با وحشت روبه روشو نگاه میکرد... دوباره برگشت سمتم "مرتضی مرگ من چیشده؟.. چرا یهوایی اومدی مدرسمون دنبالم... کلاس که هنوز تموم نشده بود... چرا اینقد عصبانی؟"

حرفشو قطع کردم و به تندی گفتم "ساکت شو دریا.. ساکت شو صداتو نشنوم"

با بغض خودشو جمع کرد گوشه صندلی و هیچی نگفت... سرعتم سرسام آور بود.. اما دست خودم نبود... وحشت کرده بودم... اون مرتیکه نمیتونست هیچ غلطی کنه.. اجازه نمیدادم.. همچنان با سرعت از بین ماشینا رد میشدم... دریا صندلیشو گرفته بود و از صورت وحشت زدش میشد عمق ترسشو فهمیدم... ناگهانی برگشت سمتم و دستمو گرفت و با بغض گفت "داداش مرگ دریا یواش برون.. خیلی میترسم"

برای لحظه ای صورت اشک آلودش رو نگاه کردم... فشار پامو از رو پدال کم کردم و در آخر یه گوشه نگه داشتم... برگشتم سمت دریا و بی صدا نگاش کردم... با چشمهای مظلومش صورتو از نظر گذروند... خدایا باید چیکار میکردم؟... چجوری دریام رو.. نه فکرشم دیوونم میکرد... دریا خواهرم بود.. مونسم بود.. همدم بود.. نفسم بود.. همه چیزم بود... فوری در سمت خودمو باز کردم و پیاده شدم.. ماشینو دور زدم و رفتم سمت دریا و در طرفشو باز کردم... با بهت و ترس نگام کرد... بازوشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم..

نگامو دوختم تو چشای وحشت زدش "دریا؟"

بعد از چند ثانیه مکث باترس گفت "بله داداش"

بازوشو سفت تر گرفتم... تو خودش جمع شد...

ادامه دادم "تو منو دوس داری؟"



باترس گفت "چیشده مرتضی؟"

بلندتر گفتم "منو دوس داری یانه؟"

سرشو تند تند بابغض تکون داد "اره دوست دارم.. معلومه که دوست دارم"

ادامه دادم "اگه یروز دنیا رو بزارن یه طرف منم یه طرف کدومو انتخاب میکنی؟"

تاخواست چیزی بگه باتاکید گفتم "فقط سوالمو جواب بده"

نم اشک تو چشمش نشست "معلومه.. تورو"

سرمو تکون دادم وبا ترسی که هر لحظه بیشتر تو قلبم رخنه میکرد گفتم "پس خوب گوش کن ببین چی میگم دریا.. ازاین به بعد بدون اجازه واطلاع من هیجا نمیری.. آب خواستی بخوری بهم میگی.. شماره های غریبه رو جواب نمیدی... باهیچکس بدون من نمیری بیرون... هر جا خواستی بری خودم میبرمت... حتی اگه سرم خیلیم شلوغ باشه بازم به خودم زنگ میزنی.. هرچی شد بهم میگی... درمورد حرفاییم که الان بهت زدم هیچی به مامان وبابا ومهرداد وسپیده یا حتی دوستات نمیگی... حتی سوگند... فهمیدی؟"

باچشای گردشده ووحشت وبهتی که تو صورتش موج میزد اروم پرسید "چیشده؟"

اخم کردم وگفتم "تو به اونش کار نداشته باش... کارایی که میگو بکن"

اشکاش سرازیر شد وگفت "باشه دیگه چیزی نمیگم.. ولی میترسم.. برات اتفاقی نیوفته داداش؟"

چشمش رواز نظر گذروندم وتو دلم گفتم نباید بفهمی... نباید حقیقتو بفهمی... تو تا آخرش پیش من میمونی... نمیذارم هیچ چیزی تورو ازم بگیره...

دستش تکون خفیفی خورد ومظلوم گفت "داداش دستمو ول میکنی؟.. درد گرفت"

انگشتمو از دور بازویش ازاد کردم و ناگهانی ومحکم تو بغلم گرفتمش... بغض یه جایی نزدیک گلوم جاخوش کرده بود... دریا کوچولوی من... خواهر کوچولوی من... نمیزارم چیزی ازم جدات کنه... نمیزارم...

دستمو به صورت تم کشیدمو وکش وقوسی به بدن دادم...تمرین چندساعته حسابی خستم کرده بود...فکروخیالایی که ذهنمو مشوش بود چیزی جز سوهان روح نبود واسم...ازاتاقم رفتم بیرون...مادرم همون موقع ظرف میوه رو روی میز گذاشت...نگاش بمن افتاد..لبخندی زد وگفت "مرتضی مادر..بیا میوه بخور پسر...خسته شدی..ازصبح تواتاقت مشغول تمرینی"

لبخندی بصورت مهربونش پاشیدمو گفتم "قربون دستات برم من"

دوسه قدمی جلورفتم اما قبل ازاینکه بشینم بایاداوری چیزی دور وبرمو بادقت نگاه کردم گفتم "دریا کجاس؟"

نگام کرد "رفت سوپری سر کوچه کشک بیاره برام"

ناخوادگاه بلند گفتم "چی...؟ کی گفته بره؟"

باتعجب گفت "وا مرتضی...خب من گفتم..مگه چیشده؟"

باعصبانیت دستمو تو موهام فرو بردم وسی کردم خودمو کنترل کنم "اخه مادر من...مگه من خبرمرگم تو اتاقم نبودم..یه دقیقه صدام میکردی خودم میرفتم"

تعجب مامان هر لحظه بیشتر میشد..اومد نزدیکم وبادقت نگاه کرد "چیشده پسر...؟ دریا همیشه میره این سوپری سر کوچه...باراولشم نیس..چرا یهو حساس شدی؟"

یهو قفل کردم..داشتم تو ذهنم دنبال بهانه میگشتم که درباز شد ودریا بی خبر اومد تو خونه..تادیدمش رفتم سمتش وبهش توپیدم "کی گفت بدون اجازه بری بیرون؟"

باترس خودشو عقب کشید ونگام کرد وباتته پته گفت "م...من..با اجا...اجازه مامان رفتم...ینی مامان گفت برم"

بازوشو گرفتم "من به تو چی گفته بودم؟هان؟"

مامان فوری اومد جلو و دستمو گرفت "مرتضی چیکار داری بچه رو؟ چت شده تو؟... چرا اینجوری میکنی؟"

دست دریارو ول کردم و چشم غره ای بهش رفتم که سرشو پایین انداخت... برگشتم سمت مامان و دستی به موهام کشیدم...

کلماتو سرهم کردم "خب بخاطر این میگم که تازگیا موتوریا اون نزدیکیا زیاد شده سرعتشونم که سرسام آورده... میتروسم کسی مزاحمش شه یا موتور بهش بزنه.. واسه همین میگم تنهایی نره"

خودم ازدروغ شاخ دارم تعجب کردم... مامان اول بادقت توچشام نگاه کرد و بعد لبخند محوی زد "پس اقا مرتضی غیرتی شده برای خواهرش... تازگیا سخت گیر شدی"

به دریا که داشت به انگشتای پاش نگاه میکرد و دستاشو توهم گره میزد نگاه کردم "من بخاطر خودش میگم"

دریا سرشو آورد بالا و بانگرانی نگام کرد... یه دستمو سمتش دراز کردم... اروم اومد جلو.. دستمو دور شونش حلقه کردم و سرشو بوسیدم "ببخشید عزیزم"

چیزی نگفت و لبخند زد...

مامانم کشک رو از دریا گرفت و بالبخند نگامون کرد "من میرم به نهار برسم"

رفت تو اشپزخونه... دریا رو همراه خودم سمت مبل کشوندم.. نشستیم... سرشو بلند کرد و بانگرانی نگام کرد و گفت "داداش.. ببخشید.. من فکر کردم اشکالی نداره حداقل تاسر کوچه تنهایی برم"

—

دستی به گونش کشیدم "دریا؟"

معصوم نگام کرد..

صورتشو از نظر گذروندم "میدونی زندگی منی؟"

چیزی نگفت ویه هاله اشک دور مردمک چشمش حلقه زد...

ادامه دادم "هیچوقت درمورد چیزی که ازت پنهون میکنم کنجکاوی نکن دریا... به حرفم گوش کن.. باشه؟"

سرشو تندتند تکون داد "باشه... هرچی تو بگی داداش.. فقط.. فقط باهام بد نشو.. وقتی بهم اخم میکنی وعصبانی میشی میتروم ازت"

بغلش کردم وسرشو به سینم فشار دادم "معذرت میخوام عمر من... معذرت میخوام"

\*\*\*\*\*

یقشو گرفتم وباعصبانیت زل زدم تو چشمات منحوسش "چی از جونم میخوای عوضی؟؟"

همچنان اروم وخونسرد بود وبالذت داشت به عصبانیت من نگاه میکرد... باپوز خند چندش اورش گفت "قبلا گفتم چی میخوام ازت گل پسر"

متقابلا پوزخندی زدم و یقش رو بیشتر تو مشتتم فشار دادم "مگه از رو جنازه من رد شی"

یقشو از میون دستام ازاد کرد و باپوز خند گفت "لازم باشه اینکارم میکنم.. من از دریا نمیگذرم... اینو تو گوشت فرو کن"

به نقطه جوش رسیده بودم.. توانایی اینو داشتم که همین الان بکشمش... دست رو نقطه ضعف من گذاشته بود... رفتم جلو تر وگفتم "تو چی میفهمی از عاطفه ومحبت؟ هان؟.. تو آدمی؟... تو از حیوونم پست تری"

صدای قهقهه اش مثل ناقوسی نحس تو گوشم پیچید... دستشو رو شونم گذاشت وباتمسخر گفت "بابا انسان.. بابا حقوق بشر... بابا مؤمن... باشه من پست.. باشه من حیوون"

اومد جلو تر.. صورتش چندسانتی متری صورت من بود.. تو چشم زل زد وباشراتی که تو صداس موج میزد شمردن گفت "ولی... من... از... دریا... نمیگذرم... آقای.. رادمش"

لبخند بدجنسی زد و اروم ازم فاصله گرفت... توهمون حالت وهمون صورت ایستادم و حتی مردمک چشمم رو ذره ای تکون ندادم... رفت سمت در... قبل از رفتن برگشت سمتمو گفت "باهام راه بیا وگرنه کاری نکن که کارمون بکشه جاهای باریک و شکایست... بدرود"

بازم همون خنده کریخ و در آخر کوبیده شدن در اتاق همزمان شد با بسته شدن چشمم و سنگین شدن نفسم... بغض نفس گیرم داشت هر لحظه بزرگتر میشد... دستمو مشت کردم... میل شدیدی داشتم که به جایی بکوبمش... سامان فوری اومد تو و گفت "مرتضی این یاروئه کی بود؟"

دستمو به چشمم کشیدم "هیچ کس"

صدای متعجبش اومد "ینی چی هیچ کس... واسه هیچ کس اینطوری داد میزدی؟"

تند نگاهش کردم و گفتم "سامان الان نه اعصاب دارم نه حوصله.. فعلا هیچی ازم نپرس... هیچی.. میخوام تنها باشم"

اومد کنارم و دستشو گذاشت رو شونم و در آخر اروم بیرون رفت... همون موقع بغضم بزرگ و بزرگتر شد و در آخر شد یه قطره لجباز چکید روی گونم.. خدایا باید چیکار میکردم؟؟.. چرا این نحسی افتاد وسط زندگی؟.. حاضر بودم بمیرم ولی این اتفاق نیوفته.. دستمو تومو هام فرو کردم

گوشیم رو در آوردم و شماره مهرداد رو گرفتم... بعد از چند ثانیه صدای بوق اشغال اعصابمو بیش از پیش مشوش کرد... دوباره گرفتم... بازم بوق اشغال اعصاب خورد کن... حتما داشت باکسی صحبت میکرد.. سعی کردم اروم باشم و کمی منتظر بمونم.. بی هدف شروع کردم تو اتاقم قدم زدن... مدام به خودم تلقین میکردم که چیزی نمیشه اما این از التهاب درونم کم نمیکرد... صدای زنگ گوشی باعث شد بسرعت بسمتش برم... فوری جواب دادم "الو مهرداد"

بانگرانی گفت "بخشید داشتم با تلفن حرف میزدم.. چیزی شده؟ چرا صدات اینطوره؟"

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم "مهرداد"

دریا... دریا"

نگرانیش اوج گرفت "دریا؟.. دریا چی؟.. چیزیش شده؟"

فوری گفتم "نه نه چیزی نشده.. ولی.."

بی طاقت گفت "ولی چی مرتضی؟.. داری میترسونیم"

نفس عمیقی کشیدمو و باترس به عکس دریا روی میز اتاقم نگاه کردم

---

باخته نباشید آقای نصیری تقریبا رو صندلی ولو شدم... چقدر درس داد... دستامو بردم بالا  
و تا آخرین توان کشیدم تا از حجم خستگی کم کنم... ضربه ای پشت کمرم خورد... برگشتم سمت  
بهزاد "چته گوساله؟"

خندید و گفت "عمته"

صاف نشستم و یکی حواله ی بازوش کردم "کتک میخوریا.."

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد "اغا من تسلیم.. عفو کن برادر"

خندیدم و گفتم "حالا دلم برات سوخت میبخشمت"

سامان از اونطرف زد رو میز "مرتضی.. بهزاد.. پاشین دیگه.. زنگ خورد"

کیفمو انداختم رو دوشمو بلند شدم... همه وسایلشونو جمع کردن... مثل همیشه موقع بیرون رفتن  
از کلاس دعوا بود.. همه هجوم میوردن سمت در کلاس و اصرار داشتن همه باهم برن... بی حوصله  
تکیه زدم به دیوار و به تلاش بی نتیجشون برای بیرون رفتن خیره شدم... بعد از چند دقیقه بالاخره  
تونستیم بریم بیرون... طول راهرو رو باشوخی و خنده طی کردیم... هوا امروز خیلی سرد بود.. برف  
سنگینی باریده بود... تو کاپشنم جمع شدمو کلاهمو پایین تر کشیدم... امروز سرویسمون نتونسته  
بود بیاد... چون اصلا امکان عبور و مرور نبود.. راه زیادی از اینجا تا خونه نبود و باوجود سرد بودن  
هوا ولی بازم میشد تحمل کرد و تا خونه رسید.. تقریبا نصف بیشتر راهو با بچهها هم مسیر بودم  
.. حدود یه ربع ، بین راه رو فقط برف بازی کردیم.. اتیششو بهزاد روشن کرد... یه گلوله پرت کرد  
سمت من و منم که انگار منتظر بهانه... بزن بزنمون شروع شد و چهار پنج نفری مشغول برف بازی

شدیم... صدای قهقهه مون تو کوچه میپیچید... بایاداوری اینکه مامانم گفته بود سربه هوایی نکنم وزود برگردم، رو به بچه‌ها درحالی که نفس نفس میزدیم گفتیم "بچه‌ها بسه دیگه... بریم.. هوا سرده"

همه موافقت کردن و کیفاشونو از گوشه و کنار برداشتن... یه طرف کیفم کمی خیس شده بود.. دونه های برفو از کلاهم تکوندم و حرکت کردم سمت خونه.. به مسیر خاصی که رسیدیم راهم از بچه‌ها جدا میشد.. باهمشون خداحافظی کردم و بایاداوری فضای گرم ولذت بخش خونه و غذای لذیذ و گرم مامان بانرژی بیشتری بسمت خونه حرکت کردم... همینطور سرم پایین بود و داشتم قدمامو روی برفا می‌شماردم که صدای ناله ضعیفی باعث مکثم شد... چند لحظه وایسادم و دور اطرافم رونگاه کردم و دقت کردم ببینم اون صدا از کدوم طرفه .. ولی صدایی جز صدای گوشخراش قارقار کلاغ و بهم زدن بال های سیاهش به گوشم نرسید... فک کردم خیالاتی شدم پس به راهم ادامه دادم... کلاغ از بالای سرم پرواز کرد .. بانگاهم ردشو دنبال کردم... نشست روی شاخه درخت و منقارشو به بال سیاهش مالید... پراشو تکون داد و بعد صامت و ساکت نشست و به نقطه ای مبهم خیره شد... حواسم به کلاغ بود که یهو سکندری بدی خوردم... دستامو تکیه گاه کردم تا باصورت به زمین نخورم... سوزش خفیفی تو دستم پیچید ... اروم بلند شدم و دونه های برفو از لباسام تکوندم... کف دستی که سوزش داشت رو نگاه کردم... یه خراش جزیی برداشته بود ولی میسوخت... سعی کردم تازمانی که برسم خونه نسبت بهش بی توجه باشم که باز صدای ناله ی ضعیف و بی جون توجهمو جلب کرد... اینبار بادقت بیشتری گوش کردم.. بافاصله زمانی چندثانیه دوباره صدای ناله به گوشم رسید... چیزی مثل صدای ناله یه بچه گربه که تو سرما گیر افتاده... دلم سوخت.. دور و اطرافمو بادقت نگاه کردم تا پیداش کنم.. گربه بیچاره تو این سرما نمیتونست دووم بیاره... صدای ناله از سمت چپم میومد.. درست کنار درخت خشکیده ای که برف شاخه هاشو پوشونده بود.. اروم به اون سمت نزدیک شدم... یه تیکه پارچه سفید جلوی چشمم ظاهر شد.. نزدیکتر رفتم و درکمال بهت چیزی دیدم که منو تا مرز سخته کشوند...

یه نوزاد

یه نوزاد خیلی کوچیک...

نوزادی که تنها حفاظش در برابر اون سرمای سخت لباسا و کلاه نازک تنش و ملحفه ای بود که دورش پیچیده شده بود، که بود و نبود اونم فرقی نداشت... اروم یه قدم بهش نزدیک شدم... ولی

فوری باترس برگشتم عقب... با سرعت نگاهمو اطرافم چرخوندم... نکنه الان مامان یا باباش بیان!.. بعد بگن چرا به بچمون دست زدی... ولی کدوم پدرومادری بچشونو میزارن روی برفای منجمد؟!... صدای ناله دوباره بلند شد... اینبار انگشت شصتو برد تو دهنشو و با قدرت مکید... دلم سوخت.. رفتم جلو... باخودم گفتم میبرمش خونمون تا پدرومادرش بیان... اروم کنارش نشستم و به چهره ی معصومش نگاه کردم.. چقدر ریز و کوچولو بود... مردد موندم که چیکار کنم... با بغض انگشتشو میمکید.. یه بچه شیرخواره نوزاد تو این سرما چیکار میکرد؟!... اروم دستمو بردم جلو وانگشتای ریزشو تو دستم گرفتم.. خدایا چقدر سرد بود... انگار بابر خورد انگشتم به دستش وجود کسی رو حس کرد... سرشو برگردوند و با چشای بسته شروع کرد گریه کردن... ترسیدم و دوباره دور و برم نگاه کردم.. یه لحظه گفتم ولش کنم و برم... ولی با تشدید صدای گریش دلم سوخت.. پدرومادرش کجا بودن پس؟!... سوز هوا بیشتر شده بود... باید یه چیزی دورش میپیچیدم تا گرم شه.. فوری کاپشنمو دراوردم... لرزی ت بدنم پیچید.. باخودم گفتم تو میتونی تحمل کنی مرتضی اما اون خیلی کوچیکه و معلوم نیس از کی تو سرما و برف بوده... تاخونه راهی نیس... تحمل کن...

کاپشنو گذاشتم رو برفا و دستمو بردم تا بلندش کنم ولی میترسیدم.. خیلی کوچولو و ریز بود.. آگه از دستم میوفتاد چی؟!... باترس دستمو زیر سرش بردم و اونیکی دستمو زیر پاهاش.. خیلی سبک و شکننده بود.. اروم و باترس گذاشتمش روی کاپشنو و پیچیدمش دورش... یواش گرفتمش تو بغلم.. اولین باری بود که بچه ای رو بغل میگرفتم و نمیدونستم باید چیکار کنم.. سعی کردم یادم بیارم مامانم چطور نوه خانم فتوحی رو تو بغلش گرفته بود و منم همون کارو کنم.. محکم بغلش گرفتم و اروم رو برفای سرد قدم برداشتم... حالا اروم شده بود و مشت کوچیکشو به یقه لباسم چفت کرده بوده.. حسی که به قلبم سرازیر شد محبت خالص بود.. انگار توهمین چنددقیقه جای عمیقی تو دلم باز کرده بود... با تشدید سوز هوا و نگرانی مامان بابت دیر کردنم قدمامو تندتر کردم

اروم پا گذاشتم تو فضای گرم خونه... مامانم باشنیدن صدای درفوری اومد طرفم و درحین نزدیک شدن بهم گفت "مرتضی کجایی مادر؟! تو که منو کشتی؟! چرا اینقدر دیر...."



اما بادیدن نوزاد توی بغلم حرف تو دهنش خشکید و بابیت اول به بچه نگاه کرد و بعد نگاه پراز حیرتش رو بمن دوخت....

مهرداد دستشو به چشماش کشید و گفت "حالا این مرتیکه چی میخواد؟"

باعصبانیت دستمو مشت کردم "عوضی بعد هفده سال تازه برگشته میگه دخترمو میخوام...میگه دریا رو میخوام...میگه اگه ندینش ازتون شکایت میکنم"

دستمو با درموندگی حایل پیشونیم کردم و گفتم "چیکار کنم مهرداد؟..دریا اگه بفهمه..."

سرمو بلند کردم و تو چشای غمگین و نگرانش خیره شدم "دریارو من پیدا کردم...من نجاتش دادم..اگه..اگه بهش نمیرسیدم اون تو سرما جون میداد.."

دستامو اوردم بالا و گفتم: با همین دستام بغلش کردم...اولین کسی که بغلش کرد من بودم...تن ضعیف و کوچولوشو بغل گرفتم..

انگشت اشامو سمت خودم گرفتم: دریارو من بزرگ کردم..اون بامن قد کشید..بامن خندید..بامن گریه کرد"

بغض سیب شد تو گلوم "دریا خواهر مونه..جونمه..عمرمه..تمام زندگی منه..من چطوری بهش بگم تو خواهرم نیستی؟..چطوری بهش بگم تو دختر خانواده ما نیستی؟...بهش بگم از تو کوچه پیدات کردم؟..هان؟چی بگم بهش؟...بگم بابای عوضیت تورو نخواستت و مادر سنگدلت تورو گذاشت وسط یه کپه برف تو سرما تا بمیری؟...من چی بگم بهش مهرداد؟چجوری ازش دل بکنم؟چجوری دریامو بدم به باباش؟...بابایی که تازه پیداش شده و مدعیه پدر دختریه که هفده سال رهش کرده"

احساس کردم دیگه نه جونی دارم برای ایستادن و نه نفسی برای حرف زدن...بی حس نشستم روی صندلی و به روبه روم چشم دوختم..مهرداد سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت..انگاری اونم بغض داشت..بغضی که هیچکدوم مایل به شکستنش نبودیم...مامان و بابا هنوز چیزی

نمیدونستن..نباید میدونستن..من از پشش برمیومدم...شده باشه به اون مرد التماس میکردم که از زندگیمون بره بیرونم،اینکارو میکردم...دریا هرگز نباید این رازو میفهمید...هرگز..

---

دستی جلوی چشمم تکون خورد...از خیالاتم اومدم بیرون و مردمکم رو چرخوندم سمت صورت دریا..بالب ولوچه آویزون گفت "داداش..چرا حرف نمیزنی؟ چرا اینقد امروز بی حوصله وساکتی؟..من کاربدی کردم؟هان؟از دستم ناراحتی؟"

لبخند بی جونی زدم و گفتم "چیزی نیس دریا جان..بخورده سردرد دارم..خوب میشم"

بانگرانی نگام کرد و دستشو رو پیشونیم گذاشت "کجای سرت؟ خیلی درد میکنه؟هان؟"

دستشو گرفتم و بوسیدم "چیزی نیست عزیزم..اینقد نگران نباش..برو فیلمتو ببین"

ناگهانی دستشو حلقه کرد دور کمرمو و سرشو به سینم فشار داد "دریا بمیره نبینه درد تو"

دوباره غم هجوم آورد به قلبم و مثل زهری تو تموم وجودم پخش شد...دستمو دور شونش حلقه

کردمو موهاشو بوسیدم "من چقدر خوشبختم که خواهری مثل تو دارم"

خندید و به شوخی گفت "والا بخدا..خواهر به این گلی از کجا میخوای گیر بیاری؟"

---

"دریا"

نگاه خیره مرتضی رو حس کردم..سرمو بلند کردم..نگاهم تو نگاهش گره خورد...بازم مثل این

دوهفته گذشته بی هدف خیره نگاهم میکرد...

لبخند بدجنسی زدمو گفتم "چیه خوشگل ندیدی؟"

جوابی نداد و بازم خیره شد بهم.. انگار اصلا متوجه نشد چی گفتم... دستمو جلوی چشماش تکون دادم که مردمکش تکونی خورد و برگشت به زمان حال..

چیزی گفتمی دریا؟

یه طرف لپمو باد کردم و گفتم "نه ولی انگار حواست اینجا نیس.. همینطوری خیره شدی به من"

دستی به پیشونیش کشید و درحین بلندشدن گفت "چیزی نیس"

سوییچ و موبایلش رواز روی میز برداشت و باعجله رفت بیرون...

باتعجب به حرکاتش نگاه کردم که حضورمامان رو پشت سرم حس کردم... نگاهشو بین منو

دربسته چرخوند و باتعجب گفت "مرتضی کجا رفت مادر؟"

شونه هامو بالا انداختم و گفتم "نمیدونم.. یهویی رفت.. نمیدونم چندوقته چشه... هم خودش هم

مهرداد یه جورین... یه جوری منو نگاه میکنن"

تعجب مامان بیشترشد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت "ینی چی مادر؟... نفهمیدی چیشده؟"

به دربسته خیره شدم و گفتم "نمیدونم"

---

سوگند سلقمه ای بهم زد و گفت "دریا اونجارو..."

رد نگاهشو دنبال کردم و به همون ماشین لعنتی رسیدم..

نگاهمو برگردونم و اخم کردم و دست سوگندو کشیدم "بیا سریع روبان بخریم برگردیم.. من به

مرتضی چیزی نگفتم.. باید زود برم خونه اگه بفهمه نیستم عصبانی میشه"

دنبالم راه افتاد و باتعجب گفت "مرتضی چرا یدفه اینجوری شده؟؟"

مثل همیشه یه سوال تکراری و جواب تکراری تر من "نمیدونم"

همینجور داشتیم پاساژ رو طی میکردیم که عطر تلخ و تندى تو بینیم پیچید...سرمو چرخوندم سمت مرد میانسالی که بایه لبخند محو داشت منو نگاه میکرد...متعجب و کمی ترسیده ازش فاصله گرفتم ولی اون دوباره فاصله رو کم کرد وبهمون نزدیک شد...

سوگند داشت باتعجب بانگاهش وارسیش میکرد..مردى باموهای جوگندمی ..قدنسبتا بلند وچهارشونه...چشای عسلیش حس خوبی بهم القا نمیکرد...بی مقدمه گفت "میتونم باهات صحبت کنم دریا؟"

اسممو از کجا میدونست...همین به ترسم دامن زد..چیزی نگفتم وبی صدا نگاهش کردم...لبخندش وسعت گرفت "درست مثل مادرتی"

علامتای سوال یکی یکی تو سرم ظاهر میشدن..مادرم؟..مادرمو از کجا میشناخت؟...اخم کردم و تاخواستم دهن باز کنم...عطر مرتضی تو بینیم پیچید...بادیدنش یکباره قلبم ایستاد...با اون اخمای وحشتناک وحالتی که انگار از عصبانیت در حال انفجار بود ومشتای گره کرده اش ،خیلی ترسناک شده بود...باترس نگاهش کردم هر لحظه منتظر دادش بودم..مطمئن بودم بدجور دعوا میکنه که چرابدون اجازش اومدم بیرون...شخص مجهول برگشت سمت مرتضی...لبخند دندون نمایی زد وگفت "به به..بین کی اینجاس؟اقای رادمنش"

:Eli\_ronan

بااسترس دستامو بهم میپیچیدم..جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم وتنها بانگام قدمای مرتضی که باعصبانیت طول اتاقو میرفت ومیومد،میشمردم...وقتی از پاساژ اومد بیرون،سوار ماشین که شد جوری درو بهم کوبید که منو سوگند قلبمون اومد تو دهنمون..سوگندرو که پیاده کردیم باسرعت بیشتری سمت خونه روند...وقتی رسیدیم بازومو سفت گرفت ودنبال خودش کشید وبدون توجه به مامان وبابا که ازش خواستن بس کنه منو هل داد تو اتاقش ودرو قفل کرد..چنددقیقه ای میشد که بی حرف داشت تواتاق قدم میزد ومنم وحشت زده رو صندلی نشسته بودم..هیچوقت تا این حد عصبانی ندیده بودمش..قدماشو دیدم که باسرعت اومد سمتم..ترسیدم وتو خودم جمع شدم..چشامو سفت بسته بودمو ومنتظر هر واکنشی از مرتضی بودم ولی یه قطره چکید پشت دستم...اروم چشامو باز کردم..قطره اروم از پشت دستم بسمت انگشتام سرخورد...سرمو باترس

بالا گرفتم وبابیهت صحنه روبرو مو نگاه کردم... صورتش خیس بود.. داشت گریه میکرد؟ داداش من گریه میکرد؟.. انگشتمو بردم سمت چشمش واروم گفتم "چرا گریه میکنی؟"

بغض تو گلوم نشست "تورو خدا گریه نکن... ببخشید.. غلط کردم... دیگه هر جا رفتم ازت اجازه میگیرم.. گریه نکن دیگه"

اشکام از کاسه چشمم لبریز شد "داداش گریه نکن دیگه.. غلط کردم.. ببخش منو.. باشه؟... اصلا بیا یکی بزن تو گوشم تا ادب شم"

چیزی نگفت وبی حرکت باچشمای بغض کرده اش نگاه کرد... بعد از چند لحظه لباش از هم فاصله گرفت و حرف همیشگی منو اون گفت "بغلم کن دریا.. بغلم کن"

رفتم طرفش وسفت بغلش کردم... سرمو به شونه ش فشار دادمو عطرشو نفس کشیدم...

صدای بغض دارش تو گوشم پیچید "دریا من داداشتم نه؟"

سرمو تندتند تکون دادم "اره معلومه.. تو داداشمی"

\_تومنو دوس داری نه؟

فوری جواب دادم "معلومه.. بیشتر از هر چیز وهر کس"

نفس عمیقی کشید "دریا؟"

سرمو تکیه دادم به شونش "جانم داداش"

\_اتفاقای امروز رو فراموش کن.. باشه؟

تند تند گفتم "باشه داداش.. باشه.. هرچی تو بگی... اصلا امروز که اتفاقای نیوفتاده.. منم کسی رو ندیدم.. فقط تو ناراحت نباش"

موهامو نوازش کرد "میخوام بدونی تو بهترین اتفاق زندگی می دریا... بدونی که تو بهترین خواهر دنیایی"

قطره اشکم رو شونش چکید "توهم بهترین داداش دنیایی... فقط.. فقط.."

\_ فقط چی؟

\_ فقط دیگه هیچوقت گریه نکن.. باشه؟.. حداقل پیش من هیچوقت گریه نکن... قول بده..

نفس عمیقی کشید و گفت "قول میدم"

ازم جدا شد و پیشونیمو بوسید "برو تو اتاق.. فردا باید بری مدرسه"

لبخندی زدم و گفتم "چشم"

لبخندی زد و رد اشک رو از گونم پاک کرد.. ناگهانی صورتشو بوسیدم.. بالبخند نگام کرد و با

نگاهش بدرقم کرد... درو اتاقو که بستم مامان باعجله بستم اومد و پرسشی و نگران نگاهم

کرد.. برای امشب بس بود

بالبخند لب زدم "فردا واست تعریف میکنم مامان"

خرس دوست داشتنی سفیدمو بغل گرفتم و به خزه‌های نرمش دست کشیدم.. اینو مرتضی وقتی

شیش سالم بود برام خریده بود... خیلی دوسش داشتم.. چشمو بستم و صورتمو به خزه‌های نرمش

کشیدم.. صدای زنگ موبایلم باعث شد به عقب برگردم.. مامان بود.. جواب دادم "جانم مامان"

\_ دریا مادر خونه ای؟

\_ آره خونم

بامکت چندثانیه ای ادامه داد "ببین دریا.. برو تو اتاق من"

از جام بلند شدم و پا تند کردم سمت اتاق مامان و بابا "خب؟"

ادامه داد "کشوی کدمو باز کن..یسری برگه اونجاس...یه پاکت مال خیریه س..روش نوشته نمیخواه زیاد دنبالش بگردی...الان شایان میاد دنبالش ..بده بهش بیاره برام"

درحین باز کردن کشو گفتم "باشه مامان"

بخاطر سرعتم در باز کردن کشو، از جاش دراومد و افتاد روی پام...اخی گفتم و خم شدم...درد به سرعت نور تو انگشتای پام پیچید..مامان با نگرانی گفت "دریا مادر چی شد؟"

با صدایی خفه ناشی از درد گفتم "چیزی نیس مامان..پام خورد گوشه کمد"

صداش رنگ ناراحتی گرفت "الهی بمیرم..چرا مواظب نیستی مادر؟..پات چیزیش شد؟ درد میکنه؟"

سعی کردم صاف و ایسم..با درد نفس عمیقی کشیدمو گفتم "نه مامان چیزی نیس..خوب میشه..نگران نباش قربونت برم"

\_همینه که دوديقه ميترسم و لت کنم تو خونه...بايد يه بلایي سر خودت بیاری..بابات يه ساعت ديگه خونس مادر...منم زود میام..دریا مواظب خودت باشیا..من باید برم مادر ديگه سفارش نکنم...

انگشتای بی حس از دردمو مختصر تکونی دادم و گفتم "چشم مامان مواظبم..قول میدم تا برگردین خونه رو اتیش نزنم"

کوتاه خندید و گفت "برو شیطون..برو مواظب خودتم باش..خدافظ مادر"

بعد از خدا حافظی قطع کردم.. به کشو و ورق های درهم ریخته و چپه شده وسط اتاق نگاه کردم..اه از نهادم بلند شد..مامان این وضعو میدید خیلی ناراحت میشد..تمام مدارک ریخته بود وسط اتاق..اول دنبال پاکت خیریه گشتم تا اونو پیدا کنم و بعد پیام سروقت مرتب کردنشون...از لای ورقه ها پیداش کردم..همون موقع زنگ در به صدا دراومد..لنگون لنگون و دست به دیوار خودمو کشیدم سمت درخونه...تصویر شایان تو ایفون افتاده بود..درو برایش باز کردم...بعد از چند دقیقه صدای قدماش پشت در اومد..اروم اومد تو و گفت "یاالله صابخونه"

خندیدم و گفتم "اه لووس.. بیا تو"

دستشو به کمرش زد و گفت "سلامت کو خاله سوسکه... چیزی به اسم ادب تو فرهنگ لغت تو وجود نداره؟"

منم متقابلا دست به کمر شدم "اوی اوی حواست باشه چی میگیا"

بعدم پاکتو گرفتم سمتشو گفتم: بیا بگیر برو..

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت "اینم دختر خاله بیشعور ما"

خندیدم و گفتم "بیشعور عمته.. بی تربیت"

باخته اروم پس گردنم زد و پاکت رو گرفت "حیف که دیرم شده وگرنه ادمت میکردم"

نیشخندی زدم و گفتم "اگه به مرتضی نگفتم"

خندید و گفت "توهم کشتی مارو با این داداشت"

با اعتماد به نفس گفتم "همینی که هس.. چشت درآد"

به خنده ای اکتفا کرد و بعد از خدا حافظی رفت... خواستم برم تلویزیون ببینم که بایادآوری شاهکارم خورد تو ذوقم و راهمو کج کردم سمت اتاق مامان.. جلوی برگه ها زانو زدم و مشغول چیدنشون تو کشو شدم.. بعضی برگه ها رو سرسری نگاه میکردم و تند تند میداشتم تو کشو و مرتبشون میکردم که یهو یه برگه تو جهمو جلب کرد... اول سعی کردم بی توجه باشم، ولی کنجکاوی بدجوری قلقلکم میداد...

یه ورقه با حاشیه آبی رنگ و عنوانی که برام بشدت عجیب بود... چیزی که باعث شد خطوط حک شده روی کاغذو دنبال کنم..



چشام دودو زد.. خطوط حک شده روی کاغذِ عجیب توی چشمام حل میشد و من ازشون سر درنمی‌آوردم...

فرزند خواندگی؟؟؟؟..

نگاهم چرخید سمت امضای پایین ورقه... امضای بابا بود... دستام بی حس شد و برگه از میون انگشتم سرخورد.. بی حرکت به روبه روم خیره شدم... ذهنم از هر فکری خالی شد.. دوباره نگام سرخورد رو دست نوشته ای که سند فرزند خواندگی منو مهر میزد...

سرمو تو دستام گرفتم و تند تند به طرفین تکون دادم.. نه نه نه... دروغه... اشتباهه.. حتما شماره چشمم رفته بالا.. این فقط یه دست نوشته الکیه.. این فقط یه ورقه نحسه.. اما دست نوشته با امضای پایینش بهم بدجور دهن کجی میکرد... دوباره نگام روی خطوط چرخید... دختر.. دختر... غیر از من دختر دیگه ای که تو خونه نبود... بود؟

شاید.. شاید.. بابایه دختر دیگه رو به فرزندخواندگی گرفته.. ااره همینطوره.. وگرنه من دختر بابا علی ام... دختر مامان زهرام... خواهر مرتضی و مهردادم... ااره.. مگه میشه من عضو این خانواده نباشم؟ ااره دروغه.. دروغه...

ترس از حقیقت داشتن این ورقه نحس باعث شد صدام اوج بگیره... دور خودم چرخ میزدم و تکرار میکردم: دروغه.. دروغه.. دروغه...

دست نوشته لعنتی بدجور تو ذوقم میزد... تند رفتم سمتش و میون انگشتم فشارش دادم.. باتموم زورم از هر طرف فشارش دادم تا مچاله شد و از اون کاغذ طویل گلوله ای ریز باقی موند... مشتمو باز کردم و به گلوله ی توی دستم خیره شدم... قطره ای درست کاغذ مچاله شده چکید... انگار اشکام منتظر سوت شروع بازی بودن چون بسرعت و پی در پی شروع به چکیدن کردن... بازی که تهش ختم میشد به سیاهی مطلق...

همون موقع صدای چرخش کلید توی قفل درو شنیدم... بی حرکت سر جام و ایسادم... صدای مرتضی اومد "دریا.. خونه ای؟"

صدای قدماش روی پارکت متصاعد میشد و من همچنان بی حرکت بودم...

\_دریا؟.. کجایی پس؟.. نیستی یا دوس داری قایم باشک بازی کنیم؟..

پژواک صداش تو گوشم میپیچید وانگار پتکی بود که بسرم فرود میومد و در نهایت فشاری که به مجرای اشکیم وارد میشد و چیزی که حاصلش بود، اشک بود، اشک و اشک...

صدای قدماش از راهرو اومد.. صدای کمی رنگ نگرانی گرفت "مامان که گفت خونه ای... دریا؟

در اتاقم باز کرد و وقتی پیدام نکرد برگشت سمت در نیمه باز اتاق مامان و بابا و تند به این سمت قدم برداشت... درو کامل باز کرد و وقتی صورت رنگ پریده واشکامو دید اول نگاهی به کاغذای پخش و پلا شده کف اتاق انداخت و بعد بابیت نگاهشو چرخوند سمتم... قدماشو بزور حرکت داد و در حالی که بسمتم میومد گفت "دریا؟... چیشده؟.. اینجا چ خبره؟"

بی حرف به صورتش خیره و باخودم گفتم "ینی من خواهر مرتضی نیستم؟"

همین جمله کوتاه شد شعله ای که زیر قلبم زبونه کشید.. باحالت دو به سمت مرتضی پرواز کردم و با ناباوری بغلش کردم... بابیت به حرکاتم نگاه میکرد.. تند تند گفتم "مرتضی بگو من خواهرتم.. بگو.. بگو.. بگو که این ورقه دروغ میگه.. تو رو خدا بگو... بهت التماس میکنم بگو"

شونه هامو گرفت و از خودش جدام کرد و با گیجی و ترس گفت "چی میگی دریا؟ چیشده؟.. چی دروغه؟"

مشت عرق کرده ام رو باز کردم.. کاغذ مچاله شده رو جلوش گرفتم... اول بهش خیره شد و بعد اروم برش داشت... دستاش لرزش خفیفی داشت... کاغذو از هم باز کرد و وقتی خطوطش رو دید، مثل من با گیجی نگاهش کرد با این تفاوت که ثانیه ای بعد بهت و نگرانی توی چشما و صورتش جا خوش کرد و بی حرکت به خطوط خیره شد... با صدایی لرزون گفتم "مرتضی؟ تو داداشمی نه؟.. این برگه چرته نه؟ شایدم من چشم ضعیف شده... هان؟"

مرتضی همچنان باهمون حالت به برگه خیره شده بود و کلمه ای حرف نمیزد... خودم به خودم جواب دادم "معلومه که داداشمی.. من دختر این خانوادم... این برگه هم چرته... باباعلی حتما یکی

دیگه رو به فرزند خوندگی گرفته نه؟...اره حتما یکی دیگس..یه دختر دیگه..منکه نیستم...حتما نیستم"

مردمکش لرزید و چرخید روی صورتتم...بی حرف و بی حس نگام کرد...منتظر حرفی از جانبش بودم که حرفمو تایید کنه..که بگه خرافاتی شدی..که بگه راس میگی..که بگه تو خواهر خودمی ولی همچنان بی حرف بهم خیره شده بود..

هاله ای از اشک تو چشمش حلقه زد..اومد جلوتر و محکم تو اغوشم کشید و فشارم داد..بابغض گفت "دریا منو ببخش...منو ببخش"

بابهت از بالای شونش دیوار سفید رو برمو از نظر گذروندم..چرا میخواست ببخشمش؟...دستام بی حس دو طرفم افتاده بود و احساس میکردم هر لحظه ممکنه سقوط کنم...چی میگفت؟ چرا حرفامو تایید نمیکرد؟...

صداش تو گوشم پیچید "نمیخواستم بفهمی..نمیخواستم، ولی حالا که فهمیدی همه چیزو بهت میگم..همه چیزو..فقط..فقط ازم متنفر نشو..از داداشت متنفر نشو"

سرمو بی حس به شونش تکیه دادم و اجازه دادم قطرات گرم اشکم جاری شه..پس راست بود...پس دست نوشته ی سیاه با امضای پایینش که جوهرش کمی پخش شده بود، راست بود...یعنی من....من دختر بابا و مامانم نبودم..

خواهر مرتضی و مهر داد نبودم...

حالا فهمیدم چرا من شبیه مامان و بابا یا مرتضی و مهر داد نبودم...همیشه وقتی اینو میگفتم مرتضی میخندید و با یه حس مبهم تو چشماش میگفت که "آخه یه فرقی باید بین فرشته و آدمیزاد باشه دیگه..." حالا معنی حس مبهم توی چشاشو میفهمیدم...با تمام وجودم هنوزم امید داشتم که این حرفا دروغ باشه و امروز یه کابوس نحس باشه که زودتر تموم شه و من وقتی پاشم همه چی مثل سابق باشه...

سرم از حجم افکاری که به مغزم هجوم آورده بود داشت میترکید...یه هفته بود که خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم و تنها مسیر رفت و امدم از خونه به مدرسه و از مدرسه به خونه بود.. تو این یه هفته نه حرفی زده بودم نه غذای درست و حسابی خورده بودم..نسبت به همه حتی خودم بی محل بودم..ومیدونستم کاردرستی نیست..کاردرستی نیست اینطور رفتار کردن با خانواده ای که هفده سال بی منت من سرراهی رو بزرگ کردن و شدن خانوادم..شدن همه کس من بی کس..نگاهمو درپی نگاهش به سمتش انداختم...سنگینی نگاهمو که حس کرد برگشت سمتم..تو نگاهش غم و شرمندگی موج میزد..همه چیزو گفته بود..همه چیزو..اینکه منو تو سرمای زمستون تو خیابون رها کرده بودن..اینکه یه زن به اصطلاح مادر،براش مهم نبود که من زیر حجم برف و سرما یخ بزنم و بمیرم..به این فکر میکردم که چیزی به اسم عطوفت و حس مادرانه تو وجودش بوده یانه؟

مرتضی سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت...نزدیکش رفتهم دستمو رو بازوش گذاشتم و باارامش گفتم "مرتضی؟"

باغم نیشخندی زد و گفت "دیگه بهم نمیگی داداش"

بعد اهی کشید و به خودش جواب داد "بایدم نگی چون من داداشتم نیستم"

اشکی از گوشه چشمم چکید..با بغض گفتم "اینو نگو..تو هنوزم داداشمی"

به سمتم برگشت..غم نگاهش رو قلبم سنگینی میکرد..مرتضی ناجی من بود..ناجی که اگه نبود من تو همون روز سرد اسیر مرگ میشدم..که اگه نبود دیگه دریایی نبود...

ناخوادگاه سوالی پرسیدم "چرا منو ول نکردی؟..چرا دلت برای کسی که پدرومادرش بهش رحم نکردن رحم اومد؟"

نگاهشو به نگاهم گره زد "وقتی صدای ناله ضعیفتو شنیدم فکر کردم صدای بچه گربه ایه که تو سرما گیر افتاده اما وقتی به صدا نزدیک شدم تورو دیدم..یه نوزاد ضعیف که تنها حفاظش یه ملحفه نازک بود..خیلی میترسیدم بغلت کنم...حتی کمی منتظر موندم تا شاید پدرومادرت بیان

اما خبری نشد...وقتی بغلت گرفتم تو مشتای کوچولو تو گره زده بودی به پیرهنم..همون موقع بود که مه‌رت گره خورد به قلبم..همون روز شدی خواهرم...مامان و بابا خیلی دنبال پدر و مادرت گشتن ولی خبری نشد...خواستن تحویل بدن به‌زیستی ولی اینقدر گریه و التماس کردم که منصرف شدن...بدجور بهت وابسته شده بودم..مامان و بابا هم همینطور ولی می‌ترسیدن پدر و مادرت پیدا شون شه و اون زمان اونقدر بهت وابسته بشیم که نتونیم ازت جداشیم"

دستم میون دستش جا دادم و گفتم "من الانم پیشتونم ..همیشه هستم همونطور که شما بودین"

غم نگاهش بیشتر شد و خواست چیزی بگه که انگار منصرف شد و لب فرو بست...چیزی نگفت اما سنگینی حرف روی دلش از نگاهش خوندم..سکوت کردم و باخودم گفتم اگه نمیگه پس چیزی که نباید بدونی دریا..پس سکوت کن..

---

"مرتضی"

دستم رو پام مشت کردم و به لبخند کریهش خیره شدم..داشت بالذت به عصبانیت نگاه میکرد...پوز خندی زدم"

تو خوابت ببینی که دریا رو بهت بدم..اون خودشم نمیخواد"

با نیشخند دستشو به لبه میزش کشید و نگاه خیرشو بهم دوخت "نظر دریا مهم نیس..مهم قانونه که حقو بمن میده..دریا چ بخواد چ نخواد دختر منه"

خودشو جلوتر کشید و با تاکید گفت "و مال من"

مستمو کوبیدم رو میز "دریا خواهر منه"

با صدای بلند پوز خند زد "خواهرت؟؟..ببخشید شما باهاش نسبت خونی داری؟"

سکوت کردم که نگاه کثیفشو رو صورتم چرخوند و گفت "از کجا معلوم که تا حالا اذیتش نکرده باشی؟"

باگیجی وعصبانیت نگاش کردم "ینی چی؟"

پوزخندی زد "توکه برادرش نیستی.. از نظر قانونی یه غریبه ای... از کجا معلوم از دختر من سواستفاده جنسی نکرده باشی"

خونم به جوش اومد... خون به مشتام هجوم آورد... پرونده های روی میز و محکم کنار زدم و به سمتش هجوم بردم.. یقشو گرفتم و فریاد زدم "اشغال کسافت"

ریلکس نگام کرد و گفت "ببین گل پسر واسه من کاری نداره به همین جرم ازت شکایت کنم.. توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.. اونقدر آدم دارم که هیچکس و هیچ چیز نتونه مانع بشه"

دستشو دور مشتتم که دور یقش بود حلقه کرد و گفت: شمام که ماشالله حسابی اسمت سر زبوناس... فک کن بگن مرتضی رادمنش، از یه دختر جوون به اسم خواهر سواستفاد....."

بامشتی که تو صورتش فرود آوردم مانع ادامه اراجیفش شدم... محکم به عقب هلش دادم.. به دیوار خورد... اون لحظه برام مهم نبود که چه بلایی سرش میاد... خواستم دوباره سمتش هجوم ببرم که دونفر در اتاقو باز کردن و خواستن به سمتم هجوم بیارن که سرمدی (پدر دریا) دستشو بالا برد و مانعشون شد.. انگشت شصتشو کنار لبش کشید و رد خون رو پاک کرد... بلند خندید و در همین حین اشاره کرد که اون دونفر برن بیرون...

یکیشون باصدای کلفتی گفت "اما قربان"

ناگهانی خنده اش متوقف شد و گفت "بیرون"

اینو که گفت هر دو مطیع از اتاق خارج شدن.. نگاهش جدی شد و اروم اومد سمتم....

به لبه میزش تکیه زد و گفت "در یارو به یه شرط نمیگیرم"

خبثت توی چشماشو نادیده گرفتم و گفتم "چه شرطی؟"

دستشو به صورتش کشید "اون رو بعدا میفهمی..ولی در حال حاضر باید ازش فاصله بگیر...جوری که ازت متنفر شه..جوری که فک کنه که تو ازش متنفری"

عصبی خندیدم و گفتم "ینی میخوای باور کنم که اگه اینکارو کنم تو دریارو نمیگیری؟"

مردمکشو رو صورتش چرخوند و گفت "خب این باور نکردنت دیگه مشکل خودته"

با اینکه باورش برام کمی سخت بود اما من حاضر بودم هرکاری کنم تا دریا پیشم بمونه حتی به قیمت متنفر شدنش ازم..حتی به قیمت دور شدنم ازش..

انگشت اشارشو بالا برد و تاکید و تهدید گفت "اما اگه کوچکترین خطایی ببینم میدونی که چی میشه؟..شکایت و گرفتن دریارو....."

بقیشم که خودت میدونی...ادمای من همه جا زیر نظرت دارن"

بانفرت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم "باشه..دور، دور، توه.. ولی دیگه نمیخوام دور و بر دریا ببینمت"

به رو به روش نگاه کرد و نیشخندی زد "خب این هم مستلزم همون شرطیه که ازش بهت گفتم"

با عصبانیت به لباس چشم دوختم "باید با دختر برادرم ازدواج کنی"

یه لحظه حس کردم نفسم رفت و دیگه برنگشت...با صدایی تحلیل رفته گفتم "چی؟"

نگاه تمسخر آمیزش به سمتم پرتاب شد..جلو اومد و گفت "این شرط من برای فاصله گرفتن و حذف شدن از زندگی دریاست...وگرنه..."

بالبخندی خبیث ادامه داد "هرطور خودت راحتی...یادریا یا..."

سکوت کرد اما ادامه حرفاشو از نگاه شومش خوندم..ینی باید زندگیمو بدم تا دریارو نگه دارم؟...با فکری مشوش و خیالی آشفته از اون فضای خفقان آور فرار کردم و در اتاقشو محکم بهم کوبیدم...سالن عریض شرکت رو طی کردم و پله های سرگیجه آور رو دوتا یکی پایین اومدم..

دستم رو پیشونیم گذاشتمو زل زدم به سقف..خدایا باید چیکار میکردم..

کلافه تو جام غلتی زدم وساعتو نگاه کردم...۲نیمه شب...از فکر وخیال زیاد خواب با چشمم قهر کرده بود..آینده مبهمی رو تو ذهنم تصور میکردم که یه صفحه تار بود..صفحه تاری که من با تصمیم نهاییم رقمش میزدم...به دریا فکر کردم...دریایی که هیفده ساله تموم زندگیه ومن برای بودنش از جونم مایه میذارم ولی از طرفی آیندم...آینده ای که قرار بود باوجود یه دختری که نمیشناسم وندیدم گره بخوره...همیشه باخودم میگفتم اگه روزی بخوام ازدواج کنم باعشق ازدواج میکنم ولی حالا...

چشامو بستم تا از شدت هجوم افکار مغشوش به سرم جلوگیری کنم...

یا دریا یا تموم زندگیم...

دوباره غلطی زدمو نجوا کردم:خدایا کدوم؟...من باید چیکار کنم؟...

خسته از افکار پی درپی وفشار روحی چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم...

دستمو حایل چشمم کردم تا جلوی نوری که لجبازانه سعی داشت چشمامو باز کنه بگیرم...لعنتی نثار خودم کردم که چرا دیشب پرده اتاقمو نکشیده بودم...درنهایت تسلیم شدمو سر جام نشستم...دستی به موهام کشیدم وچند دقیقه ای سر جام نشستم..بلند شدم و حولمو برداشتم وخودمو انداختم تو حموم...شاید آب گرم بتونه از حجم خستگی کم کنه...بعد از یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون ولباسامو پوشیدم..موهامو خشک کردم و سوییچ وموبایلمو برداشتم...از اتاقم زدم بیرون...مامان وبابا ودریا سر سفره بودن..دریا منو که دید از پشت میز بلند شد وباذوق اومد سمتم وگفت "صبح بخیر داداشی"

آهو خفه کردم باخودم گفتم "ینی میشه باچشا سرد بود؟"

سعی کردم تو نقش نفرت انگیزم فرو برم....سرد گفتم "صبح بخیر"



لبخندش محو شد و پکر نگاهم کرد.. سعی کردم بی توجه باشم.. به مامان و بابا صبح بخیر  
گفتم... مامان گفت "مرتضی مادر بیا بشین برات چایی بریزم"  
فوری گفتم "نه مامان دیرم شده باید برم"

هرچقدر اصرار کرد با این بهونه که کارام عقب افتاده امتناع کردم و در نهایت با نگاهی کوتاه به  
چهره غمزده دریا بخاطر رفتارم و بار غمی که رو دلم سنگینی میکرد از خونه بیرون زدم...

به لبه میزش تکیه زد و گفت "دریارو به یه شرط نمیگیرم"  
خبثت توی چشماشو نادیده گرفتم و گفتم "چه شرطی؟"  
دستشو به صورتش کشید "اون رو بعدا میفهمی.. ولی در حال حاضر باید ازش فاصله بگیر... جوری  
که ازت متنفر شه.. جوری که فک کنه که تو ازش متنفری"

عصبی خندیدم و گفتم "ینی میخوای باور کنم که اگه اینکارو کنم تو دریارو نمیگیری؟"

مردمکشو رو صورتش چرخوند و گفت "خب این باور نکردنت دیگه مشکل خودته"

با اینکه باورش برام کمی سخت بود اما من حاضر بودم هرکاری کنم تا دریا پیشم بمونه حتی به  
قیمت متنفر شدنش ازم.. حتی به قیمت دور شدنم ازش..

انگشت اشارشو بالا برد و تاکید و تهدید گفت "اما اگه کوچکترین خطایی ببینم میدونی که چی  
میشه؟.. شکایت و گرفتن دریاو....."

بقیشم که خودت میدونی... ادمای من همه جا زیر نظرت دارن"

بانفرت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم "باشه.. دور، دور، توئه.. ولی دیگه نمیخوام دور و بر دریا ببینمت"

به رو به روش نگاه کرد و نیشخندی زد "خب این هم مستلزم همون شرطیه که ازش بهت گفتم"

با عصبانیت به لباس چشم دوختم "باید با دختر برادرم ازدواج کنی"

یه لحظه حس کردم نفسم رفت و دیگه برنگشت... با صدایی تحلیل رفته گفتم "چی؟"

نگاه تمسخرآمیزش به سمتم پرتاب شد.. جلو اومد و گفت "این شرط من برای فاصله گرفتن و حذف شدن از زندگی دریاست... وگرنه..."

بالبخندی خبیث ادامه داد "هرطور خودت راحتی... یادریا یا..."

سکوت کرد اما ادامه حرفاشو از نگاه شومش خوندم..ینی باید زندگیمو بدم تا دریارو نگه دارم؟... با فکری مشوش و خیالی آشفته از اون فضای خفقان آور فرار کردم و در اتاقشو محکم بهم کوبیدم... سالن عریض شرکت رو طی کردم و پوله های سرگیجه آور رو دوتا یکی پایین اومدم..

دستم رو پیشونیم گذاشتمو زل زدم به سقف..خدایا باید چیکار میکردم..

کلافه تو جام غلتی زدم و ساعتو نگاه کردم... ۲نیمه شب... از فکر و خیال زیاد خواب با چشمام قهر کرده بود.. آینده مبهمی رو تو ذهنم تصور میکردم که یه صفحه تار بود.. صفحه تاری که من با تصمیم نهاییم رقمش میزدم... به دریا فکر کردم... دریایی که هیفته ساله تموم زندگیمه و من برای بودنش از جونم مایه میذارم ولی از طرفی آیندم... آینده ای که قرار بود باوجود یه دختری که نمیشناسم و ندیدم گره بخوره... همیشه باخودم میگفتم اگه روزی بخوام ازدواج کنم باعشق ازدواج میکنم ولی حالا...

چشامو بستم تا از شدت هجوم افکار مغشوش به سرم جلوگیری کنم...

یا دریا یا تموم زندگیم...

دوباره غلطی زدمو نجوا کردم:خدایا کدوم؟... من باید چیکار کنم؟...

خسته از افکار پی درپی و فشار روحی چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم...

دستمو حایل چشمم کردم تاجلوی نوری که لجبازانه سعی داشت چشممو باز کنه بگیرم... لعنتی نثار خودم کردم که چرا دیشب پرده اتاقمو نکشیده بودم... درنهایت تسلیم شدمو سرجام نشستم... دستی به موهام کشیدم وچند دقیقه ای سرجام نشستم.. بلند شدم و حولمو برداشتم و خودمو انداختم تو حموم... شاید آب گرم بتونه از حجم خستگیم کم کنه... بعد از یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون ولباسمو پوشیدم.. موهامو خشک کردم و سویچ و موبایلمو برداشتم... از اتاقم زدم بیرون... مامان و بابا و دریا سر سفره بودن.. دریا منو که دید از پشت میز بلند شد و باذوق اومد سمتم وگفت "صبح بخیر داداشی"

آهمو خفه کردم باخودم گفتم "ینی میشه باچشا سرد بود؟"

سعی کردم تو نقش نفرت انگیزم فرو برم... سرد گفتم "صبح بخیر"

لبخندش محو شد و پکر نگاهم کرد.. سعی کردم بی توجه باشم.. به مامان و بابا صبح بخیر

گفتم... مامان گفت "مرتضی مادر بیا بشین برات چایی بریزم"

فوری گفتم "نه مامان دیرم شده باید برم"

هرچقدر اصرار کرد با این بهونه که کارام عقب افتاده امتناع کردم و درنهایت با نگاهی کوتاه به

چهره غمزده دریا بخاطر رفتارم و بار غمی که رو دلم سنگینی میکرد از خونه بیرون زدم...

بعد از سه هفته تعلل و فکر در این مورد حالا اینجا بودم.. روبه روی مجتمع تجاری "سرمدی"...

با قدمای اهسته در عین حال محکم به سمت ورودی رفتم... برای نگهبان سری تکون دادم و قدمامو

تند کردم.. دوست نداشتم کسی منو اینجا ببینه و بشناسه.. سوار آسانسور شدم.. شمارشگر صفحه

دیجیتالی کوچیک بالای آسانسور، نشون از بالا رفتنش داشت ولی من احساس میکردم در حال

سقوطم... با نوک کفشم عصبی کف اسانسور ضرب گرفتم... بالاخره ایستاد و درش باز شد... یه لحظه احساس کردم موجی از سرما به سمتم هجوم آورد... یه لحظه قلبم یخ زد... یعنی من اینجا بودم تا زندگیمو تباہ کنم؟! اینجا بودم تا قبول کنم زندگی باکسی که فقط میدونستم برادر زاده اون مرد نفرت انگیزه؟!... به قیمت بودن دریا کنارم؟!... دریا تو این هیفده سال باهام چیکار کردی که اگه نباشی نفسم بالا نیامد... قلبم نمیزنه.. چیکارم کردی که حتی حاضرم تو لجن غرق بشم ولی تورو داشته باشم...

اره من بخاطر دریا اینجا بودم.. اینجا بودم تا زندگیمو فدای وجودش کنم... به سمت در مورد نظرم حرکت کردم.. تقریبا تمام نگاهها به سمتم چرخیده بود.. مستقیم سمت میز منشی رفتم و گفتم: به آقای سرمدی بگید...

موهای بیرون ریخته از شالشو باعشوه کنار زد و حرفمو قطع کرد: آقای سرمدی گفتن منتظر تون هستن...

حجم زیاد آرایش روی صورتش تو ذوق میزد... به سمت اتاق مدیریت اشاره کرد و باصدای ریزی گفت: بفرمایید...

با انزجار ازش رو گرفتم و به سمت اتاقش قدم برداشتم.. اول خواستم در بزنم ولی پیشمون شدم و دستگیره رو بسمت پایین فشار دادم.. وارد شدم... پشت من از پنجره بزرگ اتاقش به بیرون نگاه میکرد.. باصدای در به عقب برگشت و بادیدن من نیشخند همیشگیش رو لبش جا خوش کرد... دستشو بالا برد و گفت: به.. سلام آقای رادمنش.. دم در چرا؟! بفرمایید تو خواهش میکنم...

درو محکم بستم و درحالی که خیره نگاهش میکردم بسمتش رفتم و گفتم: قبوله...

خندید و گفت: جواب سلام واجبه ها... مرد مومن از شما بعیده...

پوزخند صدا داری زدم: این حکم واسه آدماس... نشنیدم تا حالا جواب سلام حیوونا هم واجب باشه...

برخلاف تصورم بلند خندید: آدم جالبی هستی... خوشم میاد ازت..

بآنزجار صورتمو جمع کردم وگفتم: مسخره بازی بسه... بریم سر اصل مطلب

خندش به نیشخند همیشه جا خوش کرده کنج لبش تبدیل شد وجدی گفت "پس موافقی!؟"

سرمو تکون دادم وگفتم "ولی باید از زندگی دریا حذف شی"

چونه شو خاروند وگفت "الوعده وفا آقای رادمنش... شما برادر زاده منو عقد کن وشرشو از سرم کم

کن منم سایمو از زندگیتون برمیدارم"

قدمی به جلو برداشتم "فک نکن به همین راحتی.. باید یه تعهدنامه کتبی بنویسی وامضا کنی که

هرگز تحت هیچ شرایطی به خواهر من نزدیک نمیشی.. واینکه سرپرستی کاملش با پدر من باشه"

خندید وگفت "خوشم اومد بچه زرنگی.. باشه مشکلی نیست.. تو عقدنامه رو امضا کن منم

تعهدنامه رو."

سرمو تکون دادم ودرحالی که ازش رو برمیگردوندم تا ازاتاق برم بیرون گفتم "پس دیگه کاری

اینجا ندارم"

صداش متوقفم کرد "آسته برو آقای رادمنش.. کجا؟"

به عقب برگشتم وبی صدا نگاهش کردم تا حرفشو بزنه...

دستشو تو جیبش فرو کرد وگفت "نمیخواهی همسر آیندتو ببینی؟"

پوزخندی زدم "همسر آینده؟... اون دختر که مثلا قراره بشه زنم مطمئنا هیچ فرقی با گلدون توی

خونم نخواهد داشت... اون فقط سند آزادی دریامه"

بازم نیشخند وصدای نفرت انگیزش

ای بابا.. سخت نگیر پسر.. عادت میکنی.. گذشته ازاین، وقتی خواستی معرفی کنی به پدرومادرت

چی میگی؟... میگی ندیده ویهویی تصمیم گرفتم ازدواج کنم؟"

ساکت نگاهش کردم که او مد جلو ونگاهی اجمالی بهم انداخت "بهتره وقتی معرفیش میکنی نقش  
یه عاشق پیشه رو بازی کنی... شما که نقش بازی کردنو خوب بلدی..اخه کارت اینه...هیفته ساله  
داری نقش داداش دختر منو بازی میکنی"

باعصبانیت انگشت اشارمو بالا بردمو باتاکید گفتم "دریا دختر تو نیست..اینو تو گوشت فرو  
کــــ..."

بابالا بردن دستش حرفمو قطع کرد وگفت "خیلی خب...خیلی خب...بهرحال باید جوری وانمود  
کنی که دختر برادرمو از مدتها قبل میشناسی و دوشش داری و حالا هم تصمیم گرفتی باهاش  
ازدواج کنی...وهمینطور جوری پافشاری کنی که درصورت مخالفت خانوادت بازم باهاش ازدواج  
کنی"

دورم چرخی زد وگفت "البته فکر نکنم خانوادت رو حرف گل پسرشون حرف بیارن"  
روبروم که رسیده دستشو به سمت یقم برد و صافش کرد وبا لحنی آروم ولی تاکید  
گفت "میدونی که تنها مهره ی تو برادرزاده ی منه، پس نباید از دستش بدی"  
با لبخندی چندش آور ازم دور شد وصامت نگاهم کرد

احساس میکردم یقم نجس شده...تنها حرفی که به ذهنم رسید سکوت بود وبه پوزخند...

ابروشو بالا انداخت گفت:خب نظرت چیه؟..الان بریم ببینیمش؟

مردمکو دور اتاق چرخوندم وتنها به تکون دادم سرم اکتفا کردم...کتشو برداشت وبهم اشاره کرد  
دنبالش برم..قدمامو با قدماش هماهنگ کردمو دنبالش راه افتادم...به محض خارج شدن از اتاقش  
دوتا گردن کلفت دیروزی که احتمالا محافظاش بودن دنبالش راه افتادن...هرکسی که از کنارش  
رد میشد تاکمر براش خم میشد واون تنها به تکون دادن سرش اکتفا میکرد...ازمجتمع که خارج  
شدیم لکسوس سیاه رنگی جلوی پاش ترمز کرد ورااننده به سرعت برق از ماشین پیاده شد ودرو  
براش باز کرد..خواست سوارشه ولی تعلل کرد وبه سمتم برگشت وبا اشاره به ماشینش  
گفت:افتخار نمیدی آقای رادمش؟

نیشخندی زدم و گفتم: خودم ماشین دارم.. باماشین خودم میام...

نگاهی به ماشینم انداخت و گفت: بر منکرش لعنت ولی بهتر نیست بامن بیای؟

در حالی که بسمت ماشینم میرفتم گفتم: تعارف و احترام مسخر تو بزار کنار که بهت نیامد.. باماشین خودم راحت ترم...

بی حرف سوار شد و منم بعد از سوار شدن استارت زدم و به تبعیت از لکسوس سیاه رنگ تو مسیر مورد نظر حرکت کردم... دستمو دور فرمون ماشین قفل کردم و به سرنوشت مبهم و آینده بی سروتهم فکر کردم...

بعد از حدود یه ربع، بیست دقیقه رانندگی به مکان مورد نظر رسیدیم... یه مجتمع مسکونی بزرگ... از ماشین پیاده شد و به من که تو ماشین بودم اشاره کرد پیاده شدم و دنبالش برم... آهسته پیاده شدم و با قدمای به ظاهر محکم بسمتش رفتم..

به ورودی مجتمع که رسید به محافظاش اشاره کرد که بایستن و گفت: شما همینجا منتظر بمونین...

دومرد قوی هیکل بی حرف ایستادن و به عقب برگشتن... بهم اشاره کرد که برم دنبالش.. همقدم شدن با این مرد هم منجر کننده بود بنابراین سعی کردم باهاش همقدم نشم و دنبالش برم اما بعد از چند لحظه به عقب برگشت و بانیشخند گفت: دوس نداری باهام همقدم شی؟

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم: این مزخرفاتو بزار کنار... من بیکار نیستم پس سریع منو ببر بینمش و بعدم شرتو کم کن...

باهمون نیشخند بی حرف حرکت کرد و به سمت اسانسور رفت... سوار شدیم و بعد از دوسه دقیقه به طبقه مورد نظر رسیدیم... از اسانسور پیاده شدیم.. به سمت یکی از واحدا حرکت کرد،

زنگ واحدرو زد... از داخل صدای سرسام آور اهنگ میومد... بعد از حدود یه دقیقه در باز شد و من از دیدن صحنه روبرم بسرعت روبرگردوندم.. زن روبروم کاملا آزاد و بی قید جلوم وایساده بود و اصلا توجهی به این نداشت که من آشنا یا غریبه... سرمدی بادیدن حالتیم کوتاه خندید و رو به زن گفت: مرسته جان پسر مون یخورده پایبنده.. لطفا رعایت کن...

زنی که مرسته خطاب شده بود تکونی به موهای بلوند و آزادش دادوبا عشوه ای تهوع آور  
گفت: مثلا من از کجا باید میدونستم ایندفعه دوستت آیت الله از آب درمیاد؟.. حالا باید برم چادر  
بیچم دور خودم؟

بالحن نرمی که از سرمدی بعید بود گفت: عزیزدلم .. ایندفعه رو بخاطر من..

نمیدونم تو برخورد نگاهشون باهم چه اتفاقی افتاد ولی زن بامکشی چند ثانیه ای اهسته وباناز  
خندید وگفت: بیاین تو...

سرمدی برگشت سمتم وبهم اشاره کرد برم تو...

احساس میکردم یقم نجس شده... تنها حرفی که به ذهنم رسید سکوت بود ویه پوزخند...

ابروشو بالا انداخت گفت: خب نظرت چیه؟.. الان بریم ببینیمش؟

مردمکو دور اتاق چرخوندم وتنها به تکون دادم سرم اکتفا کردم... کتشو برداشت وبهم اشاره کرد  
دنبالش برم.. قدمامو با قدماش هماهنگ کردم و دنبالش راه افتادم... به محض خارج شدن از اتاقش  
دوتا گردن کلفت دیروزی که احتمالا محافظاش بودن دنبالش راه افتادن... هرکسی که از کنارش  
رد میشد تا کمر برایش خم میشد واون تنها به تکون دادن سرش اکتفا میکرد... از مجتمع که خارج  
شدیم لکسوس سیاه رنگی جلوی پاش ترمز کرد وراننده به سرعت برق از ماشین پیاده شد ودرو  
براش باز کرد.. خواست سوارشه ولی تعلل کرد وبه سمتم برگشت وبا اشاره به ماشینش  
گفت: افتخار نمیدی آقای رادمش؟

نیشخندی زدم وگفتم: خودم ماشین دارم.. باماشین خودم میام...

نگاهی به ماشینم انداخت وگفت: برمنکرش لعنت ولی بهتر نیست بامن بیای؟

درحالی که بسمت ماشینم میرفتم گفتم: تعارف واحترام مسخر تو بزار کنار که بهت نیامد.. باماشین  
خودم راحت ترم...



بی حرف سوار شد و منم بعد از سوار شدن استارت زدم و به تبعیت از لکسوس سیاه رنگ تو مسیر مورد نظر حرکت کردم... دستمو دور فرمون ماشین قفل کردم و به سرنوشت مبهم و آینده بی سروتهم فکر کردم...

بعد از حدود یه ربع، بیست دقیقه رانندگی به مکان مورد نظر رسیدیم... یه مجتمع مسکونی بزرگ... از ماشین پیاده شد و به من که تو ماشین بودم اشاره کرد پیاده شدم و دنبالش برم... آهسته پیاده شدم و با قدمای به ظاهر محکم بسمتش رفتم..

به ورودی مجتمع که رسید به محافظش اشاره کرد که بایستن و گفت: شما همینجا منتظر بمونین...

دومرد قوی هیکل بی حرف ایسادن و به عقب برگشتن... بهم اشاره کرد که برم دنبالش.. همقدم شدن با این مرد هم منزجر کننده بود بنابراین سعی کردم باهاش همقدم نشم و دنبالش برم اما بعد از چند لحظه به عقب برگشت و بانیشخند گفت: دوس نداری باهام همقدم شی؟

بی حوصله سری تکون دادمو گفتم: این مزخرفاتو بزار کنار... من بیکار نیستم پس سریع منو ببر ببینمش و بعدم شرتو کم کن...

باهمون نیشخند بی حرف حرکت کرد و به سمت اسانسور رفت... سوار شدیم و بعد از دوسه دقیقه به طبقه مورد نظر رسیدیم... از اسانسور پیاده شدیم.. به سمت یکی از واحدا حرکت کرد،

زنگ واحدرو زد... از داخل صدای سرسام آور اهنگ میومد... بعد از حدود یه دقیقه در باز شد و من از دیدن صحنه روبروم بسرعت روبرگردوندم.. زن روبروم کاملا آزاد و بی قید جلوم و ایساده بود و اصلا توجهی به این نداشت که من آشنا یا غریبه.. سرمدی بادیدن حالتیم کوتاه خندید و رو به زن گفت: مرسته جان پسر مون یخورده پایبنده.. لطفا رعایت کن...

زنی که مرسته خطاب شده بود تکونی به موهای بلوند و آزادش دادوبا عشوه ای تهوع آور گفت: مثلا من از کجا باید میدونستم ایندفعه دوستت آیت الله از آب درمیاد؟.. حالا باید برم چادر بییچم دور خودم؟

بالحن نرمی که از سرمدی بعید بود گفت: عزیزدلم.. ایندفعه رو بخاطر من..

نمیدونم تو برخورد نگاهشون باهم چه اتفاقی افتاد ولی زن بامکشی چند ثانیه ای اهسته وباناز خندید وگفت:بیاین تو...

سرمدی برگشت سمتم وبهم اشاره کرد برم تو...

قدمای یخ زدمو به سمت جلو حرکت دادم وبرخلاف میلیم به داخل خونه قدم گذاشتم...بوی سیگاری که فضای خونه رو پر کرده بود بشدت توی ذوق میزد...قدمهام سنگین شده بود مغزم فرمان خروج از خونه رو صادر میکرد اما ترسیم چهره معصوم دریا جلوی چشمم به فرمان منطقم،پیروز شد...از راهروی ورودی گذشتیم ووارد سالن عریض و مستطیلی شکل شدیم...تمام وسایل خونه به رنگ سفید وسیاه بود ودیوارای خونه پر بود از تابلوهایی با تصاویر مبهم ونامفهوم...صدای اهنگی که توی فضا میپیچید باعث تشدید عصبانیتم میشد...صدای اهسته سرمدی رو از پشت سرم شنیدم که خطاب به زن جوون گفت:اینجاس؟

\_اره یه نیم ساعتی میشه که شایان آوردتش...

بی توجه به حرفاشون باخودم فکر کردم که قراره من بااین زن بی قید ونفرت انگیز زندگی کنم؟!...دریا ارزششو داشت؟!...سرمو تکون دادم وخواستم چیزی بگم که دستی رو روی بازوم حس کردم..به عقب برگشتم...سرمدی به دریکی از اتاقا اشاره کرد وگفت:اونجاس...بریم..

بازومو ازاد کردموی صدا دنبالش راه افتادم...نفس راحتی کشیدم که قرار نیست حداقل اون زنو تحمل کنم ولی خیلی زود نفس آزادشدم میون سینم حبس شد چون نمیدونستم چی پشت این در،درانتظارمه...

بدون در زدن دستگیره رو بسمت پایین فشار داد ووارد شد...بعداز چند لحظه مکث وارد شدم و توفضای نیمه روشن اتاق دنبال کسی گشتم که قراربود بشه شریک آینده من..تن نحیفی پشت به ما روبه روی پنجره نشسته بود ولباسای سیاهش تو تنش زار میزد...صدای بلند سرمدی فضای اتاقو پر کرد:لنا،به مهمونمون سلام کن...

دختری که لنا خطاب شده بود بسرعت به عقب برگشت و بی توجه به من مردمک ترسیده ش روی چهره ی عموش ثابت شد...

سرمدی با طمأنینه به سمتش رفت و دستشو پشت کمرش گذاشت: لنا جان.. دوس نداری با همسر آیندت آشنا شی؟

خودشو جمع کرد سعی کرد کمی از عموش فاصله بگیره.. سرمدی شونشو کمی فشار داد و باتاکید گفت: لنا؟.. مگه با تو نیستم عموجان؟

لنا بی میل نگاهشو بستمم چرخوند و بی روح نگام کرد.. صورتش تقریبا تفاوتی باصورت یه میت نداشت.. یخبندان نگاهش از دور هم وجود هرکسی رو به آتیش میکشید... اما غمی تو چشاش بیداد میکرد.. غمی که نشون از اوج مصیبت درونش داشت.. نگاهشو ازم برگردوند و عصبی شالشو رو سرش مرتب کرد بعد نگاهشو پایین انداخت..

سرمدی بعد از نگاه کوتاهی که بهش انداخت بمن نگاه کرد و گفت: لنا نمیتونه حرف بزنه... بعد از تصادفی که پدرومادرش توش کشته شدن افسردگی شدیدی گرفت.. الان تا حدودی بهتر شده ولی هنوز حالات عصبی داره و تحت تاثیر شوک ناشی از تصادف نمیتونه حرف بزنه.. دختر آرومیه.. دکترش میگه احتمال بهبودش هست...

بابی قیدی دستی تکون داد و گفت: البته مهمم نیس.. بهر حال فرقی با گلدون خونت نداره.. گلدونم که حرف نمیزنه نه؟... اینو خودت گفتی..

نیشخند آزاردهندش گوشه لبش رو تصرف کرد.. ساکت اما باخشم نگاش کردم که بی توجه درحالی که از اتاق بیرون میرفت باخنده گفت: بشین واسه آیندتون برنامه بریزین...

بعدهم باقهقهه چندش آوری درو بهم کوبید... نگاهمو از دربسته گرفتم و به لنای غم زده روبروم چشم دوختم... قدمی به جلو برداشتم که با ترس نگام کرد و خودشو جمع کرد... زجر و درد رو از نگاهش هم میشد خوند.. سعی کردم لحنم اروم باشه: کاریت ندارم... اروم باش..

اما بی توجه به حرفم همچنان با ترس و احتیاط نگام میکرد.. سعی کردم در دورترین فاصله ممکن ازش بشینم تا مانع ترسش بشم...

عکس العملی نشون نداد و خیره نگام کرد.. سرمو انداختم پایین واروم شروع کردم صحبت کردن: نمیدونم میدونی یانه... ولی قراره منو تو برای یه مدت باهم زندگی کنیم..

مکشی کردم و نفس عمیقی کشیدم: این زندگی یه اجباره برای ما.. درسته زیر یه سقف میریم اما هیچ ارتباطی بین ما نخواهد بود.. یه زندگی توافقی اونم بخاطر کسی که تمام زندگی منه...

آهی کشیدم و گفتم: تازمانی که موندنش کنارم حتمی بشه باهم زندگی میکنیم و بعد همونطور که توافقی اومدیم تو زندگی هم، توافقی از زندگی هم میریم... اونوقت من فراموش میکنم که روزی تو بودی و تو هم فراموش میکنی که روزی من بودم...

بعد از اینکه حرفام تموم شد آهسته نفسی گرفتم و سرمو بالا آوردم... مردمکش همچنان ثابت و بی روح روی صورتم ثابت مونده بود... حالت چشماش همون بود طوری که انگار من اصلا هیچ حرفی نزدم... بی حرف سرشو به سمت پنجره برگردوند و منظره بیرون رو نظاره گر شد... آهسته از جام بلند شدم... دیگه اینجا کاری نداشتم.. آهسته بسمت در رفتمو از اتاق بیرون زدم... با صدای بسته شدن در اتاق سرمدی خواست حرفی بزنه که دستمو به نشونه سکوت بالا بردمو و درحینی که خونه رو ترک میکردم گفتم: بهت زنگ میزنم...

اصلا توان گفتن حتی کلمه رو نداشتم.. اونم بامردی که نه تنها امروز بلکه در طول دو سه ماه نشونم داد زندگی تو قعر جهنم چه معنی داره... اینکه شب و روز تو این فکر باشی که کسی عزیزترینت رو ازت بگیره دقیقا زندگی تو قعر جهنمه... امروز ظرفیتم تکمیل بود... دلم یه پرتگاه میخواست و فریاد... که با آخرین توان حنجرم فریاد بزنم و رو به روزگار بگم چرا نامرد؟؟...؟

به حالت دو سوار ماشینم شدم و استارت زدم.. دلم میخواست فرار کنم از دنیا.. پامو رو پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت اونجارو ترک کردم...

اینجور موقع ها دلم کمی خدا میخواست.. که آرومم کنه.. که بغلم کنه و بگه ناراحت نباش من هستم... من ولت نمیکنم... نترس... تا من کنارتم نترس... اما وحشتی که ریشه زده بود توی وجودم بدجور به حسای مثبت و خوبم دهن کجی میکرد.. امید و توکل کز کرده بود اون گوشه های قلبم و قصد نداشت ذره ای تکون بخوره... انگار که اونم تسلیم وحشت شده بود..

قدمای یخ زدمو به سمت جلو حرکت دادم و بر خلاف میلیم به داخل خونه قدم گذاشتم... بوی سیگاری که فضای خونه رو پر کرده بود بشدت توی ذوق میزد... قدمهام سنگین شده بود مغزم فرمان خروج از خونه رو صادر میکرد اما ترسیم چهره معصوم دریا جلوی چشمم به فرمان منطقم، پیروز شد... از راهروی ورودی گذشتیم و وارد سالن عریض و مستطیلی شکل شدیم... تمام وسایل خونه به رنگ سفید و سیاه بود و دیوارای خونه پر بود از تابلوهایی با تصاویر مبهم و نامفهوم... صدای اهنگی که توی فضا میپیچید باعث تشدید عصبانیتیم میشد... صدای اهسته سرمدی رو از پشت سرم شنیدم که خطاب به زن جوون گفت: اینجاس؟

\_اره یه نیم ساعتی میشه که شایان آوردتش...

بی توجه به حرفاشون باخودم فکر کردم که قراره من با این زن بی قید و نفرت انگیز زندگی کنم!... دریا ارزششو داشت؟... سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که دستی رو روی بازوم حس کردم.. به عقب برگشتم... سرمدی به دریکی از اتاقا اشاره کرد و گفت: اونجاس... بریم..

بازومو ازاد کردم بی صدا دنبالش راه افتادم... نفس راحتی کشیدم که قرار نیست حداقل اون زنو تحمل کنم ولی خیلی زود نفس آزادشدم میون سینم حبس شد چون نمیدونستم چی پشت این در، در انتظارمه...

بدون در زدن دستگیره رو بسمت پایین فشار داد و وارد شد... بعد از چند لحظه مکث وارد شدم و توفضای نیمه روشن اتاق دنبال کسی گشتم که قرار بود بشه شریک آینده من.. تن نحیفی پشت به ما روبه روی پنجره نشسته بود و لباسای سیاهش تو تنش زار میزد... صدای بلند سرمدی فضای اتاقو پر کرد: لِنَا، به مهمونمون سلام کن...

دختری که لِنَا خطاب شده بود بسرعت به عقب برگشت و بی توجه به من مردمک ترسیده ش روی چهره ی عموش ثابت شد...

سرمدی با طمأنینه به سمتش رفت و دستشو پشت کمرش گذاشت: لِنَا جان.. دوس نداری با همسر آیندت آشنا شی؟

خودشو جمع کرد سعی کرد کمی از عموش فاصله بگیره.. سرمدی شونشو کمی فشار داد  
وبتاکید گفت:لنا؟..مگه باتو نیستم عموجان؟

لنا بی میل نگاهشو بستمم چرخوند وبی روح نگام کرد.. صورتش تقریبا تفاوتی باصورت یه میت  
نداشت.. یخبندان نگاهش از دور هم وجود هرکسی رو به آتیش میکشید... اما غمی تو چشاش  
بیداد میکرد.. غمی که نشون از اوج مصیبت درونش داشت.. نگاهشو ازم برگردوند وعصبی شالشو  
رو سرش مرتب کرد بعد نگاهشو پایین انداخت..

سرمدی بعد از نگاه کوتاهی که بهش انداخت بمن نگاه کرد وگفت:لنا نمیتونه حرف بزنه... بعد  
از تصادفی که پدرومادرش توش کشته شدن افسردگی شدیدی گرفت.. الان تا حدودی بهتر شده  
ولی هنوز حالات عصبی داره وتحت تاثیر شوک ناشی از تصادف نمیتونه حرف بزنه.. دختر آرومیه..  
دکترش میگه احتمال بهبودش هست...

بابی قیدی دستی تکون داد وگفت:البته مهمم نیس.. بهر حال فرقی با گلدون خونت نداره.. گلدونم  
که حرف نمیزنه نه؟... اینو خودت گفتی..

نیشخند آزاردهندش گوشه لبش رو تصرف کرد.. ساکت اما باخشم نگاش کردم که بی توجه  
درحالی که از اتاق بیرون میرفت باخنده گفت:بشین واسه آیندتون برنامه بریزین...

بعدهم باقهقهه چندش آوری درو بهم کوبید... نگاهمو از دربسته گرفتم وبه لنای غم زده روبروم  
چشم دوختم... قدمی به جلو برداشتم که باترس نگام کرد وخودشو جمع کرد... زجر ودرد رو از  
نگاهش هم میشد خوند.. سعی کردم لحنم اروم باشه:کاریت ندارم... اروم باش..

اما بی توجه به حرفم همچنان باترس واحتیاط نگام میکرد.. سعی کردم در دورترین فاصله ممکن  
ازش بشینم تامانع ترسش بشم...

عکس العملی نشون نداد وخیره نگام کرد.. سرمو انداختم پایین واروم شروع کردم صحبت  
کردن:نمیدونم میدونی یانه... ولی قراره منو تو برای یه مدت باهم زندگی کنیم..

مکثی کردم ونفس عمیقی کشیدم:این زندگی یه اجباره برای ما.. درسته زیر یه سقف میریم اما  
هیچ ارتباطی بین ما نخواهد بود.. یه زندگی توافقی اونم بخاطر کسی که تمام زندگی منه...

آهی کشیدم و گفتم: تازمانی که موندنش کنارم حتمی بشه باهم زندگی میکنیم وبعد همونطور که توافقی اومدیم تو زندگی هم، توافقی از زندگی هم میریم... اونوقت من فراموش میکنم که روزی تو بودی و تو هم فراموش میکنی که روزی من بودم...

بعد از اینکه حرفام تموم شد آهسته نفسی گرفتم و سرمو بالا آوردم... مردمکش همچنان ثابت و بی روح روی صورتم ثابت مونده بود... حالت چشماش همون بود طوری که انگار من اصلا هیچ حرفی نزدم... بی حرف سرشو به سمت پنجره برگردوند و منظره بیرون رو نظاره گر شد... آهسته از جام بلند شدم... دیگه اینجا کاری نداشتم... آهسته بسمت در رفتمو از اتاق بیرون زدم... با صدای بسته شدن در اتاق سرمدی خواست حرفی بزنه که دستمو به نشونه سکوت بالا بردمو و درحینی که خونه رو ترک میکردم گفتم: بهت زنگ میزنم...

اصلا توان گفتن حتی کلمه رو نداشتم... اونم بامردی که نه تنها امروز بلکه در طول دو سه ماه نشونم داد زندگی تو قعر جهنم چه معنی داره... اینکه شب و روز تو این فکر باشی که کسی عزیزترینت رو ازت بگیره دقیقا زندگی تو قعر جهنمه... امروز ظرفیتت تکمیل بود... دلم یه پرتگاه میخواست و فریاد... که با آخرین توان حنجرم فریاد بزنم و رو به روزگار بگم چرا نامرد؟؟....

به حالت دو سوار ماشینم شدم واستارت زدم... دلم میخواست فرار کنم از دنیا... پامو رو پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت اونجارو ترک کردم...

اینجور موقع ها دلم کمی خدا میخواست... که آرومم کنه... که بغلم کنه و بگه ناراحت نباش من هستم... من ولت نمیکنم... نترس... تا من کنارتم نترس... اما وحشتی که ریشه زده بود توی وجودم بدجور به حسای مثبت و خوبم دهن کجی میکرد... امید و توکل کز کرده بود اون گوشه های قلبم و قصد نداشت ذره ای تکون بخوره... انگار که اونم تسلیم وحشت شده بود...

قدمای یخ زدمو به سمت جلو حرکت دادم و بر خلاف میلیم به داخل خونه قدم گذاشتم... بوی سیگاری که فضای خونه رو پر کرده بود بشدت توی ذوق میزد... قدمهام سنگین شده بود مغزم فرمان خروج از خونه رو صادر میکرد اما ترسیم چهره معصوم دریا جلوی چشمم به فرمان

منطقم، پیروز شد... از راهروی ورودی گذشتیم و وارد سالن عریض و مستطیلی شکل شدیم... تمام وسایل خونه به رنگ سفید و سیاه بود و دیوارای خونه پر بود از تابلوهایی با تصاویر مبهم و نامفهوم... صدای اهنگی که توی فضا میپیچید باعث تشدید عصبانیتم میشد... صدای اهسته سرمدی رو از پشت سرم شنیدم که خطاب به زن جوون گفت: اینجاس؟

\_اره یه نیم ساعتی میشه که شایان آوردتش...

بی توجه به حرفاشون باخودم فکر کردم که قراره من با این زن بی قید و نفرت انگیز زندگی کنم؟!... دریا ارزششو داشت؟!... سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که دستی رو روی بازوم حس کردم... به عقب برگشتم... سرمدی به دریکی از اتاقا اشاره کرد و گفت: اونجاس... بریم..

بازومو ازاد کردم بی صدا دنبالش راه افتادم... نفس راحتی کشیدم که قرار نیست حداقل اون زنو تحمل کنم ولی خیلی زود نفس آزادشدم میون سینم حبس شد چون نمیدونستم چی پشت این در، درانتظارمه...

بدون در زدن دستگیره رو بسمت پایین فشار داد و وارد شد... بعد از چند لحظه مکث وارد شدم و توفضای نیمه روشن اتاق دنبال کسی گشتم که قرار بود بشه شریک آینده من... تن نحیفی پشت به ما روبه روی پنجره نشسته بود و لباسای سیاهش تو تنش زار میزد... صدای بلند سرمدی فضای اتاقو پر کرد: لِنَا، به مهمونمون سلام کن...

دختری که لِنَا خطاب شده بود بسرعت به عقب برگشت و بی توجه به من مردمک ترسیده ش روی چهره ی عموش ثابت شد...

سرمدی با طمأنینه به سمتش رفت و دستشو پشت کمرش گذاشت: لِنَا جان.. دوس نداری با همسر آیندت آشنا شی؟

خودشو جمع کرد و سعی کرد کمی از عموش فاصله بگیره.. سرمدی شونشو کمی فشار داد و با تاکید گفت: لِنَا؟!.. مگه با تو نیستیم عموجان؟

لِنَا بی میل نگاهشو بسمتم چرخوند و بی روح نگام کرد.. صورتش تقریبا تفاوتی باصورت یه میت نداشت.. یخبندان نگاهش از دور هم وجود هرکسی رو به آتیش میکشید... اما غمی تو چشاش



بیداد میکرد.. غمی که نشون از اوج مصیبت درونش داشت.. نگاهشو ازم برگردوند و عصبی شالشو رو سرش مرتب کرد بعد نگاهشو پایین انداخت..

سرمدی بعد از نگاه کوتاهی که بهش انداخت بمن نگاه کرد و گفت: لُنا نمیتونه حرف بزنه... بعد از تصادفی که پدر و مادرش توش کشته شدن افسردگی شدیدی گرفت.. الان تا حدودی بهتر شده ولی هنوز حالات عصبی داره و تحت تاثیر شوک ناشی از تصادف نمیتونه حرف بزنه.. دختر آرومیه.. دکترش میگه احتمال بهبودش هست...

بابی قیدی دستی تکون داد و گفت: البته مهمم نیس.. بهر حال فرقی با گلدون خونت نداره.. گلدونم که حرف نمیزنه نه؟!.. اینو خودت گفتی..

نیشخند آزاردهندش گوشه لبش رو تصرف کرد.. ساکت اما باخشم نگاه کردم که بی توجه در حالی که از اتاق بیرون میرفت باخنده گفت: بشین واسه آیندتون برنامه بریزین...

بعدهم باقهقهه چندش آوری درو بهم کوبید... نگاهمو از در بسته گرفتم و به لُنا ی غم زده روبروم چشم دوختم... قدمی به جلو برداشتم که با ترس نگاهم کرد و خودشو جمع کرد... زجر و درد رو از نگاهش هم میشد خوند... سعی کردم لحنم اروم باشه: کاریت ندارم... اروم باش..

اما بی توجه به حرفم همچنان با ترس و احتیاط نگاه میکرد.. سعی کردم در دورترین فاصله ممکن ازش بشینم تا مانع ترسش بشم...

عکس العملی نشون نداد و خیره نگاه کرد.. سرمو انداختم پایین و اروم شروع کردم صحبت کردن: نمیدونم میدونی یانه... ولی قراره منو تو برای یه مدت باهم زندگی کنیم..

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم: این زندگی یه اجباره برای ما.. درسته زیر یه سقف میریم اما هیچ ارتباطی بین ما نخواهد بود.. یه زندگی توافقی اونم بخاطر کسی که تمام زندگی منه...

آهی کشیدم و گفتم: تا زمانی که موندنش کنارم حتمی بشه باهم زندگی میکنیم و بعد همونطور که توافقی اومدیم تو زندگی هم، توافقی از زندگی هم میریم... اونوقت من فراموش میکنم که روزی تو بودی و تو هم فراموش میکنی که روزی من بودم...

بعد از اینکه حرفام تموم شد آهسته نفسی گرفتم و سرمو بالا آوردم...مردمکش همچنان ثابت و بی روح روی صورتم ثابت مونده بود...حالت چشماش همون بود طوری که انگار من اصلا هیچ حرفی نزد...بی حرف سرشو به سمت پنجره برگردوند و منظره بیرون رو نظاره گر شد...آهسته از جام بلند شدم...دیگه اینجا کاری نداشتم..آهسته بسمت در رفتمو از اتاق بیرون زدم...با صدای بسته شدن در اتاق سرمدی خواست حرفی بزنه که دستمو به نشونه سکوت بالا بردمو و درحینی که خونه رو ترک میکردم گفتم:بهت زنگ میزنم...

اصلا توان گفتن حتی کلمه رو نداشتم..اونم بامردی که نه تنها امروز بلکه درطول دو سه ماه نشونم داد زندگی تو قعر جهنم چه معنی داره...اینکه شب وروز تو این فکر باشی که کسی عزیزترینت رو ازت بگیره دقیقا زندگی تو قعر جهنمه...امروز ظرفیتم تکمیل بود...دلم یه پرتگاه میخواست و فریاد...که با آخرین توان حنجرم فریاد بزنم و رو به روزگار بگم چرا نامرد؟؟....

به حالت دو سوار ماشینم شدم واستارت زدم..دلم میخواست فرار کنم از دنیا..پامو رو پدال گاز فشار دادم وبا آخرین سرعت اونجارو ترک کردم...

اینجور موقع ها دلم کمی خدا میخواست..که آرومم کنه..که بغلم کنه وبگه ناراحت نباش من هستم...من ولت نمیکنم...نترس...تامن کنارتم نترس...اما وحشتی که ریشه زده بود توی وجودم بدجور به حسای مثبت و خوبم دهن کجی میکرد..امید و توکل کز کرده بود اون گوشه های قلبم وقصد نداشت ذره ای تکون بخوره...انگار که اونم تسلیم وحشت شده بود..

"دریا"

با صدای مامان از عالم هیروت اومدم بیرون...نگاهمو چرخوندم سمت صورتش و گفتم:جانم...  
مهربون نگام کرد:کجایی مادر سه ساعته صدات میزنم..

دفتر ریاضیمو که مثلا برای خوندن باز کرده بود،بستم و گفتم:ببخشید حواسم نبود..

خواست حرفی بزنه که صدای باز شدن در اومد... به خیال اینکه مرتضاس از جا پریدم و باذوق دویدم سمت در.. توراہ پام به لبه فرش گیر کرد و سکندری بدی خوردم که با گرفتن تاج مبل تعادلمو حفظ کردم.. وقتی رسیدم با دیدن بابا جلوی در وارفتم اما سعی کردم خودمو کنترل کنم.. اروم سلام کردم که اومد جلو و سرمو بوسید و با محبت گفت: سلام عزیز بابا.. چطوری دخترم؟

سعی کردم عادی جلوه کنم برای همین لبخندی زدم و گفتم: خوبم بابا جونم..

دستی به موهام کشید و به مامان سلام کرد... همون موقع تلفن خونه زنگ خورد...

\_ دریا مادر تلفنو جواب بده..

بی حوصله سمت تلفن رفتم و بدون نگاه کردن به شماره برداشتم: الو..

صدای مرتضی تو تلفن پیچید: گوشی رو بده مامان...

باشنیدن صدای انرژری گرفتم.. با ذوق گفتم: سلام داداشی..

سرد گفت: سلام.. گوشو بده مامان...

توی ذوقم خورد.. سرخورده تلفنو از گوشم فاصله دادم و مامانو صدا زدم.. مامان درحالی که

دستشو خشک میکرد بسمتم اومد و همزمان گفت: کیه مادر؟

ناراحت گفتم: مرتضی..

با تعجب به حالت نگاه کرد و گوشی رو برداشت... ازش فاصله گرفتمو به اتاقم پناه بردم.. دلیل

رفتارای مرتضی رو نمیدونستم.. چرا یدفعه اینطور باهام سرد شده بود.. مگه کار بدی کرده بودم

و خودم خبر نداشتم؟... اما بامروز روزای قبل هیچ رفتاری که باعث ناراحتی مرتضی بشه رو از

خودم ندیدم... رو تختم نشستم و طغرل رو بغل گرفتم... طغرل یه پاندای پشمی بامزه بود که

مرتضی بعد از تموم کردن سربازیش از همون منطقه برام آورده بود... میگفت وقتی از کنار یه مغازه

اسباب فروشی رد میشده پشت ویتترین دیدتش و برام خریده...

پهلوهاشو فشار دادم و مقابل خودم گرفتمش...

\_حالم خوب نیس طغرل...هیچی سر جاش نیس..انگار روزای خوبمون ته کشیده..مرتضی بد شده..سرد شده...انگار بعد از اون قضیه دیگه حس نمیکنه من خواهرشم...

آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین...دستی به چشای مهره ایش کشیدم..قطره ای روی دست طغرل چکید و میون خزای نرمش محو شد...دستی زیر چشمم کشیدم..خیس بود...اجازه دادم بریزن شاید از حجم غم کم کنن..

بابی حالی از جام بلند شدم..گر گرفته بودم..تمام تنم از عرق خیس شده بود..حالم خیلی بد بود...بعد از گلودردی وبی حالی که تو این یه هفته گریبان گیرم شده بود انتظار یه سرماخوردگی حسابی رو داشتم..تاهمین چندساعت پیش که خوابیدم خوب بودم اما الان داشتم تو تب میسوختم...سرگیجه شدیدم به حال بدم دامن میزد...با سستی از تختم پایین اومدم وسیعی کردم خودمو برسونم به در اتاقم تا مامان رو خبر کنم...پاهام یاریم نمیگردن...دو سه قدم که رفتم تنها چیزی که حس کردم سقوط بود وبی حسی مطلق...صورتم با پارکت کف اتاق مماس شده بود...به موکت توی اتاقم چنگ زدم تا بتونم بلند شم..خودمو کشون کشون به در اتاقم رسوندم وبعد از کلی تقلا دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم...به کمک درگاه در خودمو بالا کشیدم و دست به دیوار سمت اتاق مامان وبابا رفتم...اما وسط راه سست شدم وهمونجا روی زمین نشستم...چشای بی رمقم رد نوری رو که از اتاق مرتضی میومد دنبال کرد...روشنی چراغ اتاقش نشون از این داشت که تا این وقت شب بیداره...سعی کردم صداش بزنم..

\_مرتضی...

صدام اونقدر بی جون بود که خودمم بزور شنیدم...خودمو بیشتر سمت اتاقش کشیدم..اشکم سرازیر شده بود...بار دیگه صداش زدم..اینبار بلندتر..

\_مرتضی..

صدای خش خش ورقه از اتاقش اومد..بیشتر سعی کردم...اینبار نالم بلندتر بود...

\_مرتضی...

صدایی نیومد... باخودم فکر کردم ینی اینقد بی اهمیت شدم که مردنمم برایش مهم نیس؟... دیگه صداش نکردم... بی حس و حال توی راهرو دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.. اشکای گرم روی پارکت سرد میچکید... چشای داغ و بی رمقم داشت رو هم میوفتاد که صدای قدمایی رو در حال نزدیک شدن به خودم شنیدم و در آخر صدای مضطرب و ترسیده ی مرتضی که منو صدا میزد... با وحشت بلندم کرد و آخرین صدایی که شنیدم "دریا؟.. عزیزم" مرتضی بود و بعد تمام تنم بی حس شد و در آخر سیاهی مطلق...

چشمامو اروم باز کردم.. اولین چیزی که دیدم صورت مهربون مامان زهرا بود که با چشمای اشک آلود و تسبیح زیباش ذکر میگفت... بی رمق نالیدم: مامان...

توجهش به سمتم جلب شد و فوری بستمتم اومد: جانم مادر.. جانم عزیزدلم.. الهی مادر برات بمیره.. دستمو تکون دادم که با حس سوزش متوقفش کردم.. نگاهم سر خورد سمت سرنگی که تو دستم بود... از محیط تهوع اور بیمارستان متنفر بودم... با درد زمزمه کردم: کی مرخص میشم...

دستی به موهای بیرون اومده از روسریم کشید و گفت: یه کم دیگه میریم خونه.. بابات رفته دنبال کار ترخیصت.. تو فعلا استراحت کن عزیزدلم..

چشامو رو هم فشار دادم و گفتم: مرتضی کجاس؟

با تردید مکثی کرد و در نهایت گفت: خب... مرتضی یخورده کار داشت باید میرفت.. واسه همین گفت بهت بگم...

با بد خلقی در حالی که پشتمو به مامان کردم، گفتم: مهم نیست..

سرمو تو بالش فرو بردم.. بغض خفه کننده داشت با گلوم بازی میکرد.. مامان دستشو رو شونم گذاشت و بعد اهی کشید و دستشو برداشت... حالم خیلی بد بود... چقد بدبخت بودم.. منی که مرتضی با یه عطسم بال بال میزد و از این دکتر به اون دکتر میبرد حالا اونقدر بی ارزش بودم که حتی حاضر نشد پیشم بمونه... اونقدر بی اهمیت بودم که کارش در برابر من برایش اولویت داشت... بغضم با ریزش پی در پی اشکم به درون بالش سرباز کرد... بی صدا زار زدم به حال زارم... چه خوب بود که پشتم به مامان بود و منو نمیدید.. صدای اروم صلوات گفتنش کمی حالمو

بهتر میکرد... قلبم از غم فشرده شد... وقتی انقدر نسبت بهم بی اهمیته پس یعنی اینکه دیگه وجود من براش معنایی نداره... وقتی بود و نبودم هیچ فرقی براش نداره پس میرم تا راحت باشه... گاهی مرگ نعمت بزرگیه... الان چقدر به این نعمت احتیاج داشتم

"دریا"

با صدای مامان از عالم هیروت اومدم بیرون... نگاهمو چرخوندم سمت صورتش و گفتم: جانم...

مهربون نگام کرد: کجایی مادر سه ساعته صدات میزنم..

دفتر ریاضیمو که مثلا برای خوندن باز کرده بود، بستم و گفتم: ببخشید حواسم نبود..

خواست حرفی بزنه که صدای باز شدن در اومد... به خیال اینکه مرتضاس از جا پریدم و با ذوق دویدم سمت در.. توراه پام به لبه فرش گیر کرد و سکندری بدی خوردم که با گرفتن تاج مبل تعادلمو حفظ کردم.. وقتی رسیدم با دیدن بابا جلوی در وارفتم اما سعی کردم خودمو کنترل کنم.. اروم سلام کردم که اومد جلو و سرمو بوسید و با محبت گفت: سلام عزیز بابا.. چطوری دخترم؟

سعی کردم عادی جلوه کنم برای همین لبخندی زدم و گفتم: خوبم بابا جونم..

دستی به موهام کشید و به مامان سلام کرد... همون موقع تلفن خونه زنگ خورد...

\_ دریا مادر تلفنو جواب بده..

بی حوصله سمت تلفن رفتم و بدون نگاه کردن به شماره برداشتم: الو..

صدای مرتضی تو تلفن پیچید: گوشی رو بده مامان...

باشنیدن صداش انرژی گرفتم.. با ذوق گفتم: سلام داداشی..

سرد گفت: سلام.. گوشيو بده مامان...

توی ذوقم خورد.. سرخورده تلفنو از گوشم فاصله دادمو مامانو صدا زد.. مامان درحالی که دستشو خشک میکرد بستمتم اومد وهمزمان گفت: کیه مادر؟

ناراحت گفتم: مرتضی..

با تعجب به حالتیم نگاه کرد وگوشی رو برداشت... ازش فاصله گرفتمو به اتاقم پناه بردم.. دلیل رفتارای مرتضی رو نمیدونستم.. چرا یدفعه اینطور باهام سرد شده بود.. مگه کار بدی کرده بودم وخودم خبر نداشتم؟... اما بامروز روزای قبل هیچ رفتاری که باعث ناراحتی مرتضی بشه رو از خودم ندیدم... رو تختم نشستم وطغرل رو بغل گرفتم... طغرل یه پاندای پشیمی بامزه بود که مرتضی بعد از تموم کردن سربازیش از همون منطقه برام آورده بود... میگفت وقتی از کنار یه مغازه اسباب فروشی رد میشده پشت ویتترین دیدتش وبرام خریده...  
پهلوهاشو فشار دادم ومقابل خودم گرفتمش...

\_حالم خوب نیس طغرل...هیچی سرجاش نیس.. انگار روزای خوبمون ته کشیده.. مرتضی بد شده.. سرد شده... انگار بعد از اون قضیه دیگه حس نمیکنه من خواهرشم...

آهی کشیدم وسرمو انداختم پایین... دستی به چشای مهره ایش کشیدم.. قطره ای روی دست طغرل چکید ومیون خزای نرمش محو شد... دستی زیر چشمم کشیدم.. خیس بود... اجازه دادم بریزن شاید از حجم غم کم کنن..

بابی حالی از جام بلند شدم.. گر گرفته بودم.. تمام تنم از عرق خیس شده بود.. حالم خیلی بد بود... بعد از گلودردی وبی حالی که تو این یه هفته گریبان گیرم شده بود انتظار یه سرماخوردگی حسابی رو داشتم.. تاهمین چندساعت پیش که خوابیدم خوب بودم اما الان داشتم تو تب میسوختم... سرگیجه شدیدم به حال بدم دامن میزد... با سستی از تختم پایین اومدم وسعی کردم خودمو برسونم به در اتاقم تا مامان رو خبر کنم... پاهام یاریم نمیکردن... دو سه قدم که رفتم تنها چیزی که حس کردم سقوط بود وبی حسی مطلق... صورتم با پارکت کف اتاق مماس شده بود... به موکت توی اتاقم چنگ زدم تا بتونم بلند شم.. خودمو کشون کشون به در اتاقم رسوندم وبعد از کلی تقلا دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم... به کمک درگاه در خودمو بالا کشیدم ودست به دیوار بسمت اتاق مامان وبابا رفتم... اما وسط راه سست شدم وهمونجا روی زمین نشستم... چشای

بی رمقم رد نوری رو که از اتاق مرتضی میومد دنبال کرد...روشنی چراغ اتاقش نشون از این داشت که تا این وقت شب بیداره...سعی کردم صداش بزنم..

\_مرتضی...

صدام اونقدر بی جون بود که خودمم بزور شنیدم...خودمو بیشتر سمت اتاقش کشیدم..اشکم سرازیر شده بود...بار دیگه صداش زدم..اینبار بلندتر..

\_مرتضی..

صدای خش خش ورقه از اتاقش اومد..بیشتر سعی کردم...اینبار نالم بلندتر بود...

\_مرتضی...\_

صدایی نیومد...باخودم فکر کردم ینی اینقد بی اهمیت شدم که مردنمم براش مهم نیس؟...دیگه صداش نکردم...بی حس و حال توی راهرو دراز کشیدم وپاهامو تو شکمم جمع کردم..اشکای گرم روی پارکت سرد میچکید...چشای داغ و بی رمقم داشت رو هم میوفتاد که صدای قدمایی رو در حال نزدیک شدن به خودم شنیدم ودر آخر صدای مضطرب و ترسیده ی مرتضی که منو صدا میزد...باوحشت بلندم کرد و آخرین صدایی که شنیدم "دریا؟..عزیزم" مرتضی بود وبعد تمام تنم بی حس شد ودر آخر سیاهی مطلق...

چشمامو اروم باز کردم..اولین چیزی که دیدم صورت مهربون مامان زهرا بود که باچشمای اشک آلود و تسبیح زیباش ذکر میگفت...بی رمق نالیدم:مامان...

توجهش به سمتم جلب شد وفوری بسمتم اومد:جانم مادر..جانم عزیزدلم..الهی مادر برات بمیره..

دستمو تکون دادم که باحس سوزش متوقفش کردم..نگاهم سر خورد سمت سرنگی که تو دستم بود...از محیط تهوع اور بیمارستان متنفر بودم...با درد زمزمه کردم:کی مرخص میشم...

دستی به موهای بیرون اومده از روسریم کشید وگفت:یه کم دیگه میریم خونه..بابات رفته دنبال کار ترخیصت..تو فعلا استراحت کن عزیزدلم..

چشامو رو هم فشار دادم وگفتم:مرتضی کجاس؟



باتر دید مکتی کرد و در نهایت گفت: خب... مرتضی یخورده کار داشت باید میرفت.. واسه همین گفت بهت بگم...

با د خلقی در حالی که پشتمو به مامان کردم، گفتم: مهم نیست..

سرمو تو بالش فرو بردم.. بغض خفه کننده داشت با گلوم بازی میکرد.. مامان دستشو رو شونم گذاشت و بعد اهی کشید و دستشو برداشت... حالم خیلی بد بود... چقد بدبخت بودم.. منی که مرتضی با یه عطسم بال بال میزد و از این دکتر به اون دکتر میبرد حالا اونقدر بی ارزش بودم که حتی حاضر نشد پیشم بمونه... اونقدر بی اهمیت بودم که کارش در برابر من براش اولویت داشت... بغضم با ریزش پی در پی اشکم به درون بالش سرباز کرد... بی صدا زار زدم به حال زارم... چه خوب بود که پشتم به مامان بود و منو نمیدید.. صدای اروم صلوات گفتنش کمی حالمو بهتر میکرد... قلبم از غم فشرده شد.. وقتی انقدر نسبت بهم بی اهمیته پس یعنی اینکه دیگه وجود من براش معنایی نداره... وقتی بود و نبودم هیچ فرقی براش نداره پس میرم تا راحت باشه... گاهی مرگ نعمت بزرگیه... الان چقدر به این نعمت احتیاج داشتم

بی هدف در امتداد خیابون راه میرفتم و هر از گاهی نگاهی به دور و برم مینداختم.. خسته و سرخورده بعد از یه پیاده روی طولانی لبه جدول نشستم و سرمو تو دست گرفتم.. گوشیم برای بار هزارم تو جیبم لرزید.. چشم بسته میتونستم بگم که مرتضاست که داره با سماجت هر چه تمام تر شمارمو میگیره.. هوا رو به تاریکی میرفت.. دنیای من هم.. پوست پفکی که جلوی کفشم بود با حرص کنار زدم.. گوشیم دوباره لرزید.. عصبی از جیبم درش آوردم... اینبار اسم بابا رو صفحه گوشی چشمک میزد.. بعد از چند ثانیه قطع شد و بک گراند گوشیم جلوی چشمم ظاهر شد.. منو مرتضی تو یه قاب و هردو با لبخند... عاشق این عکس بودم ولی تو اون ثانیه های تهوع آور این عکس و لبخندی که بهم دهن کجی میکرد، اعصاب خوردکن ترین عکس عمرم بود... گوشیمو خاموش کردم.. میدونستم با اینکارم نگرانیشون تشدید میشه ولی انگار اینجور خواسته دلم ارضا میشد... دلم میخواست بدونم چقدر براش مهمم.. نگرانم میشه یا مثل تموم هفته ها وساعتا و ثانیه های این مدت بی تفاوت از کنار این موضوع رد میشه؟

از ظهر که مدرسه تعطیل شده بود تا همین الان بی هدف طول و عرض خیابونا رو طی میکردم...

میدونستم تا الان از تمام دوستانم به خصوص سوگند بازپرسی کردن که شاید بتونن بفهمن من کجام... اینو از سه چهاربار تماسی که سوگند باهام گرفت فهمیدم...

صدای معده دردناکم بلند شد.. دوساعت پیش با تمام پولی که همراهم داشتم یه ساندویچ خریدم و خوردم ولی کفای من شکمو رو نمیداد... دستمو دور کیفم مشت کردم و دور و برمو از نظر گذروندم.. نگاهم افتاد به دختر بچه بامزه ای که با یه بستنی قیفی بدست، داشت برای مادرش شیرین زبونی میکرد...

بدجور هوس بستنی کردم ولی با جیب خالی بهتر بود بیخیال شم...

نگاهمو برگردوندم و اروم بلند شدم... این نزدیکیا یه پارک بود.. دستمو تو جیب مانتوم فرو بردم و سر به زیر بسمت پارک راه افتادم.. وقتی رسیدم رو یکی از نیمکتایی که ابتدای پارک بود نشستم و به رو به روم خیره شدم.. حالا که فکرشو میکردم کارم بشدت احمقانه بود ولی برای منی که تا اینجای راه اومده بودم تنها راه چاره ادامه دادنش بود.. هوا روبه سردی میرفت.. پالتومو بیشتر دورم پیچیدم... همون موقع دوتا دختر که بهشون میخورد ۲۲ یا ۲۳ ساله باشن رو نیمکت کناری نشستن... یکیشون با سر خوشی گفت: وای سنا باورت نمیشه.. بزور بلیطشو گرفتم.. مگه گیر میومد.. این یاروئه میگفت همیشه دو سه نفر دیگه از قبل خریدن ولی با چندتا عشوه خرکی خرس کردم بلیطارو ازش خریدم..

بعد چشمکی زد و هردو بلند خندیدن...

دختری که سنا خطاب شده بود یکی از بلیطارو تو دست گرفت و گفت: دمت گرم.. بلیط کنسرت رادمنشو رو هوا میزنن.. راضیم ازت...

بخاطر اوردم که مرتضی وقتی داشت با تلفنش حرف میزد شنیدم که میگفت اواسط همین ماه کنسرت داره.. اهی کشیدم و باخودم فکر کردم همیشه این موقع ها باذوق درمورد کنسرت و برنامه هاش حرف میزدیم ولی حالا...

سوز سرد هوا باعث شد تو خودم جمع شم.. تک و توک کسی تو پارک بود.. تاریکی هوا ترسی تو دلم مینداخت.. دلم از بی پناهی خودم گرفت.. قطره اشکی رو گونم سر خورد... هوس کردم رو

چمنای مرطوب قدم بزدم.. بی هدف شروع کردم قدم زدن در طول پارک... چند قدم اونورتر وسایل بازی بود...

اروم روی تاب فلزی نشستم.. میله هاش خیس بود و منی که سردم بود این خیزی باعث تشدید لرزم میشد.. اما بعد از چند لحظه عادت کردم... اروم خودمو به عقب و جلو هل دادم و بی حرکت به روبه روم خیره شدم... دستمو رو زنجیر تاب سردادم.. سرمو به پشت دستم رو زنجیر فلزی تکیه دادم و چشمامو بستم...

صدای خنده هایی رو از دور شنیدم... اول توجهی نکردم ولی با نزدیک شدن طنین خنده احتمالاً چندمرد مغزم هوشیار شد... اروم به عقب چرخیدم تا پشت سرمو نگاهی بندازم... حدسم درست بود... چندتا پسر جوون سرمست که درحالی که میگفتن و میخندیدن به این سمت میومدن... دوروبرمو از نظر گذروندم.. نه تنها ادم بلکه فک کنم هیچ موجود زنده این اطراف نبود... درسته سرشب بود ولی کسی تو این هوای سرد مثل من به سرش نمیزد از خونه قهر کنه و بره پارک، تاب بازی... مغزم فرمان داد که تا متوجهم نشدن بی سروصدا بلند شم و برم... اروم از جام بلند شدم ولی تاب فلزی جیرجیر صدا داد طوری که صدای خنده ها قطع شد و من باترس سر جام میخکوب شدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم.. نفس عمیقی کشیدم و اروم بسمت جلو قدم برداشتم... بعد از چند لحظه وقتی صدایی پشت سرم نیومد خیالم تقریباً راحت شد که قصدی نداشتن ولی با صدای تقریباً خماری که از پشت سرم اومد قلبم میون قفسه سینم فشرده شد

\_ کجا خانومی.. بودی حالا...

بی توجه به سرعت قدمام اضافه کردم ولی صدای کوبش قدمای پشت سرم و خنده مضحکانه شون باعث میشد ریشه ای تو سراسر بدنم بیچه و قدمامو سست کنه... اون لحظه مغزم فقط یه راه رو برای رهایی از این دردسر بهم پیشنهاد کرد... دستمو تو جیبم فرو بردم و درحین راه رفتن گوشیمو روشن کردم... در همین حین سرمو کمی به عقب چرخوندم تا فاصله خودم با اونارو بسنجم و درکمال بدشانسی دیدم که خیلی بهم نزدیکن.. سعی کردم با وجود لرزش دستام شماره مرتضی رو بگیرم که همون موقع گوشی تو دستم لرزید و اسم و عکس مرتضی رو صفحه افتاد... فوری جواب دادم و تندتر قدم برداشتم...

قبل از اینکه چیزی بگم صدای داد بلندش تو گوشی پیچید: کدوم گوری هستی احمق؟؟؟

بابغض گفتم: مرتضی کمکم کن...

چاشنی نگرانی با تن صدای عصبانیش قاطی شد: چیشده؟ کجایی؟ کدوم قبرستونی هستی الان؟

باترس به عقب برگشتم و دیدم تقریبا دارن دنبالم میدون...

جیغی زدم و درحینی که میدویدم با ناله فریاد زدم: من تو پارک (.....)م ...توروخدا کمکم کن...

فریاد مضطربش میون کلماتم دوید: یینی چی؟ بهت میگم چیشده؟

به خاطر سرعتم تو دویدن گوشی از دستم افتاد و آخرین چیزی که شنیدم صدای

فریاد "دریا" گفتن مرتضی بود

بدون نگاه کردن به پشت سرم فقط میدویدم... خیلی دور شده بودم. هرچقدر میدویدم دوروبرم خلوت بود و سیاهی مطلق... بخاطر سرعت زیادم یهو سکندری بدی خوردم و بشدت زمین خوردم و رو چمنای خیس افتادم.. اه از نهادم بلند شد.. فوری بلند شدم ولی وقتی بالای سرمو نگاه کردم فهمیدم دیگه واسه هر حرکتی دیره... باوحشت چهره هاشونو از نظر گذروندم.. سه نفر بودن.. یکیشون یه قدم جلو اومد و با نیشخند کریهی گفت: عجب لیدی زیبایی.. شما موافقن نیستن بچها؟

پسری که از همشون قدبلندتر به نظر میرسید سرشو تکون داد و باخنده گفت: بعله.. نکته مثبت

دیگشم اینه که خوراک ماست...

باترس تو خودم جمع شدم.. به معنای واقعی کلمه لال شده بودم.. همیشه وقتی میترسیدم قدرت

تکلممو از دست میدادم.. دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی تنها چیزی که از دهنم خارج شد

اصوات نامفهوم بود که خودمم متوجه نشدم... نفر سوم که پیرهن چهارخونه آبی به تن داشت

بلند خندید و گفت: بچمون لاله...

همون نفر اول که تو صحبت کردن پیش قدم شده بود گفت: ولی خوب جیغ میزد... به اسمی رو هم مدام میگفت... چی بود؟

کمی فکر وبعد بشکنی زد و گفت: اها... مرتضی...

بعد با تمسخر گفت: دوست پسرت بود؟؟... اخی... فک نکنم ناراحت بشه یه امشب تورو باما قسمت کنه...

بعد صدای خنده هاشون بود که بلند شد... نمیدونم از سرما بود یا ترس ولی دندونام پی در پی بهم میخوردن و اون لحظه اشکامم یاریم نمیکردن...

اروم نگامو به امید راه نجاتی دور وبرم چرخوندم ولی تنها صدایی که به گوش میرسید جیر جیر جیر جیر کا بود...

باخودم گفتم اینجا برام ته خطه... با آخرین توان تو دلم فریاد زدم "خدایا کمک کن"

انگار قفل سنگینی به زبون و دست و پام زده بودن... توان هر حرکت و صحبتی ازم سلب شده بود... یکیشون بسمتم اومد و بازومو محکم کشید... جیغ بلندی کشیدم که با گذاشتن دستش رو دهنم خفه شد... دستامو از پشت با یه دستش گرفت و با اون یکی دستش جلوی دهنمو نگه داشته بود... با تموم زورم دستشو گاز گرفتم... اخ بلندی گفت و دستشو از میون دندونام کشید بیرون... یکیشون که از روبرو اومد و مشت محکمی به صورتم زد که باعث شد مزه خونو تو دهنم حس کنم... جیغی کشیدم و متعاقب اون باناله ضعیفی صدا زدم: مرتضی...  
ولی باز هم سکوت بود و بی پناهی من... همونی که بهم مشت زده بود در حالی که دستشو رو دهنم فشار میداد کشون کشون منو میبرد پشت شمشادا... مزه خون واهن حالت تهوعمو تشدید میکرد... امیدی به خودم نداشتم... اگه اونا بعد از رسیدن به هدفشون نمیکشتنم خودم خودمو خلاص میکردم... اونی که کوتاه تر از همه بود و پشت سرم داشت میومد یهو به عقب برگشت و با نگرانی گفت: شایان، یه صدایی میاد...

کسی که شایان خطاب شده بود با ترس نگاه کرد: چی؟

\_ گوش کن... یه صدایی میاد..

کورسوی امیدی تو دلم روشن شد.. منی که تاچند ثانیه قبل خودمو تو اغوش مرگ حس میکردم، حالا تمام وجودم به امید راه نجاتی گوش شده بود...

صدای مبهمی اومد.. صدای فریادی از فاصله نسبتا نزدیک... تو اون حالت گیج و منگی، مخصوصا بعد از مشتی که به دهنم خورده بود تشخیص تن صدا سخت بود ولی با نزدیک شدن فریاد، تشخیصش دادم... خودش بود.. مرتضی بود... اشک تو چشمام حلقه زد...  
فریاد "دریا" گفتنش هر لحظه نزدیک تر میشد...

توی اون گیرودار حدس زدم که وقتی باهاش تماس گرفتم همین حوالی بوده چون نمیتونست به این سرعت خودش رو برسونه

از حواس پرتی و وحشتشون استفاده کردم و با تمام توانم از میون انگشتایی که به دهنم فشار میورد، فریاد زدم: مرتضی

پسری که از پشت سر منو گرفته بود مشت محکمی به بازوم زد... از سردرد جیغی کشیدم.. درد مثل پخش شدن سم تو بدن، تو وجودم پخش شد.. دستم تقریبا بی حس شد... یکیشون با استرس در حالی که پا به فرار میذاشت روبه دوتای دیگه گفت: ولش کنین.. بریم تانیومده این یاروئه..

روچمنای خیس از درد به خودم میپیچیدم... همون پسر قد بلند شایان نام، بانفرت نگاهی بهم انداخت وزیر لب لعنتی نثارم کرد و روبه دوتای دیگه باعجله گفت: بریم...

همون موقع صدای کوبش قدمایی به این سمت اومد... و در پی اون صدای فریادی آشنا: دریا..

یکیشون زودتر از همه پابه فرار گذاشت و نفر دوم بعد از نگاهی به پسر شایان نام، که ایستاده بود و مردد مرتضای وحشت زده و طوفانی رو نگاه میکرد، فرارو به قرار ترجیح داد و بسرعت دور شد... اما نفر باقی مونده همچنان سر جاش مونده بود و انگار قصد تکون خوردن نداشت... نگاهمو از روی چمنای خیس بالا کشیدم و به چشمای سرخ و صورت برافروخته مرتضی خیره شدم... دستشو مشت کرد و توی حرکت ناگهانی به سمتش هجوم برد... اون پسر انگار تازه فهمید که باید فرار کنه.. با سرعت دوید و سعی کرد دور بشه که رو چمنای خیس لیز خورد و خورد زمین... مرتضی

فوری بهش رسید واز پشت یقه لباسشو گرفت وبسمت خودش برش گردوند...دستشو دور گردنش حلقه کرد وپی درپی به صورتش مشت زد...

فریاد عصبانیش،سکوت وهم انگیز پارک رو میشکست...

\_میکشمت اشغال کسافت...

کف هر دودستمو تکیه گاه کردم تا بتونم بلند شم...درد شدیدی تو بازوم پیچید...دادی که به نزدیکی های حنجرم رسیده بود رو باگاز گرفتن لبم خفه کردم...ناله کردم:مرتضی...

باشنیدن صدام مشتایی که پی درپی رو صورت اون پسر فرود میاورد از حرکت ایستاد وبسمتم برگشت...

باچشای سرخش نگام کرد وتاخواست حرکتی کنه دیدم که اون پسر ازحواس پرتی مرتضی استفاده کرد وچاقوی جیبی رو درآورد...

جیغ زدم:نههههه...

مرتضی فوری بسمت اون پسر برگشت ولی قبل ازاینکه فرصت نشون دادن عکس العملی رو پیدا کنه، چاقو رو محکم روی بازوش کشید... دادی کشید وبازوشو فشار داد..ضارب از فرصت استفاده کرد وباهل دادنش از جا بلند شد وبا وجود ضرباتی که خورده بود به سرعت باد پا به فرار گذاشت..با بی جونگی واشکایی که پهنای صورتمو پوشونده بود خودمو کشیدم سمتش...

ودرهمین حین با بغض وعجز پی درپی صداس زدم...خون از میون انگشتایی که به بازوش فشار میداد بشدت جاری میشد وباهرقطرش انگار روح ازتن من پر میکشید..باچشایی نمناک به سمتم اومد وبی توجه به وضعیتش سفت بغلم کرد وپی درپی صورت و سرمو بوسید وبابغض گفت:دریای من..خواهر کوچولوی من..عزیزم..عمرم..منو ببخش..

حلقه دستامو دور کمرش تنگ تر کردم و سرمو به سینش فشار دادم و باهق هق  
نالیدم: مر.. تزی.. من خیلی تر.. سیدم.. من خیلی صدات کر.. دم..

چشمام از وحشت گرد شد و باحالتی که دست خودم نبود گفتم: اونا میخواستن بمن تجاوز..

حرفمو قطع کرد و سفت تر بغلم کرد: هیش.. من اینجام.. مر تزی کنار ته.. نترس عمر من.. تموم  
شد.. تموم شد..

صداش درد آلود بود و اوج زجرو میشد از تن صداش تشخیص داد.. با یادآوری زخم و خون ریزیش  
فوری از اغوشش بیرون اومدم و به دستش خیره شدم و با دیدن خونی که بی وقفه از بازوش جاری  
میشد با وحشتی بی اندازه زجه زدم: مر تزی دستت..

چشمای نمناکش بسمت دستش برگشت.. لبخند تلخی زد و بانگاهی دوباره به صورتم گفت: چیزی  
نیس.. همین که تو خوبی برام کافیه..

احساس کردم صداش در حال تحلیل رفتنه.. زدم زیر گریه و به دست سالمش چنگ  
زدم: داداش.. چیکار کنم؟.. حالت خیلی بده..

خون زیادی ازش رفته بود و بی حس و حالی و درد تو تمام حالاتش مشهود بود.. سعی میکرد  
چشماشو باز نگه داره.. باعجز سرمو رو سینش گذاشتمو هق زدم: مر تزی.. چیکار کنم.. من خیلی  
میتروسم.. تو حالت خوب نیس.. تورو خدا تنهام نذار..

دست سالمشو بزور آورد بالا و روی بازوم گذاشت و با صدای درد آلود ولی ارومش

گفت: نترس.. کنار تم.. هیچی نمیتونه بهت صدمه بزنه.. ببین من اینجـا....

صداش کم کم تحلیل رفت و جلوی چشمای وحشت زده من بیهوش شد و به زمین افتاد... نفسم بند  
اومد...

به یقه لباسش چنگ زدم و ناباور تکونش دادم: مر تزی.. مر تزی.. مر تزی.. داداش.. پاشو.. پاشو منو  
نترسون.



اما همچنان بی حرکت روی زمین افتاده بود.. با وحشت به صورت تم چنگ زدم و بلند شدم و دور  
و بروم به امید پیدا کردن کسی نگاه کردم... تنها چیزی که دیده میشد سیاهی مطلق بود. لعنت  
بمن.. بغضم ترکید.. روی زمین نشستم و صورتشو پی در پی بوسیدم و التماسش کردم که بلند شه  
ولی

وقتی تکونی نخورد حیرون و وحشت زده از جام بلندشدم و تمام قدرتمو تو پاهام جمع کردم  
وسرگردون طول پارک رو به امید پیدا کردن کمک دویدم

\*\*\*

دستی به بازوم کشیدم.. تقریبا بهتر شده بود و درد کمتری داشت.. این زخم یادگاری اون شب شوم  
بود.. شبی که بعد از شنیدن جیغای دریا پشت تلفن وحشت تمام وجودمو مٹ حسابی دربرگرفت  
و باهراس بدون جواب دادن به سوالات پی در پی مهرداد و بابا فقط با برداشتن سوییچم از خونه  
زدم بیرون... اینکه مامان چی کشید اون شب بماند.. وقتی به این فکر میکردم که اگه دیر  
میرسیدم چ بلایی سر دریام میومد، روح از تنم پر میکشید.. حالا سه هفته از اون ماجرا میگذره  
ولی هنوز اشوب از دست دادن دریا تو دلم طوفانیه به وسعت طوفان نوح با این تفاوت که کشتی  
نجاتی برای فرار از این طوفان پراز رعب و وحشت وجود نداره.. اینروزا دارم سعی میکنم که نقش  
یه عاشقو بازی کنم... یه عاشق که مثلا دل و دینشو به یه دختر لال باخته... مامانم اینروزا بادیدن  
حالاتم بیشتر از م میپرسه و منم نمایشی خجالت میکشم و لبخند میزنم و فقط یه جمله رو تکرار  
میکنم "حالا سرفرصت راجبش صحبت میکنیم مامان"... تولد هیفده سالگی دریا نزدیکه و این  
تنها نقطه مثبت و خوشحال کننده تو این روزاس... اهی میکشم و نت های روبرومو جمع  
میکنم.. برای امروز کافیه.. بعد از چند ساعت کار بی وقفه انرژی برام نمونده... بلند میشم و لیوان ابی  
برای خودم میریزم... اما قبل از اینکه حنجرم خنکای ابو لمس کنه تلفنم زنگ میخوره... لیوانو  
ثابت میون لبام نگه میدارم و بعد از لعنتی که نثار مزاحم پشت خط میکنم، لیوانو میکوبم روی میز  
و بسمت گوشیم میرم... بعد از دیدن شماره میفهمم حدسم درسته... این مرد مزاحم ترین مزاحم  
زندگی منه.. باحرص جواب میدم: بله؟

بلند میخنده: او.. چ عصبانی.. خواب تشریف داشتید؟

عصبی میشم: حرفتو بزن.. کار دارم..

نمایشی سرفه میکنه: بالاخره شما کی قراره با خانواده تشریف بیارید خواستگاری؟

این مرد توانایی عجیبی تو در آوردن حرص من داره... گوشه لبمو به دندون میگیرم و میگم: گفتم که الان موقعش نیس.. خودم بهت خبر میدم...

نیشخندشو از پشت خطم میشد حس کرد: د ن د... قرارمون این نبود... لفتش بدی پشیمون میشم...

چشمامو از خشم میبندم.. میل عجیبی دارم که چیزی رو خرد کنم اما با مشت کردن دستم سر کوبش میکنم: سر قولم هستم...

برخلاف انتظارم عصبانی میشه: ببین بچه.. من کارای زیادی دارم که نمیتونم واسه تعلق تو بندازمشون عقب.. با تاخیرت تمام برنامه های منو داری عقب میندازی... تو همین روزا اومدی، اومدی، نیومدی دریا بی دریا... اوکی؟

تاخواستم چیزی بگم صدای بوق ممتد نشون از قطع شدن ارتباط داد... با عصبانیت مشتمو به میز کوبیدم و گوشیمو پرت کردم کف اتاق...

رو صندلی میشینم و نفس عمیقی میکشم.. همون موقع در اتاقم به صدا درمیاد... تحت تاثیر صحبتای چند ثانیه پیشم هنوز لحنم عصبیه...

\_بیاتو...

دستگیره اروم بسمت پایین میاد و دریا از میون در با ترس سرک میکشه: داداش حالت خوبه؟

با دیدن چشمای ترسیده و معصومیتش تو فرم مدرسه، لبخندی میزنم و سرمو تکیه میدم... دستمو به سمتش دراز میکنم... جرئت پیدا میکنه و میاد جلو.. اروم تو اغوشم سر میخوره.. موهای بیرون اومده از مقنعهشو میبوسم و میگم: خسته نباشی خانم کوچولو...

از بالای چشماش نگاهی بهم میندازه و اخم ریزی میکنه: من خانم کوچولو نیستم.. حواست باشه ها.. چندروز دیگه هیفته سالم میشه تو بازم بمن میگی کوچولو...

میون دستام تابش میدم و میگم: تو صدسالتم بشه همون دریا کوچولویی برای من..

اروم از میون دستام خودشو بیرون میکشه و روبروم رو فرش کف اتاق میشینه.. نگاهش رنگ غم میگیره.. مردمکم رو حالت چشماش ثابت میشه: چیشده دریا؟

میخواد حرفی بزنه اما پشیمون میشه.. پافشاری میکنم و بالحن تاکید میگویم: دریا؟ چی میخوای بهم بگی؟

غمگین نگام میکنه: یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟

ابرو هام ناخودگاه به سمت هم هجوم میبرن: چی؟

نم تو چشماش میشینه و با بغض میگه: بنظرت الان مامان بابای واقعیم کجان؟.. منو یادشون هست؟ اصلا براشون مهم بودم؟

نفسی میگیره و ادامه میده: چطور دلشون اومد منو اینجوری تو سرما ول کنن؟ ینی منو دوس نداشتن؟ مگه من چیکار کرده بودم؟

باناراحتی به چشای معصوم و نمناکش خیره میشم.. حرفی برای گفتن ندارم.. تنها جواب من تو اون لحظه سکوتیه... چی بگم؟ بگم تو از یه رابطه نامشروعی؟.. بگم اون زن و مرد مثلا پدر و مادر، براشون زنده و مُردت فرقی نداشت؟ بگم بابات بعد از هیفده سال برگشته و ادعا داره تو دخترشی؟

نه.. تو هیچکدوم از اینارو نمیدونی و نباید بدونی... میزارم تو تصورات خودت بمونی.. فکر کن پدر و مادرت از دواج کردن... فکر کن خانوادت فقیر بودن و نتونستن نگهت دارن.. فکر کن هیچکدومشون تو زندگیت نیستن و هرگز نخواهند بود...

اروم از رو صندلی اومدم پایین و بسمتش رفتم

دستامو در امتداد رد اشکی که رو گوش راه گرفته بود کشیدم.. بالحنی اروم ولی مصمم گفتم: اینا مهم نیس دریا... مهم اینه که حالا ما یه خانواده ایم.. تو یه باباعلی مهربون و یه مامان زهرا دوست داشتنی داری.. تو دوتا داداش داری که همه جوهره پشتتن.. تو یه خانواده داری که با دنیا عوض نمیکنن.. یه خانواده که عاشقتن.. ما یه خانواده ایم که هیچی نمیتونه ارامشمونو بهم بزنه...

موهای چسبیده به پیشونیشو کنار زدم: الان باید به این فکر کنی که چند روز دیگه تولدته  
و خوشحال باشی... به هیچی غیر از اینایی که بهت گفتم فکر نکن... باشه؟

میون اشک لبخند زد واروم سرشو تکون داد... سرشو رو شونم گذاشت و نفس عمیقی  
کشید... دستمو رو موهای سر دادم و برای هزارمین بار وجود این نعمت بزرگ رو شکر کردم

---

مقابل مامان نشستم و سعی کردم خجالت زده به نظر بیام.. مامان کنجکاو صورتمو از نظر گذروند  
و بعد از چند لحظه گفت: میخای چیزی بگی مرتضی؟

به خودم لعنتی فرستادم و سعی کردم تو نقشم فرو برم و اسه همین دستپاچه شروع کردم به حرف  
زدن: خب.. من میخوام.. میخواستم یه چیزی بگم..

لبخند محوی زد: خب بگو...

نفسی گرفتم و شروع کردم: من یه مدته بایه دختری آشنا شدم... دختر خوب و متینیه از یه  
خانواده....

به اینجا که رسیدم مکث کوتاهی کردم و سعی کردم نفرتمو از عموش مخفی کنم ولی بازم دلم  
راضی نشد که صفت خوب رو برای خانوادش بکار ببرم...

ادامه دادم: یه خانواده تقریباً خوب... ولی اصل برای من خود اون دخترس که من ازش خوشم  
اومده... ولی یه مشکلی هست...

مردمکش ثابت شد تو نگاه سرگردونم: اون نمیتونه حرف بزنه... ینی لاله

شگفتی در تمام اجزای صورتش نمایان شد... بابیهت گفت: چی؟ ناشناس؟

باعجله حرفمو تصحیح کردم: نه منظورم اینه که فقط نمیتونه حرف بزنه... تو یه تصادف پدرومادرشو ازدست داده و فقط اون تو تصادف زنده مونده.. تحت تاثیر فشار عصبی بعد از این اتفاق قدرت تکلمشو ازدست داده ولی احتمال بهبودش هست...

نگاه مهربونش رنگ دلسوزی گرفت: چقدر سخت بوده براش.. دختر بیچاره...

امید پیدا کردم که مامانم راضی شده اما با "ولی" که به زبون آورد باعث شد بفهمم هنوزم راه دارم تا راضی کردنشون...

نگاهش مصمم به نگاهم گره خورد: ولی مرتضی، پسر من این دلیل نمیشه که بخوای زندگیتو با کسی شروع کنی که هنوز تحت فشار عصبیه و شاید کنترلی هم از خودش نداشته باشه.. شاید حس تو یه ترحم زودگذر باشه که با عشق و دوست داشتن اشتباه گرفتی... توحته موقع حرف زدن از خانوادش از قاطع نگفتی که خوبن.. پس بهتره تموم شه پسر من.. این به صلاح خودته...

سعی کردم درست مثل یه عاشق درمونده به نظر بیام... کم کم داشت حال من از این نقش منزجر کننده بهم میخورد

\_ولی مامان.. حس من یه ترحم زودگذر یا یه عشق بچگانه نیس.. من واقعا اون دختری میخوام هر جور که باشه.. خانوادش برام مهم نیس.. من میخوام با اون دختر زندگی کنم نه خانوادش...

حرفمو قطع کرد و کمی جدیت رو قاطی لحنش کرد: مرتضی تو الان نمیفهمی داری چی میگی پسر من... مگه زندگی بچه بازیه... ببین بشین خوب فکر کن خوب وبدو بسنج بعد تصمیم بگیر نه الکی و....

با بلند شدنم رشته کلامش پاره شد.. برخلاف میل باطنیم تند شدم و گفتم: ولی من میخام با اون دختر ازدواج کنم و در تصمیم مصمم..

بعد از گفتن این حرف به سمت اتاقم رفتم و درو محکم به هم کوبیدم... لعنت بمن... همیشه متنفر بودم از اینکه اینطور با پدرومادرم رفتار کنم ولی حالا...

دلم میخواست سرمو به جایی بکوبم.. تو دلم زمزمه کردم "منو ببخش مامان.. مجبورم.. مجبور" ..

\_تولد.. تولد .. تولدت مبارک.. مبارک.. مبارک... تولدت مبارک...

بیا شمعارو فوت کن تا صدسال زنده باشی...

بالبخندی از ته دل به چهره معصوم ودوست داشتتیش با اون کلاه قیفی روی سرش خیره شدم... بعد از شمارش "۳..۲..۱" جمعیت محکم شمعارو فوت کرد و درپی اون صدای دست وسوت وجیغ جمعیت بلند شد... دریای من هفده ساله شد... هفده سال از زمانی که اولین بار دریای کوچولو وشکننده رو تو بغلم گرفتم میگذره وانگار که نگذشته...

نگاهمو که به پایین دوختم بالا میارم که بانگاه ذوق زده دریا که منتظر نگاه میکنه روبرو میشم... لبخند دندون نمایی میزنم وبسمتتش میرم...

کنارش میشینم و صورتشو محکم میبوسم جوری که آخش در میاد..

بلند میخندم: تولدت مبارک کوچولوی من...

اخم ظریفی میکنه: مرتضی این بار هزار وسیصدو....

حرفشو قطع میکنم ورشته کلامو به دست میگیرمو در ادامه صحبتش میگم: بعله.. بار هزار وسیصد وشصت وهفتم که تو دیگه کوچولو نیستی... خودم میدونم...

باشیطنت بینیشو میون انگشت شصت و اشارم گرفتم واروم فشار دادم: داداش خنگ نیس.. یادمه کوچولوی من.....

به چشایی که میرفت اروم شه ولی دوباره باتیکه اخر جمله حرصی شد، بلند خندیدم... کم کم از خندم خندش گرفت وزیر لب دیوونه ای نثارم کرد... نگار، دختر عموم بلند گفت: خب.. خب نوبیتم باشه نوبت کادوهای دریا خانمه.. زود تند سریع هرچی دارین بریزین وسط...

دوتا از پسر عموهام ویکی از پسر داییام وباپسر خاله کوچیکم، گوشی وسوییچ وعینک وآدامس وخلاصه هرچی داشتن ریختن رو میز وباحالت مظلوم دستاشونو به نشونه تسلیم بردن

بالا... سپهر (پسر عموم) که از این میون شوخ تراز همه بود باحالتی ترسیده گفت: بجون عمم ته جیبم همینه.. فقط جان مادرت نکش...

این حرکتشون باخنده دسته جمعی همراه شد... هنوز صدای خنده ها قطع نشده بود که عمه کوسن مبلو بسمت سپهر پرت کرد و باحرص گفت: که جون عمت نههه؟

سپهر باحالتی دخترونه وبامزه زد پشت دستش: ای وای من.. عمه جون مگه شما تو اشپز خونه نبودین؟

همه خندیدن که عمه گفت: پدر تو در میارم حالا وایسا...

عموم معترض گفت: ای بابا مهتری چیکار بمن داری.. هر بلایی خواستی سر خودش بیار

سپهر نمایشی زد زیر گریه: ای خدا.. از همون اولشم هیچکس منو دوس نداشت.. ای لعنت به طالع نحسم.. لعنت...

یکم دیگه این خنده بازار ادامه پیدا میکرد، دل و روده جمعیت وسط سالن بود... دایی بزرگم برای خاتمه دادن به این بحث بلند رو به همه گفت: خب.. خب.. بسه دیگه..

بعد از مکثی کوتاه و نگاه کردن بمن ادامه داد: الان وقتشه مرتضی جان افتخار بده یه دهن واسه ما قناری بخونه...

همگی با این حرف دایی زدیم زیر خنده... بعد از چند ثانیه مکث گفتم: اختیار داری دایی جان.. چشم هرچی شما بگی... بلندشدم وبه اتاقم رفتم تا گیتارمو بیارم... زمانی که داشتم گیتارمو از کاورش در میاوردم، تلفنم رو میز کارم لرزید... به خاطر اوردم که از عصر که درگیر تزئین خونه و کمک به بابا بودم همینجا تو اتاقم بوده.. ضربه ارومی به پیشونیم زدم و خودمو واسه حواس پر تیم شماتت کردیم.. فقط خدا خدا میکردم که مدیر اجرایی کنسرتم زنگ نزده باشه... به سمت گوشیم رفتم.. بادیدن شماره ای که رو اسکرین گوشی چشمک میزد یه لحظه دلم خواست گیتارو محکم بکوبم به دیوار روبروم... اول خواستم بیخیال شم وجواب ندم ولی بعد از چند لحظه باخودم فکر کردم که هر کاری از این مردک برمیاد و ازش بعید نبود امشبو زهرمار کنه و ابرو ببره.. برای همین بافشردن دکمه سبز اتصالو برقرار کردم: بله؟

صدای حرصیش تو گوشی پیچید: چقد دیر..

بی حوصله گفتم: کارت..

اروم خندید و گفت: کارم؟..

عصبی شدم: اره.. چیکار داری؟

از اینکه حرصمو درمیاورد لذت میبرد: خب من همیشه چکاری دارم غیر از دخترم!

باحرص گوشه لبمو جویدم: ببین بدموقع مزاحمم شدی... الان..

حرفمو قطع کرد: میدونم امشب تولد دریاس.. خب منم پدرشم براش کادو اوردم...

قلبم یه لحظه نکوبید.. باچشمای گرد شده گفتم: کادو آوردی براش؟

خندید: اره خب.. الان در خونتونم...

دستمو مشت کردم وبه پهلوم کوبیدم: خدالعننت کنه.. تو اینجا چه غلطی میکنی؟

لحنش کمی عصبی شد: اوی اوی.. مراقب حرف زدنت باش.. یینی حق ندارم پیام تولد دخترمو بهش

تبریک بگم...

عصبی طول اتاقو طی کردم: اخه لعنتی.. تو این هیفده سال کجا بودی که الان دخترم دخترم

میکنی؟ کدوم گوری بودی که الان یادت اومده دخترتم هست؟ چرا بختک شدی رو زندگی من...

جدی شد: اونش به تو مربوط نیس... حرف اضافیم موقوف جناب رادمنش...

بعد اروم خندید.. انگار نه انگار که چندثانیه قبلش عصبی بود: خب مرتضی خان... درو باز میکنی

یا زنگو بزnm؟

تو دلم فحشی نثارش کردم و پرده اتاقمو محکم کنار کشیدم که ببینم واقعا اینجاس یا نه... که

درکمال بدشانسی سایه نحسشو روبروی در دیدم... از میون دندونایی که بهم میساییدم

گفتم: همونجا باش تا پیام...



فوری قطع کردم وگیتار بدست از اتاقم رفتم بیرون... تند تند داشتم بسمت در میرفتم که  
بایاداوری موقعیتم فوری برگشتم بسمت جمعیتی که با کنجکاوای بهم خیره شده بود...

بابا با تعجب گفت: کجا پسرم؟... چقد طولش دادی...

سعی کردم طبیعی جلوه کنم برای همین مصنوعی خندیدم و سعی کردم دروغی سرهم کنم که  
طبیعی جلوه کنه: این همکارم دم دره... میگه واسه دریا کادو آورده...

مامان نگام کرد وگفت: خب مادر تعارف کن بیاد تو.. زشته دم در که...

دستیپاچه شدم: نه نه.. نمیتونه بیاد.. ینی خانومش خونه تنهاس باید زود بره.. فقط اومده هدیه بده ..

فکر کنم تو گفتن دروغ شاخدارم موفق بودم چون از چهره هاشون معلوم بود که تقریبا قانع  
شدن... ولی از این میون یه جفت چشم که حقیقتو میدونست باترس نگام کرد... مهرداد (برادر  
مرتضی) باعذرخواهی از جمعیت اروم از جاش بلند شد و کنارم ایستاد

اونم سعی کرد نقش بازی کنه.. برای همین بالبخند گفت: فکر کنم منظورت از همکار همون آقای  
کاشانیه .. خیلی وقته ندیدمش.. منم باهات میام یه سلام واحوال پرسیم...

تایید کردم: اره همونه... بریم...

سپیده (همسر مهرداد) سعی کرد جو ساکت رو شلوغ کنه: پس تا مرتضی نیومده گیتارو میسپاریم  
دست اقا رهام برامون بنوازه...

رهام (پسر خالم) سری خم کرد وگفت: باعث افتخاره ...

گیتارو دستش سپردم و درمقابل نگاه سرگردون دریا از خونه اومدم بیرون.. انگار حس کرده بود یه  
اتفاقی افتاده.. اون همیشه بانگاه کردن به چشم پی به حال درونم میبره... در بزرگ حیاطو باز  
کردم و همراه مهرداد خارج شدیم... دست به جیب به ماشینش تکیه زده بود و دو تا از محافظاش  
هرکدوم یه طرفش بودن... شخصی هم که تو ماشین نشسته بود بدون شک رانندش بود... ابرو هام  
بهم گره خورد... بالحن عصبی گفتم: اینجا چیکار داری؟

یه دستشو از جیبش بیرون میاره و میخنده: قبلا بهت گفتم که گل پسر... اوادم تولد دخترمو تبریک بگم...

عصبی ترمیگم: خب حالا گفتمی... هری..

بلند تر میخنده.. گاهی احساس میکنم این مرد اصلا تعادل روانی نداره...

میل شدیدی دارم به اینکه مشتمو تو صورتش فرود بیارم... مهرباد یه دستشو تو جیبش فرو میبره و باخونسردی چندقدم میره جلو.. سینه به سینه ش میایسته و میگه: حرف حساب تو چیه آقای محترم؟

پوز خندی میزنه: حرف حسابمو قبلا به داداشت گفتم..

مهرباد دستی به چونه ش میکشه: پس اگه حرفت همونه بمون سرش والان مستقیم از راهی که اومدی برگرد...

نیشخندی گوشه لبش نشست.. جا سیگاری از توی جیب کتش بیرون آورد و ازمیونش یه نخ بیرون کشید و بین فاصله لبهاش گذاشت.. دستشو به سمت یکی از محافظاش دراز کرد و ازش فندک گرفت.. بعد از چند لحظه سیگارو روشن کرد... بعد از یه پُک محکم دودشو تو صورتش مهرباد فرستاد... مهرباد یه قدم به عقب برگشت و سرفه خفیفی کرد...

\_ داداشتون هنوز به قولش وفا نکرده که من وفا کنم..

باحرص دندونامو به هم سابیدم: عوضی من مگه ازت مهلت نخواستم... مگه نگفتم وقتی قولی بدم بهش عمل میکنم؟

سیگارشو محکم جلوی پاش پرت کرد و باکف کفش مارکش نفسای سیگارو خفه کرد...

عصبی شد: منم بهت گفتم که وقت ندارم واسه تلف کردن.. نگفتم؟

چشمامو محکم بستم و دستمو مشت کردم... مهرباد همچنان سعی داشت قانعش کنه: ببینید آقای سرمدی.. ما سر قولمون هستیم.. کاری که میخوای رو انجام میدیم ولی لطفا تا اون زمان دور وبر خانواده ما پیداتون نشه...

نیشخندی زد و به قدم جلو اومد: ببین آقای لفظ قلم، به داداشت حالی کن که هرچه زودتر کار منو راه بندازه وگرنه فردا پس فردا یهو میبینه دریایی کنارش نیس...

نیم نگاهی بمن انداخت و مجدد نگاهشو به مهرداد دوخت: بارها به خودش گفتم ولی متاسفانه هر بار همون آش و همون کاسه.. آگه واقعا دریارو میخواید پس دس بجنبونید...

نگاهش جدی و ترسناک شد و این بار منو هدف قرار داد: این بار اخرم بود که اومدم و بهت تذکر دادم جناب رادمنش.. باردیگه حکم جلبو میفرستم دم خونت... اینو یادت نره...

بعد از اتمام صحبتش باطمأنینه تو ماشینش نشست ولی قبل از بستن در ماشین با محافظش اشاراتی رد و بدل کردن که درست متوجه نشدم... محافظش بسمت ماشینش رفت و با جعبه بزرگی بسمت ما برگشت... بانفرت به جعبه کادو پیچ شده خیره شدم که از میون در نیمه باز ماشین گفت: مال دریاس... از طرفم تو لدشو بهش تبریک بگو...

پوزخندی زدم و زیر لبی گفتم: حتما...

صدای جیغ لاستیک ماشین فضای کوچه رو پر کرد... پاتند کردم و بسمت در حیات رفتم ولی راهمو کج کردم و مشتی به دیوار مقابلم کوبیدم... دردی تو بازوم پیچید که تا مغز استخونم سوخت.. این درد در مقابل درد قلبم هیچ بود...

دستی بازوم رو کشید و بسمت خودش برگردوند: بسه دیگه مرتضی... تاکی اینهمه خودتو عذاب بدی...

هاله ای از اشک تو چشم حلقه زد: به جایی رسیدم که گاهی بی رحمانه باخودم فکر میکنم که ای کاش همونجا زیر اون درخت ولش میکردم..

قطره ی گرمی رو گونم سر میخوره: ولش میکردم که حالا مثل دیوونه ها بال بال نزنم.. ولش میکردم که حالا شب و روز تو این فکر نباشم که مبادا به روز نباشه و من بمیرم....

دستش از روی بازوم سر خورد: مرتضی؟

بی حرف نگاهش کردم...

\_ تو مجبور نیستی زندگی رو که تمایلی بهش نداری شروع کنی..

پوزخندی زدم:اره مجبور نیستم ولی دراون صورت دیگه دریایی وجود نخواهد داشت..

\_ ما میتونیم از راه قانونی...

حرفشو قطع کردم:قانون؟؟ کدوم قانون؟...اون مردی که من تو این مدت شناختم قانون رو هم متهم میکنه...ازاون گذشته اون پدرشه وقانون بی چک وچونه حق رو به پدرش میده نه به ما...

کوتاه نگام کرد...

\_ حاضری دریارو نگه داری حتی به قیمت نابود شدن زندگیت؟

بدون مکث گفتم:اره...

یه قدم بهم نزدیک شد ونگاهشو مستقیم به نگاهم دوخت...

\_ پس انقدر ضعیف نباش..به دیوار مشت نکوب وچیزی رو نشکن...مثل بدبختا گریه نکن...زمین وزمان رو به هم نریز وبمون سر حرفت..مردونه ومحکم...اگه موندن دریا برات مهمه بمون سرقولت وبراش بجنگ...

شونمو گرفت وبسمت خودش کشید...اروم بایه دست دراغوشم گرفت وگفت:داداشت تنهات  
نمیزاره...

سرمو به شونش فشار دادمو عطرشو نفس کشیدم..بعد ازچندلحظه از اغوشش بیرون اومدم..مطمئن لبخندی بهم زد...

بانفرت به جعبه بزرگ خیره شدم:اینو بنداز سطل اشغال...

اروم خندید:یادت رفته گفتمی همکارم کادو آورده؟نمیگن کو کادوی همکارت؟!!

باید اوری دروغ شاخدارم فهمیدم که هیجوره نمیشه از این تحفه شوم خلاص شد... رفتیم تو.. سعی کردم عادی باشم..

در مقابل نگاه کنجاو بقیه وسوالای مامان که میگفت "چرا اینقدر دیر کردین؟"

تنها گفتم "یخورده حرفامون طول کشید"

اما درمقابل نگاه های دریا جوابی نداشتم... کادو رو جلوش گذاشتم وبالبخندی تصنعی گفتم: مال توئه...

دستی بازوم رو کشید وبسمت خودش برگردوند: بسه دیگه مرتضی... تاکی اینهمه خودتو عذاب بدی...

هاله ای از اشک تو چشم حلقه زد: به جایی رسیدم که گاهی بی رحمانه باخودم فکر میکنم که ای کاش همونجا زیر اون درخت ولش میکردم..

قطره ی گرمی رو گونم سر میخورده: ولش میکردم که حالا مثل دیوونه ها بال بال نزنم.. ولش میکردم که حالا شب وروز تو این فکر نباشم که مبادا یه روز نباشه ومن بمیرم....

دستش از روی بازوم سر خورد: مرتضی؟

بی حرف نگاهش کردم...

\_ تو مجبور نیستی زندگی رو که تمایلی بهش نداری شروع کنی..

پوزخندی زد: اره مجبور نیستم ولی دراون صورت دیگه دریایی وجود نخواهد داشت..

\_ ما میتونیم از راه قانونی...

حرفشو قطع کردم: قانون؟؟ کدوم قانون؟... اون مردی که من تو این مدت شناختم قانون رو هم متهم میکنه... از اون گذشته اون پدرشه وقانون بی چک وچونه حق رو به پدرش میده نه به ما...

کوتاه نگام کرد...

\_حاضری دریارو نگه داری حتی به قیمت نابود شدن زندگیت؟

بدون مکث گفتم:اره...

یه قدم بهم نزدیک شد و نگاهشو مستقیم به نگاهم دوخت...

\_پس انقدر ضعیف نباش.. به دیوار مشت نکوب و چیزی رو نشکن...مثل بدبختا گریه نکن...زمین  
وزمان رو به هم نریز و بمون سر حرفت..مردونه و محکم...اگه موندن دریا برات مهمه بمون سر قولت  
و براش بجنگ...

شونمو گرفت و بسمت خودش کشید...اروم بایه دست در اغوشم گرفت و گفت:داداشت تنهات  
نمیزاره...

سرمو به شونش فشار دادمو عطرشو نفس کشیدم..بعد از چند لحظه از اغوشش بیرون  
اومدم..مطمئن لبخندی بهم زد...

بانفرت به جعبه بزرگ خیره شدم:اینو بنداز سطل اشغال...

اروم خندید:یادت رفته گفتمی همکارم کادو آورده؟نمیگن کو کادوی همکارت؟!

بایادآوری دروغ شاخدارم فهمیدم که هیچوره همیشه از این تحفه شوم خلاص شد...رفتیم تو..سعی  
کردم عادی باشم..

در مقابل نگاه کنجکاو بقیه و سوالای مامان که میگفت "چرا اینقدر دیر کردین؟"

تنها گفتم "بخورده حرفامون طول کشید"

اما در مقابل نگاه های دریا جوابی نداشتم...کادو رو جلوش گذاشتم و بالبخندی تصنعی گفتم:مال  
توئه...

بی توجه به جعبه بزرگ رو بروش گفت: خودت برام چی خریدی؟

دستی به موهای بیرون اومده از شالش میکشم: یه چیزی که فک کنم خوشت بیاد...

لبخندی میزنه: هرچی باشه مطمئنم از تمام هدیه های امشب بهتره...

باخودم گفتم "مگه کسی هست که هفده سال کسی مثل دریارو داشته باشه و بهش وابسته

نشه؟... مگه میشه به خواهر عزیز تر از جونت وابسته نشی هرچند همخون نباشی؟"

کسی گیتارو بسمتم هل داد... برگشتم سمت رهام...

لبخندی زد "پسر خاله دیگه نوبت شماس... فقط فاز غم نرنی که جمعیت قر تو کمرشون فراوونه

نمیدونن کجا بریزن..."

صدای خنده ها بالا گرفت....

چشمکی زدم و گفتم: پس جمعیت بریزن وسط که میخوام برایشون بترکونم...

دستم رو سیمای گیتار لغزید و شادترین اهنگی که سراغ داشتم و نواختم و همراه باهاش خندم...

بعد از حدود یکساعت بزن و بکوب و برقص، جمعیت رقصنده و پرشور و شر نشستن و نفسی تازه

کردن... بعد از گذشتن دقایقی نوبت به دادن کادو ها رسید... تصمیم گرفتم در آخر کادومو

بدم... هر بار نگاه مشتاق دریا منو سر ذوق میاورد... مامان یه دستبند طلای ظریف و بابا یه جفت

گوشواره بلند، از همونایی که دریا عاشقش بود بهش هدیه داد... نوبت به سپیده و مهر داد که رسید

، سپیده با چشمکی به مهر داد اشاره کرد که بره تو اتاق و کادو رو بیاره...

زهرآ، دختر داییم باخنده و شیطننت گفت: نکنه بمبی چیزی میخواین بترکونین که بازبون رمزی

حرف میزنین؟

همه خندیدن که سپیده گفت: نه بمب نیس ولی اونقدری هس که جیغای دریا خونه رو، رو سرتون

خراب کنه...

دریا مشتاق شد: بجنبین دیگه مردم از فوضولی...

مهرداد باخنده راه اتاقو درپیش گرفت وبعد از چند لحظه با خرس عروسکی سفید وپشمالوی بزرگی که تقریبا اندازه خودش بود دربرابر چشمای ازکاسه بیرون زده همه ازاتاق بیرون اومد... حدس سپیده درست ازاب دراومد.. دریا جیغی کشید که فک کنم باصداش همسایه ها هم بریزن تو کوچه...

بابا باخنده گفت: حالا چرا اینقد بزرگ؟

مهرداد چشمکی زد و سپیده رو نگاه کرد: کارای حاج خانوم ماس دیگه...

دریا صورتشو تو پشمای سفید خرس فرو کرد وگفت: وای مرسی.. خیلی دوسش دارم...

سپیده با هیجان بمن نگاه کرد: حالا کادوی مرتضی دیدن داره...

دریا درصدم ثانیه کله خرس مادرمرده رو ول کرد و باذوق منو نگاه کرد... به جمع نگاهای انداختم ویهو باحالتی دخترونه زدم به صورتم وگفتم: ای وای کادو نخریدم که...

صدای غرغر جمعیت بلندشد... سپهر گفت: لغتش نده.. تحفتو نشون بده ببینم..

دریا روبه جمعیت اخم کرد: چیکار دارین داداشمو؟

دستمو تو جیب پیرهنم فرو بردم و جعبه فیروزه ای مخملی رو بیرون اوردم.. اروم رفتم پشت سرش و جعبه رو باز کردم..

فرشته زیبای او یخته به زنجیر زیر نور لوستر درخشید... اروم به گردنش انداختم و صورتش وبوسیدم: تولدت مبارک زندگی داداش... هیچوقت اینو ازخودت جدا نکن... دلم میخواد همیشه گردنت باشه

فرشته رو میون انگشتاش گرفت و با بهت و لبخند گفت: وای داداش.. این بی نظیره...

صورت دلنشینشو از نظر گذروندم و گفتم: نه بی نظیر تر از تو...

دخترای جمع بسرعت دریارو دوره کردن و گردنبنند رو واریسی کردن...



سپیده با ذوق گفت: جونم سلیقه... خیلی خوشگله...

تنها به لبخندی اکتفا کردم.. دریا ناگهانی در اغوشم خزید و با بغض گفت: دوست دارم داداشی..

سرشو بوسیدم و تو دلم گفتم "فقط باش.. باش تا نفسم نگیره.. همین"

"لنا"

دستی به چشمای دردناکم کشیدم و نگاه کردن به منظره بیرون رو از سر گرفتم.. جلوه ی زیبایی  
حیات با همه ی شادابی و سرزندگی، بنظرم خسته کننده بود... آهی کشیدم و پرده اتاقمو کشیدم  
و لب تخت نشستم... دیگه همه چی بنظرم خسته کننده شده بود حتی نفس کشیدن...

صدای چرخای ماشین رو سنگ فرش حیاط مجلل عمو باعث شد توجهم به اون سمت معطوف  
بشه.. دوباره کنار پنجره برگشتم.. بعد از دیدن صحنه روبروم به خودم نهیب زدم "خب احمق این  
وقت روز کی میاد اینجا؟.. عموی دیوصفتت دیگه"

عموی دیوصفتی که همیشه دلم میخواست یه روز از یه جایی یه کامیون هیجده چرخ گیر بیارم  
و وسط یه جاده خلوت زیرش بگیرم و زیر چرخاش لهش کنم تا جایی که صدای ترق تروق  
استخواناش به گوشم برسه و من با هر ناله ش قهقهه بزنم... سرمو بشدت تکون دادم و پوزخندی به  
افکار مالیخولیایم زدم...

دلم فریاد میخواست ولی این قفلی که به زبونم بسته شده بود زیادی سنگین بود... خواستم  
موهامو از حصار شالم آزاد کنم و کمی دراز بکشم که در اتاقم به صدا دراومد و چند ثانیه بعد هیکل  
توپر ملیحه از بین در نمایان شد..

لبخند مهربونی بروم پاشید: خانم جان.. عموتون گفتن چند لحظه تشریف بیارین پایین کارتون  
دارن...

پوزخندی به لفظ خانوم زدم و اروم سری تکون دادم.. بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و درو پشت  
سرش بست..

هیچوقت یادم نمیومد کسی تو این خونه بهم احترام بزاره یا اینطور مهربون باهام حرف بزنه یا منو خانوم بدونه.. همه به چشم یه نخاله بهم نگاه میکردن.. از وقتی یادمه فقط ملیحه اینطور بی چشمداشت محبتشو نثارم میکرد و باعث میشد فک کنم هنوزم واسه کسی مهم هستم..

بیشتر از این تعلق رو جایز ندیدم.. اروم بلند شدم و بعد از مرتب کردن شالم جلوی آینه از اتاقم بیرون رفتم

آهسته پله هارو پایین رفتم.. رو پله اخر سکندری بدی خوردم و وقتی به خودم اومدم، درد به تموم وجودم سرازیر شد.. دستمو به امید پیدا کردن تکیه گاهی به اطراف دراز کردم.. دلم میخواست از زور درد داد بزنم ولی ...

این که حتی نتونی درد تو فریاد بزنی خیلی سخته..

دستی زیر بازومو لمس کرد.. نگاهم رو صورت ملیحه ثابت شد.. با چشمایی که نگرانی توش موج میزد سعی میکرد بلندم کنه.. موقعی که داشتم بلند میشدم پوزخند شهناز و دیدم و لفظ "دست و پاچلفتی" که از میون لباش خارج شد... عمو جان که فارغ از هر چیزی پرتقالشو پوست میکند.. سعی کردم درست راه برم... سرمو بسمت ملیحه چرخوندم و بانگاهم ازش تشکر کردم و بازاد کردن بازوم از حصار دستای چروکیدش بهش فهموندم میتونم خودم راه برم... نزدیکشون که شدم، با اشاره دست عموم رو مبل نشستم.. به قیافه نفرت انگیزش خیره شدم.. لاغر بود ولی شکم جلو افتادش حسابی توی ذوق میزد.. وسط سرش به اندازه یه کاسه خالی بود و به جز چندتار خبری ازمو نبود و نور لوستر رو به خوبی ساطع میکرد.. کت شلواری که هیکل داغونش رو قالب گرفته بود، جزو لاینکف زندگیش بود.. چشمای ریزی داشت و درعین حال ترسناک.. چشمایی که کابوس من بود... هنوز خونسرد داشت میوه پوست میکند... باخودم گفتم "صدام زد میوه خوردنشو نگاه کنم؟" ..

تو دلم چندشی نثارش کردم و رومو برگردوندم.. همون موقع متوجه نگاهای زن عمومی عزیزم، شهناز شدم...

اندام فوق العاده ای داشت و صورتی زیبا.. اما ابروهای بیش از حد باریکش باعث میشد از زیبایی کم شه.. نمیدونم چه اصراری به باریک کردن ابروهاش داشت اونم تا این حد...

بعد از نگاه تحقیر آمیزی که به سر تا پام انداخت گفت: نگاه کن تو رو خدا.. باورم نمیشه یکی حاضر شده بیاد اینو بگیره.. اخه این دختره لال رنگ پریده که فرقش بامیت تو نفس کشیدنشه، شد زن زندگی؟

نگاهش رنگ تمسخر گرفت:

من نمیدونم تو چطوری از تو اون ماشین له شده سالم بیرون اومدی... توهم با مامان جون و باباجونت میرفتی که حالا نشی مایه عذاب ما...

قطره ای که تا پشت پلکم پیشروی کرد رو باکشیدن نفس عمیقی پس زدم... چی میدونست از دل پردردم که اینقدر راحت زخم میزد؟ هه!.. به من میگفت مایه عذاب... در حالی که خوب میدونست هفت ساله مایه عذاب من..

برای بار هزارم تو دلم فریاد زدم "خدایا گذر عزرائیلت اینطرفا نمیوفته منو هم باخودش ببره؟"

عمو با طمأنینه چاقوی تو دستشو تو پیش دستی رها کرد و با اشاره دست شهنازو وادار به سکوت کرد و در آخر با لحن منزجر کننده ای که ابدا به شخصیت خشنش نمیومد رو بهش گفت: عزیز دلم.. فک نکنم این انقدر ارزش داشته باشه که بخوای خودتو درگیرش کنی...

تو دلم پوزخندی زد و با خودم گفتم "نبایدم ارزش داشته باشم.. ارزش من به ارثیه کلانم و ثروت هنگفت بابام بود که تو همشو بالا کشیدی.. معلومه من دیگه نباید ارزشی داشته باشم"

دلم میخواست این جملات رو سرش فریاد بزنم اما...

پوزخند توی دلم کم کم رو لبم شکل گرفت... نگاه ترسناکش متوجه پوزخندم شد.. صدای زمختش با حرص قاطی شد "ببینم دختره ی لال نکنه باز هوس کتک کردی؟ هان؟"

"هان"ش انقدر بلند فریاد زده شد که یه لحظه دلم خواست گوشامو محکم بگیرم و فرار کنم.. فرار کنم از قفسی که نفسمو بند کرده بود... اما محکم وبدون کمترین واکنشی سر جام نشستم.. ترسی که تودلم لونه کرده بود رو نمیشد سرکوب کرد... کمر بند چرمش مزه زهر میداد و تن بی جون من

بی طاقت بود... با این که قیافه نسبتاً خشنی داشت اما هیچکس باورش نمیشد این مرد ثروتمند همیشه خونسرد جنتلمن نما، دست به کمر بند بشه و تن بی جون یه دختر ضعیف و زیر ضربه هاش به بازی بگیره.. پوز خند شهناز بدون نگاه کردن هم قابل لمس بود..

چند ثانیه بعد صدایش تو گوشم زد "دختره هرزه بی همه چیز.. کثافت تر ازش رو زمین نیس"

چشمامو بستم و به فاصله چند ثانیه باز کردم.. بی حرف نگاش کردم.. نگاهی که پراز حرف بود.. دلم میخواست همون لحظه معجزه بشه و خدا قفل زبونمو با دستاش باز کنه تا بگم چه کلاه گشادی سرش رفته.. بهش بگم شوهری که انقدر بهش مینازه دور از چشمش یه زن دیگه گرفته.. بهش بگم که جلوش میگه عزیز دلم ولی پشت سرش، با وجود اونهمه رسیدگی به خودش، تنها یه پیرزن بی مصرفه.. بهش بگم که چقدر احمقه.. بهش بگم با وجود سلماز سی ساله جذاب ولوند اون دیگه به چشم نمیاد... گرچه سلمازم ذات کثیفی داشت ولی حداقل ماهیتشو مثل شهناز جار نمیزد...  
تو دلم بیچاره ای نثارش کردم و رومو ازش برگردوندم...

با قدمای شمرده بستم اومد.. چند ثانیه مکث کرد و دستاشو تو جیبش فرو برد.. خشم و نفرت از نگاهش مبارید "یادت نره که تو فقط یه سرباری.. اگه میبینی هنوز تو خونه منی به خاطر داداشمه"

اسم داداش رو که آورد دلم میخواست قهقهه بزنم.. اونقدر که نفسی برام نمونه..

بی توجه به نگاه پراز تمسخرم ادامه داد "اما حالا دارم از شرت خلاص میشم.. پس سعی کن تا اون موقع دختر خوبی باشی و حرف گوش کنی تا کلامون تو هم نره"

پوز خندی زد "تو که دلت کتک نمیخواد.. میخواد؟"

سرد نگاش کردم...

ادامه داد "این پسر هم پسر خوبیه.. وقتی اینطور داره واسه کسی که هم خوش نیس واسم خواهر روشه دست و پا میزنه مطمئن باش واسه تو هم شوهر خوبی میشه..."

مکثی کرد و با خنده ادامه داد "بشرط اینکه همینجوری لال بمونی"

صدای خندش اوج گرفت و من اون لحظه باخودم فکر کردم این طنین، گوشخراش ترین آوای دنیاست...

دلشکسته و مسکوت از جام بلند شدم و راه اتاقم درپیش گرفتم..

وارد اتاقم که شدم شالمو محکم از سرم پایین کشیدم و پرت کردم گوشه اتاق... برای امروز بس بود... باید میخوابیدم... میخوابیدم تا شاید از التهاب قلبم کم شه... رو تخت دراز کشیدم و به اون پسر فکر کردم.. قیافش برام خیلی آشنا بود ولی یادم نمیومد کجا دیدمش.. برام مهم هم نبود.. چهره آرومی داشت و چشمایی مهربون... خیلی با احساس از خواهرش حرف میزد.. خواهری که تنی نبود ولی نمیدونستم چه ربطی به عمو داره و عمو چیکار کرده که اون حاضر شده بامن ازدواج کنه... سرم از هجوم این افکار داشت منفجر میشد.. اون هرکی و هرچی که بود، میتونست منو از این جهنم نجات بده... قبل از اینکه چشمم بسته بشه این سوال تو ذهنم شکل گرفت "راستی اون که کتکم نمیزنه؟"

و نفهمیدم که کی خواب رفتم...

"دریا"

یه گوشه چمباتمه زده بودم و بی حرف به معرکه رو به روم نگاه میکردم... باورم نمیشد این مرتضاست که اینطور سینه به سینه بابا ایستاده و میگه الا وبلا باید بااونی که میخوام ازدواج کنم وگرنه از این خونه میرم.. دختری که تو این چندوقت یه خصوصیت ازش فهمیده بودم و اونم لال بودنش، بود... برام درکش مشکل بود که مرتضی چطور عاشق همچین دختری شده.. ولی خودش ادعا میکرد که این نقص موقتییه و حتی اگه تا آخر عمرش هم باهمین وضعیت بمونه براش هیچ فرقی نداره... ماما بعد از چندروز نصیحت کردن و سروکله زدن با مرتضی به ستوه اومده بود و میدونو به بابا واگذار کرده بود ولی مرتضی حریف قدری بود و از حرفش پایین نمیومد.. برام جای تعجب داشت که چرا مهرداد کوچکترین مخالفتی نمیکنه... ترس گوشه قلبم لونه کرده بود... این مرتضا، مرتضای سابق نبود... با داد و هواراش بیگانه بودم.. اون دختر چیکار کرده بود که مرتضای همیشه آروم شده بود یه آتشفشان سرکش...؟



لبخندی از اینهمه لوس بازیش رو لبم نشست.. سوگند ارزش اینو داشت که تاته دنیاهم باهاس  
همقدم شم..

دلم نیومد دست رد به سینش بزنم...

انگشت شصتم رو کلیدای کلیپ بورد به حرکت دراومد "خیلی خب.. یه ربع دیگه حاضر میشم  
میام خونتون.."

فوری جواب داد "فداتم عشقم"

دهن کجی به آیکونی که فرستاده بود، کردم وگوشی رو انداختم گوشه تخت وازاتاقم رفتم بیرون  
تا به مامان خبر بدم...

سوگند با ذوق وشعف زیاد همه جارو دید میزد.. عین کتاب ندیده ها دور وبرشو نگاه میکرد.. انگار  
نه انگار که هرماه نمایشگاه های کتاب رو شخم میزنه... اونقدر درگیری ذهنیم زیاد بود که همه  
کتابای چیده شده رو به روم، بنظرم یه مشت ورقه بی مصرف بود... بی حوصله چرخ میزد دور خودم  
زدم تا سوگند دیوانه رو پیدا کنم که معلوم نبود دوباره کجا گم وگور شده.. نفس عمیقی کشیدم  
وسعی کردم حرصمو سرکوب کنم.. حالا که فکرشو میکردم نباید قبول میکردم باهاس پیام...

نگاه جستجوگرم بین کتابا وجمعیت درگردش بود که یهو به نگاه غریبه ای که عجیب نگام میکرد،  
گره خورد...

بی توجه رو برگردوندم ولی مردمکم هنوز درگیر اون نگاه بود.. تو دلم فحشی نثار سوگند کردم  
وبه جستجوم ادامه دادم... بعد از حدود ده دقیقه گشتن وبه نتیجه نرسیدن، سرخورده سرجام  
متوقف شدم... سرم پایین بود وداشتم بانوک کفشم روی سرامیک های کف خطوط فرضی ترسیم  
میکردم که کفش سیاه براقی جلوی چشمم ظاهر شد.. آروم سر بلند کردم ونگاهمو به نگاه اون  
غریبه سپردم.. چرا حس میکردم قبلا جایی دیدمش؟... از نگاهش خوشم نیومد.. سعی کردم نادیده  
بگیرمش وبی توجه رد شم که صداس متوقفم کرد "در تعجبم داداشت اینهمه مودب وتو که  
خواهرشی به این بی ادبی"

متعجب بسمتش برگشتم و مشکوک نگاهش کردم "به جا نمیارم"

نیشخندی زد "فکر کن دوست داداشت"

با یه نگاه به چهره ش میشد فهمید که دروغ میگه...

پوزخند محوی زد "دوستشی یا بابابزرگش؟"

"دریا"

یه گوشه چمباتمه زده بودم و بی حرف به معرکه رو به روم نگاه میکردم... باورم نمیشد این مرتضاست که اینطور سینه به سینه بابا ایستاده و میگه الا وبلا باید باونی که میخوام ازدواج کنم وگرنه از این خونه میرم.. دختری که تو این چندوقت یه خصوصیت ازش فهمیده بودم و اونم لال بودنش، بود... برام درکش مشکل بود که مرتضی چطور عاشق همچین دختری شده.. ولی خودش ادعا میکرد که این نقص موقتییه و حتی اگه تا آخر عمرش هم باهمین وضعیت بمونه براش هیچ فرقی نداره... ماما بعد از چندروز نصیحت کردن و سروکله زدن با مرتضی به ستوه اومده بود و میدونو به بابا واگذار کرده بود ولی مرتضی حریف قدری بود و از حرفش پایین نمیومد.. برام جای تعجب داشت که چرا مهرداد کوچکترین مخالفتی نمیکنه... ترس گوشه قلبم لونه کرده بود... این مرتضا، مرتضای سابق نبود... با داد و هواراش بیگانه بودم.. اون دختر چیکار کرده بود که مرتضای همیشه آروم شده بود یه آتشفشان سرکش؟...

همون لحظه دلم خواست اون دختره جلوم باشه تا پنجه هامو تو موهاش فرو کنم و با قدرت بکشم و حرص این چندروز رو، رو سرش خالی کنم.. با صدای کوبیده شدن دراتاق به خودم اومدم... مرتضی توسالن نبود و بابا کلافه و عصبانی رو مبل نشسته بود...

مامان با گوشه روسریش اشک چشمشو پاک کرد و با بغض گفت "حالا چیکار کنیم علی؟"

بدون توجه به بقیه راه اتاق مرتضی رو درپیش گرفتم.. دلم میخواست باهاش حرف بزنم... دلم میخواست آرومش کنم.. دلم دلیل میخواست.. دلیل اینهمه اصرارشو... دستم هنوز رو دستگیره نشسته بود که صدای بابا روشنیدم "دریا؟"



باهول بسمتش برگشتم "جانم بابا"

کلافه دستشو تو موهایش فرو کرد "بهتره تنها باشه بابا... شاید سر عقل بیاد.. منکه دیگه نمیدونم به چه زبونی به این پسر بفهمونم که این دختر واین خانواده به ما نمیخورن"

رو به مامان ادامه داد "درموردشون تحقیق کردم.. از لحاظ فرهنگی هیچ وجه اشتراکی بامان ندارن.. خود دختره هم میگفتن افسرده ست و قدرت تکلمشو از دست داده.. من نمیدونم این پسر به بی عقل رو چه حسابی فکر کرده میتونه باهمچین دختری زندگی کنه... اصلا نمیتونم درکش کنم.. اصلا.."

دستم از روی دستگیره سر خورد و سر خورده برگشتم به اتاقم..

متوجه صفحه روشن گوشیم شدم.. دماغ و کلافه بسمتش رفتم.. اس ام اسی از سوگند بود.. بازش کردم "سلام خره... یه زحمتی برات داشتم.. البته دراین شکی نیست که من رحمتم و شکست نفسی میکنم و همراهی من مسلماً افتخار بزرگی برای توئه... بگذریم.. میخام برم نمایشگاه کتاب.. میای؟"

بی حوصله تایپ کردم "شرمنده رحمت جون.. ولی حوصله ندارم"

به ثانیه نکشید جوابش اومد "عه.. اذیتم نکن دیگه.. تولو به خدا.. تولو به علی.. بیا بریم دیگه.. من تنهااa

لبخندی از اینهمه لوس بازیش رولبم نشست.. سوگند ارزش اینو داشت که تاته دنیا هم باهاش همقدم شم..

دللم نیومد دست رد به سینش بزنم...

انگشت شصتم رو کلیدای کی خورد به حرکت دراومد "خیلی خب.. یه ربع دیگه حاضر میشم میام خونتون.."

فوری جواب داد "فداتم عشقم"

دهن کجی به آیکونی که فرستاده بود، کردم وگوشی رو انداختم گوشه تخت وازاتاقم رفتم بیرون  
تا به مامان خبر بدم...

\*\*\*

سوگند با ذوق وشعف زیاد همه جارو دید میزد..عین کتاب ندیده ها دور وبرشو نگاه میکرد..انگار  
نه انگار که هرماه نمایشگاه های کتاب رو شخم میزنه...اونقدر درگیری ذهنیم زیاد بود که همه  
کتابای چیده شده رو به روم،بنظرم یه مشت ورقه بی مصرف بود...بی حوصله چرخ می دور خودم  
زدم تا سوگند دیوانه رو پیدا کنم که معلوم نبود دوباره کجا گم وگور شده..نفس عمیقی کشیدم  
وسعی کردم حرصمو سرکوب کنم..حالا که فکرشو میکردم نباید قبول میکردم باهاش پیام...  
نگاه جستجوگرم بین کتابا وجمعیت درگردش بود که یهو به نگاه غریبه ای که عجیب نگام میکرد،  
گره خورد...

بی توجه رو برگردوندم ولی مردمکم هنوز درگیر اون نگاه بود..تو دلم فحشی نثار سوگند کردم  
وبه جستجوم ادامه دادم...بعد از حدود ده دقیقه گشتن وبه نتیجه نرسیدن، سرخورده سرجام  
متوقف شدم...سرم پایین بود وداشتم بانوک کفشم روی سرامیک های کف خطوط فرضی ترسیم  
میکردم که کفش سیاه براقی جلوی چشمم ظاهر شد..آروم سر بلند کردم ونگاهمو به نگاه اون  
غریبه سپردم..چرا حس میکردم قبلا جایی دیدمش؟...از نگاهش خوشم نیومد..سعی کردم نادیده  
بگیرمش وبی توجه رد شم که صداس متوقفم کرد"درتعجبم داداشت اینهمه مودب وتو که  
خواهرشی به این بی ادبی"

متعجب بسمتش برگشتم ومشکوک نگاش کردم"به جا نمیارم"

نیشخندی زد"فکر کن دوست داداشت"

با یه نگاه به چهره ش میشد فهمید که دروغ میگه...

پوزخند محوی زدم"دوستشی یا بابابزرگش؟"

آروم خندید "نه..مت اینکه برخلاف داداشت زیادی بی ادبی دختر جون"

ادامه صحبت با این مرد رو جایز ندیدم..نگاهمو بسمت دیگه ای چرخوندم ولی قبل از اینکه دور بشم صداشو شنیدم "به داداشت بگو وقتت داره میره..قبل اینکه سوت پایانو بزوم بجنبه..وگر نه..."

باتعجب بسمتش برگشتم که نیشخندی زد وبدون کامل کردن حرف نیمه تمومش راهش رو گرفت ورفت...باخیالی آشفته ودلی نگران بی هدف یه راه مستقیم رو درپیش گرفتم که اتفاقی سوگندرو دیدم..قدمامو تندتر کردم وبا حرص بسمتش رفتم..پشتش به من بود..زمانی که بهش رسیدم،قبل از هرچیزی مشتمو رو کمرش فرود اوردم..باحالتی عصبی بسرعت برگشت ودهنشو باز کرد که احتمالا فحشی به ضاربش بده ولی با دیدم سکوت کرد وبعد از چندثانیه مکث گفت:عه تویی عشقم؟..کجا بودی عروسکم؟

با حرص چشممو بهم فشار دادم وگفتم "ببند دهنتمو سوگند تا نزدم لهت کنم..لوس بازییم بسه..اگه کارت تمومه راه بیفت بریم حالم زیاد خوب نیست"

لبخندشو جمع کرد وچندثانیه بانگرانی نگام کرد وبعد از یه کنکاش سریع،وقتی فهمید واقعا حالم خوب نیست،کتابای توی دستشو مرتب کرد وآروم گفت "بریم"

بعد از حساب کردن کتابا، فوری از نمایشگاه زدیم بیرون..من جلوتر راه میرفتم وسوگند باتندتر کردن قدماش سعی میکرد بهم برسه..انگار از حالم پی برده بود که چقدر آشفته م..برای همین بی حرف پایه پام میومد..یه گوشه از خیابون وایسادیم..دستمو برای تاکسی بلند کردم...

صدای سوگند از کنار گوشم اومد "میگما دریا کمکم نمیکنی؟ کتابا یه خورده سنگینه"

بسمتش برگشتم وبا دیدن وضعیتش، فحشی به خودم دادم..حتی فرصت یه توقف کوچیکم بهش نداده بودم...لبخندی به صورت خستش زدمو دوتا از کتابو رو ازش گرفتم..همون موقع یه تاکسی برامون ایستاد..فوری سوار شدیم...باید زودتر میرسیدم خونه وبامرتضی حرف میزدم..مجهولات حل نشده ذهنم، زیادی عذاب آور وغیرقابل تحمل بود...

پشت دراتاقش ایستادم و نفسی گرفتم..مثل شناگری که قبل از فرورفتن زیر آب اکسیژنو توریه هاش ذخیره میکنه..به از چندتقه به در و نیومدن صدایی، آروم وارد شدم..نگاه اجمالی به دور و برم انداختم و در نهایت دراز کشیده روی تخت درحالی که آرنجشو رو چشماش گذاشته بود، پیداش کردم..با این تصور که خوابه، یه قدم بسمت عقب برداشتم و خواستم درو ببندم که باشنیدن صدای گرفته و خش دارش، قدم رفته رو برگشتم..

\_\_بیا تودریا...

لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست ولی لبخند ناخواستم با کنار رفتن دست مرتضی از روی چشماش و نگاه کردن بمن، خیلی زود رنگ باخت..

این قطره های سمج که تو پایین اومدن باهم کورس گذاشته بودن، اشکای مرتضای من؟  
حس کردم حفره ای درست وسط قلبم ایجاد شده...درست وسطِ وسط...

دستاشو باز کرد و نگاه اشک آلودش که حالا انگار آروم بنظر میرسید صورتمو از نظر گذروند "دریا...بیا پیشم..."

تقریبا بسمتش پرواز کردم و خودمو تو آغوشش پرت کردم...دلم از سنگینی نفساش گرفت...

صداش درست از کنار گوشم اومد "حرف بزن دریا...بزار یخورده آروم شم.."

یه سد بزرگ راه گلومو بسته بود..طاقت دیدن اشکشو نداشتم..طاقت شنیدن صدای خش دار و گرفتشو نداشتم...تحمل دیدن عجزشو نداشتم...

موهامو بو کشید "من بخاطرت هرکاری میکنم"

بغضمو پس زدم..وقت لوس بازی نبود..شاید وقتش بود برای اولین بار جامو با مرتضی عوض کنم..اینبار من بشینم پای حرفش ...از آغوشش بیرون اومدم و انگشتامو بین انگشتاش چفت کردم "بگو..خواهرت میشنوه"

چشماش دو دو زد..پافشاری کردم "بگو مرتضی..بهم بگو چی ناراحت کرده؟"

بازم سکوت ویه نگاه پراز حرف ...

بیادآوری دیروز، فکرمو به زبون آوردم "بخاطر...بخاطر اون دختره ست؟ همون که دوشش داری!؟"

بازم سکوت تنها جوابم بود..

کلافه شدم "محرمت نیستی مرتضی؟..من خواهرتم...بذار یبارم که شده من بشینم پای حرفای تو"

لباش ازهم فاصله گرفت فقط یه کلمه ازمیونش خارج شد "نمیشه"

بی حرف به چشاش زل زدم...چشمایی که کلمات ازش چکه میکرد..چشمایی که رنگ التماس داشت...

سرخورده بلند شدم وراه خروجو درپیش گرفتم ولی با صداش متوقف شدم "ازم هیچی نپرس دریا..هیچی..هیچوقت سعی نکن بیشتراز این بدونی دریا..فقط بدون من هرکاری میکنم بخاطر توئه...بدون اگه الان دارم گریه میکنم بخاطر توئه..بدون اگه یروزی مُردم بازم بخاطر تو بوده...من بخاطر تو هرکاری میکنم..هرکاری میکنم که خار به پات نره..درد میکشم ولی نمیدارم درد بکشی...تنهایی میکشم ولی نمیدارم تنها شی.."

دستی به صورتش کشید "شاید احمق بنظر بیام..چون...چون تو خواهر واقعیم نیستی..اما میدونم تو هرکی که هستی...هم خونم هستی یا نیستی، تموم زندگیمی"

قلبم یه گوشه قفسه سینم چمباتمه زده و بغض کرده بود...اروم بسمش برگشتم ومیون حجم سنگین نفسام لبخندی نثارش کردم...

کی بهتر از مرتضای من میتونست تو دنیا وجود داشته باشه...راه رفته رو برگشتم..لبه تخت نشستم و بی حرف نگاش کردم...

بعد از چند ثانیه آروم زمزمه کردم "باور نمیکنم تو برادر واقعیم نباشی"...هیچوقت باور نمیکنم کسی که روبروم نشسته و بخاطرم حاضره از زندگیش بگذره، برادر من نباشه...حرفاش گنگ بود

ولی بوی عشق و محبت میداد..میدونستم یه چیزایی هست که من نمیدونم ولی مهم نبود.. چون  
میدونستم مرتضی همیشه بهترین تصمیمارو میگیره...

"مرتضی"

بالاخره راضی شده بودن..بعد از دوماه سروکله زدن و اصرارای بی وقفه و ادای عاشقا رو در آوردن  
بالاخره امشب مراسم خواستگاری بود...پوزخندی زدم و یقه کتمو صاف کردم..نگام از آینه روبروم  
با نگاه اشک آلود مادرم تلاقی کرد...میدونستم ناراضیه ولی چیزی نمیگه تا دلم نشکنه..چیزی  
نمیگه تا پسرش به عشق دروغینش برسه...بازم پوزخندی دیگه...عشق..در حال حاضر مسخره  
ترین کلمه ی دنیا بود...لعنتی به خودم فرستادم..بابت تمام ثانیه هایی که به اجبار صدامو روی  
این فرشته زمینی بلند کردم..

دستشو رو بازوم گذاشت...دستشو میون انگشتم به اسارت گرفتم واروم بوسه ای میون چروکای  
روی دستش نشوندم...

خیره به چشماش گفتم "ببخش مامان..حلالم کن"

میون بغضش لبخند زد "آرزوم خوشبختیته پسرم..از خدا بهترینارو برات میخوام.."

لبخندی زدم و صورتشو بوسیدم...همون موقع مهرداد اشاره کرد که وقتشه بریم...

بامامان از اتاق بیرون رفتیم..

بابا هنوز باهام سرسنگین بود..ودریا....

دریا انگار ترجیح داده بود سکوت کنه..نگاهش سردرگم بود ونگران ...

همه ازخونه بیرون رفتن...آخرین نفرات منو بابا بودیم..قبل از اینکه پاشو از درگاه بیرون بزاره،

بازوشو گرفتم "بابا یه لحظه.."

گذرا نگاهی بهم انداخت "دیر میشه مرتضی"

مهرداد و سپیده به سمتمون برگشتن... قبل از اینکه مهرداد لب باز کنه گفتم "شما سوار شین ماهم الان میایم..."

بی حرف سری تکون داد و با سپیده راه خروجو درپیش گرفتن.. شرمنده نگاش کردم "بابا من...."  
حرفمو قطع کرد "از خدا میخوام هیچوقت از تصمیمی که گرفتی پشیمون نشی"  
شرمنده تر شدم "بابا حلالم کن"

نفسی گرفت "پسر می.. شاید روزی تونستم درکت کنم... امیدوارم یروز متوجه بشم که اشتباه فکر کردم.. اگه اینطور بشه این منم که باید ازت معذرت بخوام ولی اگه نشه..."  
نگام کرد و ادامه داد "اونوقته که هیچوقت ازم نخواه ببخشم چون نمیبخشم"

آروم خندید "نه.. مث اینکه برخلاف داداشت زیادی بی ادبی دختر جون"

ادامه صحبت با این مرد رو جایز ندیدم.. نگاهمو بسمت دیگه ای چرخوندم ولی قبل از اینکه دور بشم صداشو شنیدم "به داداشت بگو وقتت داره.. میره.. قبل اینکه سوت پایانو بزنی بجنبه.. وگرنه..."

با تعجب بسمتش برگشتم که نیشخندی زد و بدون کامل کردن حرف نیمه تمومش راهش رو گرفت و رفت... با خیالی آشفته ودلی نگران بی هدف یه راه مستقیم رو درپیش گرفتم که اتفاقی سوگندرو دیدم.. قدمامو تندتر کردم و با حرص بسمتش رفتم.. پشتش به من بود.. زمانی که بهش رسیدم، قبل از هر چیزی مشتمو رو کمرش فرود اوردم.. باحالتی عصبی بسرعت برگشت و دهنشو باز کرد که احتمالا فحشی به ضاربش بده ولی با دیدم سکوت کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت: عه تویی عشقم؟.. کجا بودی عروسکم؟

با حرص چشممو بهم فشار دادم و گفتم "ببند دهننتو سوگند تا نزدم لهت کنم.. لوس بازی میسه.. اگه کارت تمومه راه بیفت بریم حاله زیاد خوب نیست"

لبخندشو جمع کرد و چند ثانیه بانگرانی نگام کرد و بعد از به کنکاش سریع، وقتی فهمید واقعا حال خوب نیست، کتابای توی دستشو مرتب کرد و آروم گفت "بریم"

بعد از حساب کردن کتابا، فوری از نمایشگاه زدیم بیرون.. من جلوتر راه میرفتم و سوگند باتندتر کردن قدماش سعی میکرد بهم برسه.. انگار از حال پی برده بود که چقدر آشفته م.. برای همین بی حرف پابه پام میومد.. به گوشه از خیابون وایسادیم.. دستمو برای تاکسی بلند کردم...

صدای سوگند از کنار گوشم اومد "میگما دریا کمکم نمیکنی؟ کتابا یه خورده سنگینه"

بسمتش برگشتم و با دیدن وضعیتش، فحشی به خودم دادم.. حتی فرصت یه توقف کوچیکم بهش نداده بودم... لبخندی به صورت خستش زدمو دوتا از کتابو رو ازش گرفتم.. همون موقع یه تاکسی برامون ایستاد.. فوری سوار شدیم... باید زودتر میرسیدم خونه و بامرتضی حرف میزدم.. مجهولات حل نشده ذهنم، زیادی عذاب آور و غیرقابل تحمل بود...

پشت دراتاقش ایستادم و نفسی گرفتم.. مثل شناگری که قبل از فرورفتن زیر آب اکسیژنو توریه هاش ذخیره میکنه.. به از چندتقه به در و نیومدن صدایی، آروم وارد شدم.. نگاه اجمالی به دور و برم انداختم و درنهایت دراز کشیده روی تخت درحالی که آرنجشو رو چشماش گذاشته بود، پیداش کردم.. باین تصور که خوابه، یه قدم بسمت عقب برداشتم و خواستم درو ببندم که باشنیدن صدای گرفته و خش دارش، قدم رفته رو برگشتم..

بیا تودریا...

لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست ولی لبخند ناخواستم با کنار رفتن دست مرتضی از روی چشماش و نگاه کردن بمن، خیلی زود رنگ باخت..

این قطره های سمج که تو پایین اومدن باهم کورس گذاشته بودن، اشکای مرتضای منن؟

حس کردم حفره ای درست وسط قلبم ایجاد شده... درست وسط وسط...



دستاشو باز کرد و نگاه اشک آلودش که حالا انگار آروم بنظر میرسید صورتمو از نظر گذروند "دریا... بیا پیشم..."

تقریباً بسمتش پرواز کردم و خودمو تو آغوشش پرت کردم... دلم از سنگینی نفساش گرفت...

صداش درست از کنار گوشم اومد "حرف بزن دریا... بزار یخورده آروم شم..."

یه سد بزرگ راه گلومو بسته بود... طاقت دیدن اشکشو نداشتم... طاقت شنیدن صدای خش دار و گرفتشو نداشتم... تحمل دیدن عجزشو نداشتم...

موهامو بو کشید "من بخاطرت هر کاری میکنم"

بغضمو پس زدم... وقت لوس بازی نبود... شاید وقتش بود برای اولین بار جامو بامرتضی عوض کنم... اینبار من بشینم پای حرفش... از آغوشش بیرون اومدم و انگشتامو بین انگشتاش چفت کردم "بگو... خواهرت میشنوه"

چشماش دو دو زد... پافشاری کردم "بگو مرتضی... بهم بگو چی ناراحت کرده؟"

بازم سکوت و یه نگاه پراز حرف ...

بایادآوری دیروز، فکرمو به زبون آوردم "بخاطر... بخاطر اون دختره ست؟ همون که دوشش داری!؟"

بازم سکوت تنها جوابم بود...

کلافه شدم "محرمت نیست مرتضی؟... من خواهرتم... بذار بیارم که شده من بشینم پای حرفای تو"

لباش ازهم فاصله گرفت و فقط یه کلمه ازمیونش خارج شد "نمیشه"

بی حرف به چشاش زل زدم... چشمایی که کلمات ازش چکه میکرد... چشمایی که رنگ التماس داشت...

سرخورده بلند شدم و راه خروجو درپیش گرفتم ولی با صدای متوقف شدم "ازم هیچی نپرس دریا..هیچی..هیچوقت سعی نکن بیشتراز این بدونی دریا..فقط بدون من هرکاری میکنم بخاطر توئه...بدون اگه الان دارم گریه میکنم بخاطر توئه..بدون اگه یروزی مُردم بازم بخاطر تو بوده...من بخاطر تو هرکاری میکنم..هرکاری میکنم که خار به پات نره..درد میکشم ولی نمیدارم درد بکشی...تنهایی میکشم ولی نمیدارم تنها شی.."

دستی به صورتش کشید "شاید احمق بنظر بیام..چون...چون تو خواهر واقعی نیستی..اما میدونم تو هرکی که هستی...هم خونم هستی یا نیستی، تموم زندگیمی"

قلبم یه گوشه قفسه سینم چمباتمه زده و بغض کرده بود...اروم بسمش برگشتم و میون حجم سنگین نفسام لبخندی نثارش کردم...

کی بهتر از مرتضای من میتونست تو دنیا وجود داشته باشه...راه رفته رو برگشتم..لبه تخت نشستم و بی حرف نگاش کردم...

بعد از چند ثانیه آروم زمزمه کردم "باور نمیکنم تو برادر واقعی نباشی"...هیچوقت باور نمیکنم کسی که روبروم نشسته و بخاطر من حاضر از زندگیش بگذره، برادر من نباشه...حرفاش گنگ بود ولی بوی عشق و محبت میداد..میدونستم یه چیزایی هست که من نمیدونم ولی مهم نبود..چون میدونستم مرتضی همیشه بهترین تصمیمارو میگیره...

"مرتضی"

بالاخره راضی شده بودن..بعد از دوماه سروکله زدن و اصرارای بی وقفه و ادای عاشقا رو درآوردن بالاخره امشب مراسم خواستگاری بود...پوزخندی زدم و یقه کتمو صاف کردم..نگام از آینه روبروم با نگاه اشک آلود مادرم تلاقی کرد...میدونستم ناراضیه ولی چیزی نمیگه تا دلم نشکنه..چیزی نمیگه تا پسرش به عشق دروغینش برسه...بازم پوزخندی دیگه...عشق..درحال حاضر مسخره

ترین کلمه ی دنیا بود... لعنتی به خودم فرستادم.. بابت تمام ثانیه هایی که به اجبار صدام روی این فرشته زمینی بلند کردم..

دستشو رو بازوم گذاشت... دستشو میون انگشتم به اسارت گرفتم واروم بوسه ای میون چروکای روی دستش نشوندم...

خیره به چشماش گفتم "بخش مامان.. حلالم کن"

میون بغض لبخند زد "آرزوم خوشبختیته پسرم.. از خدا بهترینارو برات میخوام.."

لبخندی زد و صورتشو بوسیدم... همون موقع مهرداد اشاره کرد که وقتشه بریم...

بامامان از اتاق بیرون رفتیم..

بابا هنوز باهام سرسنگین بود.. و دریا...

دریا انگار ترجیح داده بود سکوت کنه.. نگاهش سردرگم بود و نگران ...

همه از خونه بیرون رفتن... آخرین نفرات منو بابا بودیم.. قبل از اینکه پاشو از درگاه بیرون بزاره،

بازوشو گرفتم "بابا یه لحظه.."

گذرا نگاهی بهم انداخت "دیر میشه مرتضی"

مهرداد و سپیده به سمتمون برگشتن... قبل از اینکه مهرداد لب باز کنه گفتم "شما سوار شین ماهم

الان میایم..."

بی حرف سری تکون داد و با سپیده راه خروجو درپیش گرفتن.. شرمنده نگاش کردم "بابا من...."

حرفمو قطع کرد "از خدا میخوام هیچوقت از تصمیمی که گرفتی پشیمون نشی"

شرمنده تر شدم "بابا حلالم کن"

نفسی گرفت "پسرمی.. شاید روزی تونستم درکت کنم... امیدوارم یروز متوجه بشم که اشتباه فکر

کردم.. اگه اینطور بشه این منم که باید ازت معذرت بخوام ولی اگه نشه..."

نگام کرد و ادامه داد "اونوقته که هیچوقت ازم نخواه ببخشم چون نمیبخشم"

تمام طول راه به سکوت گذشت.. بی حرف چشم دوخته بودم به جاده روبه روم اما ذهنم یه سمت وسوی دیگه پرواز میکرد.. بابا هم مثل من به روبه رو چشم دوخته بود و قصد نداشت این سکوت مرگ آور رو بشکنه..

مامان و دریا هم هرکدوم از سمت خودشون بیرون رو نگاه میکردن...

کم کم خودمم داشتم شک میکردم که امشب خواستگاریه... این حال وهوا به مراسم تشیع نزدیکتر بود تا خواستگاری...

درواقع شاید بشد بهش به چشم مراسم تشیع نگاه کرد... تشیع آرزوهای من...

همیشه این تصور داشتم که باعشق ازدواج میکنم.. اما به دختری که امشب قرار بود بهش تعهد بدم، هرحسی داشتم جز عشق و دوست داشتن...

مهرداد و سپیده بافاصله کمی پشت سر ما حرکت میکردن...

وقتی روبه روی خونه باشکوه سرمدی توقف کردیم، متوجه شدم انقدر درگیر بودم که گذر زمان رو حس نکردم...

حتی مونده بودم چطوری تا اینجا رانندگی کردم.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... به اتفاق بقیه از ماشین خارج شدیم... از همین الان تنگی نفس گرفته بودم... این خونه وهوای اطرافش زیادی خفه بنظر میرسید...

بنای باشکوه، عظمتشو به رخ میکشید... همه به دنبال بابا بسمت در رفتیم.. ناخودآگاه نگاهم به سمت مهرداد چرخید... اونم بهم خیره شده بود... لبخند محوی زد و آرام پلک زد... این یعنی "داداشت هست.. نگران نباش"... اون ته ته های دلم یه حس خوب سرازیر شد ولی با باز

شدن در حیات با صدای تیک، اون حس خوب زیر حجم سنگین وحشت و غم مدفون شد و من برای بار هزارم باخودم مرور کردم که چرا اینجام؟؟؟

\*\*\*

چرخ تو خونه زدیم و اتاقا رو از نظر گذروندم..یه واحد دو خوابه نسبتا بزرگ..دلپاز بود..این خونه قرار بود بشه خونه ما..خونه من و دختری که بی روح و بی هدف داشت دیوارا رو از نظر میگذروند..دختری که حالا شرعا و قانونا همسر من بود..همسری که چهل هزارسکه مهرش شده بود..مهر کسی که حتی یذره هم مهرش به دلش نبود..عموش خوب بلد بود کاری کنه که هیچجوره نتونم ازش جداشم...یه هفته پیش مابا یه مراسم ساده به عقد هم دراومدیم..نه مجلس عروسی نه سوروسات انچنانی...ساده ساده...

نه من علاقه ای به مجلس بزرگ و انچنانی داشتم نه خودش...

خانوادم حق انتخابو به خودم دادن..

سرمدی که حالا میدونستم اسمش همایونه، براش فرقی نمیکرد که دختر برادرش با کی و چجوری ازدواج کنه...فقط دوست داشت هرچه زودتر این وصله رو از زندگیش جدا کنه...

به طرفش برگشتم "چطوره؟ دوس داری خونه رو؟"

سریع بستم برگشت...عجز توی نگاهش درد آور بود...آروم سرشو تکیه داد...

پوفی کردم و خطاب بهش گفتم "بریم..من یخورده کار دارم باید انجام بدم"

بی حرف پشت سرم راه افتاد..

این دختر زیادی توسری خور به نظر میرسید...

درو پشت سرم بستم و کلیدو تو قفل چرخوندم..بی توجه بهش بسمت آسانسور حرکت

کردم...قدماشو تند کرد تا بهم برسه...

سوار اسانسور که شدید دکه رو فشار دادم.. با حرکت اسانسور سرشو پایین انداخت و من تصمیم گرفتم یبار دقیق چهرشو نگاه کنم..

صورتی نسبتا لاغر.. چشمای کشیده سبز ولی خالی از هر چیزی.. بینی متناسب که به ترکیب صورتش میومد.. لبایی متوسط که به خشکی میزد.. تقریبا همه موهایش زیر شالش مخفی شده بود.. همون قسمتایی که از زیر شال بیرون زده بود رو از نظر گذروندم.. رنگش چیزی مابین زیتونی و قهوه ای بود.. اندام کشیده و لاغر باقدی نسبتا بلند... بیشتر که دقت کردم متوجه شدم با این وجود قدش تا چونه منه.. در کل میشد صفت زیبارو بهش نسبت داد...

یهویی سرشو بالا گرفت و نگاهمو غافلگیر کرد.. خودمو نباختم و زل زدم بهش.. برخلاف تصورم سریع نگاهشو دزدید و بسمت دیگه ای دوخت..

حس خوبی نسبت بهش نداشتم.. با وجود اینهمه مظلومیتش... تو دلم لعنتی به وجود خودم و روح پرفتوح همایون خان فرستادم.. آسانسور متوقف شد و من بازم بی توجه بهش راه خروج رو درپیش گرفتم... سریع سوار ماشینم شدم و باحالتی عصبی با انگشتم رو فرمون ضرب گرفتم... نگاهمو از سمت راستم به بیرون دوختم... آه.. چقد یواش راه میرفت... به محض سوار شدنش، کلمات ناخواسته از میون لبام سرازیر شدن "منتظر فرش قرمز بودی؟.."

بی حرف و پرغصه نگام کرد.. بی توجه پوزخندی زدم و حرکت کردم.. از کی اینقدر سنگ شده بودم؟..

نمیتونستم موج تنفری که با شدت از قلبم سرازیر میشد و به زبونم میرسید و در نهایت به شکل کنایه فوران میکرد، رو کنترل کنم..

احساس میکردم از اون مرتضای دل رحم زیادی فاصله گرفتم.. انقدر که عجز و غصه نگاه این دختر حالمو بهم میزد... مقابل ویلای باشکوه سرمدی که توقف کردم، بدون اینکه بسمتش برگردم مورد خطاب قرارش دادم "کم کم وسایلتو جمع و جور کن.. همین روزاس که بریم تو اون خونه.."

بازم نتونستم کنایه نزنم "خونه ای که حکم قفسو برام داره.. پس سعی میکنم تحملت کنم... توهم دختر خوب و حرف گوش کنی باش وهمیطوری لال بمون تا کلامون توهم نره"

سردتر ادامه دادم "حالام پیاده شو..دیرم شده"

مثل تموم این یه هفته بی صدا رو برگردوند و پیاده شد... بلافاصله پامو رو پدال گاز فشار دادم و از اون هوای نفس گیر فاصله گرفتم

یکی داشت تو گوشم فریاد میزد "بی رحم عوضی... سنگدل.. از کی یادگرفتی اینطور نیش و کنایه بزنی؟ هان؟ از کی یاد گرفتی دل بشکنی؟"

کلافه مشتمو به فرمون ماشین کوبیدم و مسیرمو عوض کردم... اون صدا همچنان داشت تو گوشم زنگ میزد.. هر دفعه بلند و بلندتر... چراخفه نمیشد... ناخودآگاه فریاد زدم "خفه شو.. خفه شوووو"

همزمان پامو رو ترمز فشار دادم و باعجز سرمو رو فرمون گذاشتم و مشتمو دور فرمون گره زدم.. خدایا این امتحان و رای تحملم بود.. چرامن؟.. کی خطا کردم که این شد مجازاتم؟..

سرخورده از ماشین پیاده شدم تا نفسی بگیرم.. بدون اینکه متوجه بشم، روبروی یه پارک ایستاده بودم... دستمو تو جیبم فرو بردم و بسمت پارک حرکت کردم... به اون سمت خیابون که رسیدم خودمو رو یکی از نیمکتای پارک رها کردم و نفسی گرفتم اما اکسیژن قبل از اینکه به ریه هام برسه یه جایی شاید میون قفسه سینم بغ کرد و انباشته شد... دستمو تو موهام فرو بردم و باعجز زیر لب خدا رو صدا زدم...

اما مثل اینکه خدا مراقب سخت گیری بود.. نه سمتم میومد نه میذاشت سرمو به طرفین بچرخونم.. دستم از همه جا بسته بود و من مونده بودم و یه آینده گنگ که به سرعت باد بسمتم در حال حرکت بود... همون موقع تویی جلوی پام افتاد... صدای شاد پسر بچه ای از روبه روم توجهمو به خودش جلب کرد... هرچی بهم نزدیکتر میشد از سرعت قدماش کاسته میشد.. وقتی مقابلم رسید با احتیاط نگام کرد و اروم توپشو از مقابل پام برداشت... لبخندی بی جونی بهش زدم

..انگار سعی کرد لبخند بزنه ولی بیشتر شبیه دهن کجی بود تالبخند... با سرعت از مقابلم دوید و به جمع همبازیاش ملحق شد... سرمو به سمت اسمون بلند کردم و اهسته زیر لب گفتم "خدایا ببین تمام دنیات داره بهم دهن کجی میکنه"

بازدمی که از میون سینم خارج شد بیشتر به آه شباهت داشت...

دستمو رو زانو هام گذاشتم و از جام بلند شدم

همه چی سریعتر از اونی که فکرشو میکردم اتفاق افتاده بود.. خیلی سریع زندگیم از این رو به اون رو شده بود... گاهی ته قلبم از این راهی که انتخاب کردم احساس پشیمونی میکردم ولی وقتی چهره دریا تو ذهنم مجسم میشد به خودم می توپیدم...

این راه درست یا غلط، وجود دریا رو برای همیشه در کنارم تضمین میکرد... و این تنها دلخوشی و امیدم به ادامه و تحمل این راه بود... یروز قبل از عقد، از همایون تعهدنامه محضری گرفتم.. تعهدی که میگفت دریا قانونا متعلق به من و خانواده منه و این مرد تحت هیچ شرایطی نمیتونه بهش نزدیک بشه.. یه نسخه از این تعهد نامه پیش من بود... دلم به همین ورقه خوش بود که اگه نبود فرداش سند مرگ آرزو هامو امضا نمیکردم...

دلم میخواست بایکی حرف بزنم تا خالی شم... یه دستمو از فرمون جدا کردم و گوشه رو از صندلی کنارم برداشتم و شماره هارو بالا پایین کردم تا به اسم سامان رسیدم...

یه بوق..

دو بوق ..

سه بوق..

چهار بوق...



ناامید شدم...خواستم قطع کنم که صدای خواب الودش تو گوشی پیچید "سلام خرمگس"

لبخند کجی رو لبم جاخوش کرد "اولا که باباته..دوما این چه طرز صحبتته؟"

صدای خمیازشو از پشت تلفن شنیدم "اگه به بابام نگفتم چه صفت خوشگلی بهش نسبت دادی"

بی توجه به حرفش گفتم "سامان؟"

بازم خمیازه "بنال"

اهی کشیدم "دلم گرفته...وقت داری پیام یخورده باهم حرف بزنیم؟"

بی توجه به لحنم خندید وگفت "لوله باز کن واسه همین روزاس دیگه؟..بعدشم شما در حال حاضر

صاحب یه موجودی شدی به اسم زن...برو پیشش دلت واشه..."

لحنش شیطون شد "تازه اون که وارد تره"

ظاهر قضیه رو میدید و خبر نداشت از دل من...

پوفی کردم وگفتم "بیخیال..پس خداحافظ"

قبل از اینکه قطع کنم جدی صدام زد "مرتضی؟ چیشده"

گمونم بالاخره اونم به عمق فاجعه قلبم پی برده بود...

"لنا"

دستم تو موهام فرو بردم وکشیدم..هروقت عصبی میشدم اینکار اروم میکرد..دیوونگی محض

بود ولی این درد جسمی روحمو تسکین میداد..اشکام از گوشه چشمم سقوط میکردن ومن

هر لحظه بیشتر از قبل احساس پوچی میکردم...

دلم میخواست جیغ بکشم ولی صدام یه جایی میون قفسه سینم حبس شده بود...کلمات انگار

نای سرازیر شدن روی زبونم رو نداشتن و ترجیح داده بودن که یه گوشه بشینن ونظاره گر عجزم

باشن .... خسته بودم .. درمونده بودم... درمونده از اینهمه بی رحمی و کثافتی که وجودمو به لجن کشیده بود... امروز به اندازه دنیا دلم شکست.. شکست از بی رحمی مردی که فکر میکردم مرده... اما یادم رفته بود که اونم همجنس همون حیوونیه که یروز وجودمو به گند کشید...

بایادآوری اون حادثه و اون همه عذاب طبق عادتم به بدنم چنگ زدم... دستام.. پاهام... موهام... چنگ میزدم و بیشتر دیوونه میشدم..

تمام وجودم لجنه ... باید پاکش کنم...

خودم پرت کردم تو حموم.. دیوانه وار دور خودم چرخ میزدم.. لیف کجاست؟.. لیف کجاست؟...

پیداش نمیکردم لعنتی...

لعنتی.. لعنتی...

دوشو باز کردم... اب یخ سرازیر شد.. ولی ذره ای احساس سرما نکردم... داشتم اتیش میگرفتم... بدون اینکه لباسامو دربیارم زیر دوش نشستم و دستامو چنگ زدم... قطره های اشک میون قطره های آبی که روصورتهم روون بود، گم شدن... چشمامو بستم و محکم فشار دادم... صحنه تصادف جلو چشمم تداعی شد... داشتم میخندیدم.. بابا میخندید.. مامانم میخندید... من داشتم شیطونی میکردم.. داشتم از کول بابا اویزون میشدم... صدای بابا تو گوشم پیچید "لنا بابایی.. شیطونی نکن.. بابا داره رانندگی میکنه"

اما من فقط یه دختر بچه ی ده ساله بودم که دلش شیطنت میخواست... من نمیخواستم حواس بابا رو پرت کنم... نمیخواستم مامان و بابا از پیشم برن... نمیخواستم ... نمیخواستم...

صدام اوج گرفت... دلم میخواست فریاد بزنم ولی تنها اصوات نامفهوم از میون لبام خارج میشد...

به سرامیکای کف حموم چنگ میزدم و تو دلم اسم بابارو فریاد میزدم...

کاش اون روز سرجام نشسته بودم... نشسته بودم تا بابا کنترل ماشین از دستش خارج نشه و.....

بعد از برخورد با اون کامیون تنها چیزی که یادمه سقوط بود وجیغای مامان وفریادای بابا وبعد سیاهی مطلق...

دوازده سال از اون ماجرا میگذره وحاصل اون تصادف شد لنایی که افسرده س..لنایی که هیچوقت نمیتونه حرف بزنه..لنایی که حتی نمیتونه درداشو سر خدا فریاد بزنه...لنایی که دوازده ساله داره مرگ رو به چشم میبینه وهنوز سرگردونه که این دم وبازدمی که به سختی بین ربه ش واین دنیا درتبادله،واقعا نفسه؟

لنا موند..من از اون تصادف نجات پیدا کردم..اما نه برای اینکه زندگی کنم..برای اینکه هرروز بمیرم...

مصیبتای من از بعد اون حادثه تازه شروع شد..

هردودستمو محکم به صورتم کوبیدم تااون خاطره های وحشتناک دست از سرم بردارن ولی هرلحظه پررنگ تر میشدن...به جنون رسیده بودم..به درودیوار مشت میزدم ....

اصوات نامفهوم از میون لبام خارج ومیون صدای شرشر آب گم میشد...

همچنان سعی داشتم فریاد بزنم تاخالی شم "|||||...ههه...تنت..جج..دد"

بعد از یه تلاش بی ثمر خسته ودل مرده یه گوشه حموم زانوهامو تو بغل گرفتم وگهواره وار تکون خوردم...دللم لالایی های مامانو میخواست...

احساس کردم صدایی از بیرون میاد..کسی پی درپی به در میکوبید...

صدای ملیحه رو از بین صدای برخورد آب به سرامیکا تشخیص دادم "خانم

جان...خانوم...لناخانوم...لنا جان..عزیزم اونجایی..این صداها چیه؟..لنا؟..لنا جوابمو بده...لنا..."

یادم اومد که درو قفل کرده بودم...سعی کردم تمام جونی که برام مونده بود رو به کار بگیرم تا بلند شم...دستمو به دیوار گرفتم واز حموم بیرون رفتم...

درو که برآش باز کردم ،چندلحظه فقط مبهوت حال زار وسروشکل رقت انگیزم بود...تاخواست چیزی بگه دستمو سد لباش کردم وبادست دیگم دستشو گرفتم وبه داخل اتاقم کشیدم...دللم یه

گوش شنوا میخواست..دلم یه مادر میخواست که سرمو تو بغل بگیره وبی حرف موهامو نوازش کنه و کی بهتر ازملیحه؟...

"دریا"

میل شدیدی به خفه کردن این دختر داشتم...اونو مسبب جداشدن مرتضی ازخودم میدونستم..دلم میخواست میتونستم یه گوشه گیرش بیارم ودق دلیمو سرش خالی کنم..

درکمال تاسف باید اعتراف میکردم که خوشگله..ولی مرتضای من که ظاهر بین نبود...همیشه روحیات وکمالات طرف مقابلش براش اهمیت بیشتری داشت تا ظاهرش..همیشه معتقد بود ظاهر فریبنده ست...اما بنظرم هیچ نکته مثبتی تو رفتاروروحیه این دختر پیدا نمیشد...بیشتر شبیه یه افسرده مفلوک بود...شاید صفت جسد کاملا برازنده ش بود..زیرلب ایشی نثارش کردم که باصدای مامان اونم درست کنار گوشم،قلبم یه ضربان رو جا انداخت "به جای اینجا وایسادن ووقت تلف کردن،کمک کن زودتر وسایلو بچینیم"

برگشتم وبه گره میون ابروهاش خیره شدم..مظلوم گفتم "چشم مامان جونم"

گره بین ابروهاش باز شد ولبخندمحووی زد که ازدیدم پنهون نموند...

بابرگشتن بسمت مخالف مامان وچشم تو چشم شدن با لنا،اخمی کردم وتو دلم گفتم "حالا انگار من نوکرشم...دختره چشم سفید"

کارتنی که دقیق نمیدونستم چی توشه رو گوشه سالن بردم تااون وسطا خلوت شه وبعد خودشون بازش کنن ..درهمین حین هوس کردم یه گوش مالی هم به این دختره بدم...پشتش بمن بود وروبروی یکی از کارتنا خم شده بود وداشت بااحتیاط ظروفو ازشون میورد بیرون..نزدیکش که رسیدم از عمد یطرف کارتن رو ازمیون انگشتم رهاکردم وهمون سمت محکم خورد به کمرش...دهنش باز شد وخواست داد بزنه ولی تنها کلمات گنگی ازمیون لباش خارج شد..خم شد ورو زمین نشست ودرنهایت لبش رو ازشدت درد گاز گرفت..اولش دلم خنک شد ولی بادیدن

حالش از کارم پشیمون شدم... مامان از اون طرف سالن با حالت دو اومد اینطرف... بادیدن وضعیتش نگاه تندی بمن انداخت "حواست کجاست دریا؟ مگه جلو پاتو نمیبینی؟..."

دلَم از لحن و نگاه تند مامان گرفت... بخاطر این دختره.....

حالا که فکرشو میکردم کارم خیلیم خوب بود.. دختره نازک نارنجی... ابرو هام بسمت هم هجوم بردن و تنها گفتم "حواسم نبود"

صدای چرخش کلید توی قفل رو که شنیدم تقریبا بسمت در پرواز کردم..

مرتضی هنوز از در وارد نشده خودمو پرت کردم تو بغلش... یه لحظه شوکه شد ولی بعد اروم خندید و دستاشو دورم حلقه کرد... صدای مامان از تو راهرو به گوشم رسید "نگاش کن دختره ی خرسو چطوری میپره بغل داداشش.. بزرگ شدی دریا.. اینکارا چیه"

عصبی اخمامو توهم کشیدم و اروم مرتضی رو خطاب قرار دادم "از صب تا حالا صددغه منو جلو زنت ضایع کرده.. هرچی چشم و ابرو میام و اسش هیچی به هیچی... زنتم حتما تو دلش به ریش من میخنده"

اروم خندید و با انگشت اشاره ش ضربه ارومی به بینیم زد "اوه اوه اوه.. دریا از همین الان خواهرشوهر بازی؟... بعدشم لنا اینجوری نیس.. به ریشتم نمیخنده"

دستاشو از دور بازو هام شل کرد و یه قدم جلوتر رفت.. پشت سرش رفتم و باخودم گفتم "ببین این عفریته چیکار کرده که دیگه مرتضی هم ازش طرفداری میکنه... چرا هیچکی منو نمیبینه؟.. نکنه مرتضی دیگه اصلا منو دوست نداشته باشه"

داشتم خفه میشدم... شده بودم یه دختر بچه ۹ ساله حسود که دلش میخواد محبت خانوادش فقط مال خودش باشه... میدونستم رفتارم بچگانه ست اما قدرت کنترل احساسمو نداشتم.. سرخورده پشت سر مرتضی راه افتادم که یهو ایستاد و جدی بسمتم برگشت.. ترسیدم... میخواد چی بگه که اینطور جدی نگام میکنه؟

اومد جلوتر و روبرم خم شد و اخماشو توهم کشید "راستی....."

باترس گفتم "هان"

یه دور صورتو نگاه کرد و گفت "مگه تو ریش داری؟..ببینم نکنه از اون ریشای هورمونیه؟...سبیل  
که نداری"

گیج گفتم "هان؟ ریش؟ کجا؟ هورمون؟..من؟"

بعد از چند دقیقه تازه متوجه منظورش شدم...مشتی حواله بازوش کردم و جیغ زدم "لوس بی مزه"  
بلند خندید و سعی کرد دستامو بگیره تا مانع ضربات پی در پیم بشه...

بالاخره بعد از دوسه روز کار بی وقفه، کارچیدمان وسایل خونه تموم شده بود و مرتضی فردا  
از پیشمون میرفت... تقریباً تمام طول روز خودمو تو اتاقم حبس کرده و ماتم گرفته بودم..من بدون  
مرتضی چیکار میکردم؟..کاش هیچوقت ازدواج نمیکرد...چندباری بسرم زد که از مرتضی بخوام  
منم باخودش ببره..قول میدادم دختر خوبی باشم و کاری به کار لنام نداشته باشم..ولی بعد از  
چند دقیقه احمقی نثار خودم میکردم..واقعا بچه شده بودم..

نگاهم رو عقربه های ساعت ثابت شد..۱:۲۶ شب بود...نمیدونستم مرتضی خوابه یا نه ولی دلم تو  
این اتاق بند نمیشد...اروم در اتاقم باز کردم و پاورچین پاورچین راهمو کج کردم سمت اتاق  
مرتضی..چراغ اتاقش خاموش بود..تعلم کردم..چندبار دستمو دور دستگیره محکم کردم و عقب  
کشیدم و دوباره برگشتم...سردرگم بودم..بالاخره تصمیم گرفتم برم تو...آخرین شبی بود که  
مرتضی اینجا بود..تو این اتاق درست کنار من...پس باید میرفتم...اتاقش زیادی تاریک بود..کورمال  
کورمال طبق تصویری که تو ذهنم از اتاقش داشتم، سمت تخت حرکت کردم..صدای نفسای اروم  
و منظمش نشون میداد که خوابه...بعض ناخوادگاه تو گلوم جا خوش کرد...زیادی لوس بودم ولی  
کسی نمیدونست دلم طاقت دوری از مرتضی رو نداره..تو این چندوقت وانمود کردم که همه چی  
خوبه اما دلم اشوب بود...حتی امروز چندبار مرتضی ازم پرسید "چرا گرفته ای؟" منم بلند  
میخندیدیم و میگفتم "من؟ گرفته؟ داداشم داره میره سرخونه زندگیش چرا باید گرفته باشم؟"

اما دلم فریاد میزد "دروغ میگم.. ناراحتم مرتضی.. بمون... نرو"

التماس چشم همه چیزو لو میداد اونم جلوی مرتضایی که همیشه خوب بلد بود نگاهمو ترجمه کنه..

آروم کنارش دراز کشیدم... تکون خفیفی خورد ودستش که به بازوم برخورد کرد باعث شد مکث کنه ویهو از خواب بپره...

میون ظلمات حاکم بر اتاق، احساس کردم چشماشو باز کرد... بادیدنم نیم خیز شد ودستی به چشماش کشیدوباصدای خواب آلودی گفت "دریا اینجا چیکار میکنی؟.. نخوابیدی مگه؟"  
ناخواستنه بغض تو گلوم نشسته بود...

\_ خوابم نمیاد..

احساس کردم لبخند زد "دریای لوس من..."

بالشت زیر سرمو تو مشتم فشار دادم "امشب بمونم پیشته؟"

مکث کرد ودرنهایت گفت "بمون"

میون بغض نفس گیرم لبخندی زدم وعین دختر بچه های دوساله میون بازوهاش خزیدم... تودلم فحشی نثار لنای عوضی کردم...

اونو باعث وبانی دور شدن مرتضی از خودم میدونستم...

حالا که مرتضی داشت میرفت، من پیش کی باید دردودل میکردم؟... وقتایی که دلم میشکست کدوم اغوش پناهم میشد؟

نتونستم فکرمو به زبون نیارم "مرتضی.. تو بری من چیکار کنم؟"

دستشو نوازش گونه رو موهای بلندم غلتوند "مگه میخوام برم بمیرم؟"

قطره های سمج ناخواسته رو صورت تم غلتیدن...ازتند شدن نفسام و فین فین آرومم، همه چیز و فهمید...دستشو به صورت تم کشید و اخطارگونه گفت "دریااا؟"

هق زدم "من...من خیلی دلم برات تنگ میشه..اگه تو بری من تنها میشم..."

آروم خندید "وقتی میگم بچه ای نگو بزرگ شدم...نگاش کن چجوری عین بچه های لوس دوساله گریه میکنه؟..مگه من میخام کجا برم؟..منم تو همون شهری نفس میکشم که نفسای تو توش جریان داره...فقط خونه هامون ازهم جدا میشه ولی دلامون نه..من بهت سر میزنم..توهم هر موقع دوست داشتی میتونی بیای پیشم...این آبغوره گرفتنت دیگه واسه چیه؟"

خودمو بالاتر کشیدم..بعض همچنان داشت توگلوب مانور میداد "نمیدونم..واقعا نمیدونم مرتضی..فقط اینو میدونم که دلم نمیخواد بری..."

چیزی نگفت و خیره نگام کرد..تو یه تصمیم آنی، فکر احمقانمو به زبون آوردم "میشه...ینی میشه منم...منم باهات بیام؟"

بعد از اینکه باجون کندن این کلماتو به زبون آوردم، سرمو از خجالت انداختم پایین..چند لحظه به سکوت گذشت و بعد صدای شلیک خنده ای درست کنار گوشم به هوا رفت...

آرنجشو تکیه گاه نیم تنش قرار داده بود و درحالی که سرشو به طرفین تکون میداد، بلند بلند میخندید...

باخودم فکر کردم که کجای حرفم خنده دار بود...درعین حال نگران این بودم نکنه مامان بابا، باصدای خندش از خواب بیدار بشن...مامان حتما از اینکه اومدم اینجا عصبانی میشد..همیشه میگه "سن مامان بزرگ منو داری هنوز تو بغل مرتضی میخوابی..خجالت بکش خرس گنده.."

ولی خب من لجباز تراز این حرفا بودم..وقتایی که خوابم نمیبرد یا از چیزی دلم گرفته بود، روسر مرتضی خراب میشدم...



مثل اینکه قصد نداشت به قهقهه ش پایان بده.. دلخور پتو رو از روم کنار زدم و درحالی که از تخت پایین میرفتم، گفتم "منو باش باکی دردودل میکنم... اشتباه کردم اومدم... هیچکدومتون احساس من براتون مهم نیست فقط بلدین مسخرم کنین"

زمانی که جمله اخرمو گفتم بغض بازیگوشم دوباره تو گلوم بالا پایین پرید... قبل از اینکه از تخت دوربشم، مچ دستم میون انگشتاش اسیر شد و بسمتش کشیده شدم... دلخور تقلا کردم که ازش دورشم ولی زورش بهم چربید و تو یه حرکت ناگهانی منو رو تخت کشید وجدی گفت "چت شده تو؟ هان؟"

انگار بغضم منتظر بهونه بود تا خودشو از حصار گلوم آزاد کنه... زدم زیر گریه "هیچی... من هیچیم نیست.. تورااست میگی.. من خل شدم... دیوونه شدم.. من لوسم.. من بچم... غلط کردم اومدم اینجا.. یادم رفته بود خیلی وقته باید تو تنهاییم بمیرم و دم نزنم... ولم کن برم"

دوباره تقلا کردم اما مشتت مثل قفل آهنی سفت دور مچم پیچیده بود و قدرت هر حرکتی رو ازم سلب کرده بود... برای پایان دادن به تقلام، دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد و موهامو بوسید... حس کردم آرامش از تار تار موهام به ذره ذره وجودم سرازیر شد..

مثل آتیش سرکشی که روش آب ریخته باشن، آروم شدم...

قلبم مدتها بود با این آرامش بیگانه بود و حالا باتمام وجود دلش نوازش میخواست...

بدون هیچ حرفی سرمو رو بازوش گذاشتم و اجازه دادم تار تار موهام این آرامشو لمس کنن و لذت ببرن...

از فردا این آغوش و این آرامش میشد سهم لنا...

تو دلم بهش حسودی کردم..

ناخوداگاه زیر لب گفتم "ازلنا متنفرم"

برخلاف تصورم که فکر میکردم عصبی بشه و ازش دفاع کنه، چیزی نگفت و به نوازش کردن موهام ادامه داد.. با اینکه مطمئن بودم شنید که چی گفتم...

سعی کردم امشب و این ثانیه هارو بی خیالی طی کنم و این آرامشو ذخیره کنم واسه روزایی که مرتضی دیگه تو این خونه نیست...

خلسه ی شیرینی بود... پلکام داشت از حجم سنگین آرامش روی هم میرفت که باصدای مرتضی سر جاشون برگشتن..

"دریا.. یه سوال ازت بپرسم"

خواب آلود جواب دادم "پیرس"

نفس عمیقی کشید که بیشتر به آه شباهت داشت "تو چطور کنار اومدی با چیزی که اینهمه سال ازت مخفی کردیم؟.. وقتی ماجرا رو فهمیدی من فکر کردم یه مدت ازم متنفر میشی.. فکر کردم دیگه دریای سابق نمیشی.. ولی تو بعد یه هفته برگشتی به روال عادی زندگیمون.. من.. من باورم نمیشد.. چرا دریا؟ چطوری؟.. چطوری کنار اومدی؟"

حالا هوشیار تر شده بودم.. سرمو بالاتر بردم تا بتونم به چشماش نگاه کنم "میخواهی بدونی چرا؟.. بهت میگم.. ازت متنفر نشدم چون دلیلی نداشت.. تو منو نجات داده بودی.. تو باعث شدی منی که اونروز ممکن بود بمیرم، فرصت زندگی کردن پیدا کنم.. شانس اینو داشته باشم که میون یه خانواده بی نظیر خوشبختی رو تجربه کنم.. من فقط یه هفته درگیر بودم چون گیج بودم.. انگار قدرت درکمو از دست داده بودم.. نمیتونستم بفهمم چرا پدرومادرم بسادگی از کنارم گذشتن.. اما بعد از یه هفته فهمیدم که این مهم نیست.. مهم اینه که تو شدی دست مهربون خدا و منو به زندگی برگردوندی.. تو به من خانواده دادی چیزی که پدرومادرم بارها کردنم ازم سلب کردن... تو به من هویت دادی... تو باعث شدی من حس کنم ارزش دارم در صورتی که اونا بارها کردنم مٹ یه تیکه گوشت گندیده باهام رفتار کردن... من کنار تو.. کنار مامان و بابا.. کنار مهرداد و سپیده خوشبختم.. شما خانوادمین.. شما برام زحمت کشیدن.. شما برام ارزش دارین و من براتون ارزش دارم.. دوستون دارم و دوستم دارین.. من کنار تو.. کنار خانوادم خوشحالم... چرا باید با فکر کردن به چیزای بی ارزش خرابش کنم... چرا؟"

جوابم سکوت بود و لبخندی دلنشین و برق اشکی که گوشه چشمش نشسته بود..

برای اینکه حالشو عوض کنم گفتم "حالا اجازه میدی بکیم داداش؟.. خوابم میاد"

آهسته خندید "عمر..منو از خواب بی خواب کردی که حالا خودت بخوابی؟"

باعجز گفتم "غلط کردم مرتضی"

لبخندی زد و موهامو بوسید "شوخی کردم..بخواب عزیزم..بخواب"

پر بودم از حسای خوب..میون بازوهای غلتیدم و چند لحظه بعد اجازه دادم خواب منو در آغوش بگیره..

"مرتضی"

نگاهی به دوروبرم انداختم..باین خونه و فضای بیگانه بودم..دلیم اتاق خودمو میخواست...خنده های بابارو..محبتهای مامانو..و آرامش دریارو..

همون لحظه لنا از مقابلم از آشپزخونه بیرون اومد و خط زد روی تصورات و حس خوبم...ناخوداگاهم اخم کردم..بی حرف سینی شربتی که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و مقابلم نشست و سرشو پایین انداخت..نمیدونستم چی بگم..اصلا باید چیزی میگفتم؟...پوفی کردم و چشمامو به امید پیدا کردن کنترل تلویزیون به اطراف چرخوندم...روی یکی از مبلا پیداش کردم..بلند شدم و برش داشتم...تلویزیون رو روشن کردم و بی هدف کانالا رو بالا پایین کردم...اون ساعت از روز هیچی نداشت..بی حوصله روی یکی از کانالا توقف کردم...مستند حیات وحش پخش میکرد..قطعا اگه میخواستم برنامه ای رو ببینم، آخرین گزینه دیدن همچین مستندی بود ولی بیخیال شدم و گذاشتم همونجا بمونه...همون موقع یه چیتا داشت دنبال یه گورخر میکرد...بیچاره خیلی تقلا کرد ولی در نهایت، سرنوشتش شد سقوط و مرگ...ناخوداگاه یاد خودم افتادم...منم خیلی تقلا کردم ولی سرانجام شد یه زخم عمیق و دنیایی که درست مثل همین چیتا دست از سرم برنمیداشت...یه لحظه از تصور خودم در قالب اون گورخر خندم گرفت..گرسنگ شده بود..اینو از تلاطم معده خالیم فهمیدم..بی حوصله بسمت لنا برگشتم که به نقطه نامعلومی تو دیوار روبروش خیره شده بود...صداش زدم...فوری از دیوار نگاه گرفت و نگام کرد...بی حوصله گفتم "الحمدالله غذا که بلدی درست کنی؟"

گیج نگام کرد.. پوفی کردم "عموت نگفته بود گرم هستی.. شنیدی چی گفتم؟.. میگم غذا بلدی درست کنی یانه؟"

نگاهش سرد شد ولی به غیر از این تغییری تو وضعیتش نداد.. دروغ ازیه تایید.. به گمونم باهام سرلج افتاده بود.. پوز خندی زدم "تاحالا اسم غذا به گوشت نخورده؟.. تو دهات شما به چیزایی که موقع گرسنگی میخورن، چی میگن؟.. برو همونو درست کن بیار کوفت کنیم"

در حالی که خیره نگام میکرد از جاش بلند شد و راهشو به سمت آشپزخونه کج کرد.. زیر لب گفتم "چه عجب"

دستمو میون موهام فرو بردم و به عقب کشیدم.. حسابی سگ اخلاق شده بودم.. خودم باخودم بیگانه بودم... تو عمرم باهیچکس اینطور برخورد نکرده بودم ولی حالا انگار این دختر مستحق این رفتار میدیدم فقط به این دلیل که هم خون همایونه...

تو سکوت نهار خوردیم.. باید اعتراف میکردم برخلاف تصورم دستپخت فوق العاده ای داره.. ولی به هیچ عنوان تغییر موضع ندادم.. همونجور سفت وسخت و بداخلاق... هر از چندگاهی کنایه آبداری ازم هدیه میگرفت و هر بار نگاهش غمگین تر میشد ولی برام مهم نبود.. انگار دلم میخواست دق ودلی همایون رو سر برادرزادش خالی کنم..

امشب مهرداد وسپیده مهمونمون بود.. عصر مهرداد زنگ زد و خودشو دعوت کرد... رو کاناپه لم داده بودم و وانمود میکردم دارم اخبار گوش میدم... همون موقع سایه ای رو چشمام پرده انداخت.. سرمو بلند کردم.. لنا بود.. خیره نگام میکرد.. سرمو به معنی "چیه" تکون دادم.. به آشپزخونه اشاره کرد...

شونه بالا انداختم "خب که چی حالا"

سعی کرد بهم بفهمونه ولی واقعا درک حرکاتش برام سخت بود.. نمیتونستم از طریق حرکات دستاش متوجه بشم چی میگه...

بی حوصله گفتم "نمیفهمم چی میگی؟... آشپزخونه رو آتیش زدی؟"

ابروهاش بسمت هم هجوم بردن... سرگردون دوروبرشو نگاه کرد و درنهایت بسمت اتاقش رفت... بی خیال روبرگردوندم و به صفحه تلویزیون چشم دوختم... همون موقع با یه دفترچه یادداشت کوچیک و یه خودکار برگشت..

مقابلم ایستاد و تندتند چیزی یادداشت کرد و دستم داد... بی حوصله کاغذو میون انگشتم گرفتم و نوشته رو از نظر گذروندم "هم زن بالای کابینته دستم نمیرسه.. اگه برات زحمتی نیست و خسته نمیشی تا آشپزخونه بیای، بیارش پایین برام"

پوزخندی زدم و همزمان اخم کردم.. منو مسخره میکنه...

کاغذو سمتش پرت کردم "فکرشو که میکنم خسته میشم تا آشپزخونه بیام... خودت برو برش دار" چندثانیه خیره نگاهم کرد و درنهایت از رو رفت و رفت تو آشپزخونه... دستمو زیر سرم بردم و به این فکر کردم که هرکاری کنم حقشه... دختره ی پروی احمق...

صدای کشیده شدن صندلی رو سرامیکای آشپزخونه رو اعصابم خط مینداخت... سعی کردم فکرمو منحرف کنم به گزارشگری که بی وقفه داشت از حادثه دلخراشی که تو مکزیک بر اثر سیل اتفاق افتاده بود صحبت میکرد ...

محو تصاویر اون حادثه شده بودم که یهوباً صدای برخورد چیزی با کف آشپزخونه، از جا پریدم..

فوری از جام بلند شدم و به حالت دو کاناپه رو دور زدم .. صحنه روبروم باعث شد دلم یه لحظه براش بسوزه... صندلی وارونه، گویای همه چیز بود.. احتمالاً موقعی که خواسته بره بالا، صندلی از زیر پاش میوفته و اونم باهاش سقوط میکنه...

بسمتش رفتم و دستشو گرفتم... کلمات ناخواسته از میون لبام سرازیر میشدن "دست و پا چلفتی .. حواست کجاس؟ از یه صندلی نمیتونی بالا بری؟.. من فکر میکردم فقط لالی نگو فلجم هستی.."

صورتش به یه سمت خم شده بود وموهایی که تو صورتش مانور میداد اجازه نمیداد صورتشو ببینم...یه دستشو به کمرش گرفته بود ودست دیگش تو حصار انگشتای من بود...باعصبانیت دستمو زیر چونه ش گذاشتم وسعی کردم صورتشو بسمت خودم برگردونم..تقلا کرد..

ازحرص چونه شو تو مشتم فشار دادم "آه..روتو برگردون دیگه"

بازم تقلا وتلاش بی نتیجه من...

\_مگه باتو نیسی...\_

بابرگشتن صورتش به طرفم، کلمات نوک زبونم توقف کردن ...

صورتش میون حجم زیاد اشک پنهون شده بود...گوشه پیشونیش خراش بدی برداشته بود وباریکه ی خون رو صورتش راه گرفته بود..هق هق خفش،دلم رو ریش کرد...

بابهت گفتم "چه بلایی سرخودت آوردی؟"

سرشو پایین انداخت وبا بی حالی سعی کرد دستشو ازحصار انگشتام آزاد کنه...ولی خیلی زود از تلاشش دست برداشت..بی حال ترازاون بود که بخواد لجبازی کنه...

لحتم ناخوداگاه نرم شده بود "پاشو ببرمت دکتر..همینجوری ازپیشونیت داره خون میره..."

تااسم دکترو آوردم به بازوم چنگ زد وسرشو تند تندبه طرفین تکون داد...باتعجب به حالاتش خیره شدم..

اخم کردم "ینی چی؟"

سیلاب اشک روی صورتش شدت گرفت...ترس مبهم والتماس نهفته توی چشماش،باعث شدم از موضعم پایین پیام...سرمو اروم تکون دادم ودستمو دور کمرش حلقه کردم تا کمکش کنم بلند شه "خیلی خب..پاشو ببرمت تو اتاقت لباساتو عوض کن..منم اینجارو جمع وجور کنم پیام پیشونیتو پانسمان کنم..پاشو"

دستشو دور بازوم سفت کردم و به دستمو پشت کمرش گذاشتم و دست دیگمو رو شونش...بابی  
حالی سرشو رو سینم تکیه داد...رسما بغلش کرده بودم...نمیدونم چرا ولی خوشم نیومد.. کمی  
از خودم فاصلش دادم..سرش از سینم جدا شد...

مرتضای بدخلق دوباره داشت نمود پیدا میکرد "خیلی خب حالا..خمپاره که نخورده وسط  
سرت..اینقدر خودتو به موش مردگی نزن..."

مرتضای مهربون از درون فریاد زد "آشغال بی رحم..مگه نمیبینی حالشو..چطوری دلت میاد  
سنگدل...احمق"

از حرص دندونامو بهم فشار دادم...در اتاقشو باز کردم و کمکش کردم رو تختش بشینه...

بایه نگاه اجمالی دیگه به صورتش به عمق دردش پی بردم...یه لحظه مرتضای بدخلم دلش  
سوخت و لعنتی به خودش فرستاد...فوری برگشتم به آشپزخونه و قبل از هر چیزی، کابینتا رو برای  
پیدا کردن جعبه کمکهای اولیه زیرورو کردم...بعد از چند دقیقه تلاش بالاخره انتهای یکی  
از کابینتای بالای پیدااش کردم...فوری برش داشتم و راه اتاقشو درپیش گرفتم...

"نا"

از درد تو خودم میلولیدم..بیشتر از درد جسمم از درد روحم در عذاب بودم...احساس میکردم دلم  
مثل یه گوی شکسته، هرتیکه شو یه جا،جا گذاشته...دلم گرفته بود..نه از بی رحمی مردی که  
نفساش همگام نفسام تو این خونه بود..بلکه از روزگاری که همیشه بدترینارو برام رقم میزد  
و بدترینارو سرراهم قرار میداد...این پسر در ظاهر چهره معصوم و مهربونی داشت..اما باطنش  
از سنگ بود...دلم از بی کسی و تنهایی خودم گرفت...بوی خون و آهن باعث شد معدم به تلاطم  
بیوفته..گیج بودم و بی حال ولی حتی اگه میمردم دکتر نمیرفتم...واژه "دکتر" برام تداعی کننده  
مفهومی به اسم رنج بود...تداعی کننده روزایی بود که به تخت زنجیر میشدم و جیغ میزدم ولی  
کسی به دادم نمیرسد..تداعی کننده تو دهنیای پرستار تیمارستان برای ساکت کردنم  
بود...تداعی کننده آرامبخش هایی که هرروز سوهان روحم بود...

تداعی کننده کاشانی پست فطرت بود..

بایادآوری اون ثانیه ها...

نه.. نه.. دلم نمیخواست یادم بیاد.. دلم نمیخواست... اما خاطرات منجر کننده مثل سیلابی میون ذهنم در تلاطم بود... لمس دستای هرزش... هق زدم...

خدایا دستام بسته بود... چطوری باید از خودم دفاع میکردم.. لحظاتی که احمقانه باخودم فکر میکردم باوجود این لمس هاهنوز عفتم رو دارم.. ناخوداگاه دستامو بلند کردم وبه صورتم کوبیدم... دستام بسته بود ولی دستای اون باز بود... انگشتاشو رو لبام میکشید...

باحرص دستمو تو ذهنم کوبیدم تا جای انگشتای زمختش پاک شه...

اما این نجاست چندسال بود به بندبند وجودم چسبیده بود وقصد جدا شدن نداشت... خودمو بغل کردم وهراسون دوروبرمو نگاه کردم.. همون موقع مرتضی تو درگاه ظاهر شد ولی با دیدن اوضاع اسف بارم خشکش زد...

ناخوداگاه پاتند کردم وبه سمتش رفتم.. تکون نخورد وهمچنان بابهت نظاره گرم شد... دستمو به یقش چفت کردم وباچشام التماس کردم آرومم کنه...

یقین داشتم به سرم زده بود که از این مرد طلب محبت میکردم.. ولی دست خودم نبود.. کاش چندکلمه میگفت... کاش الان بهم بگه آروم باش.. بهم بگه من کنارتم... بقیش مهم نیس... مهم نیس اگه بعدش دوباره سگ بشه ومنو به رگبار کنایه هاش بگیره...

بلند هق زدم وتقلا کردم ولی همچنان باتعجب خیره نگام میکرد.. به گمونم تاحالا دیوونه زنجیری ندیده بود... ناامید دستمو از یقه لباسش جدا کردم وخودمو بغل گرفتم... به دوروبرم نگاه کردم... باید چیکار میکردم که آروم شم... نگام روی دیوار روبروم ثابت شد.. گزینه خوبی بنظر میرسید.. شاید باکوبیدن سرم به دیوار حجم سنگین وعذاب آور خاطرات تلخم از جایی مثل گوشام بزنه بیرون وراحت شم...

به جنون رسیده بودم وحتى کنترل افکارمو ازدست داده بودم...



دستی از پشت بازمو گرفت وبسمت خودش برگردوند...صداش بریده بریده به گوشم رسید "تو...تو چت شده؟"

با احتیاط ادامه داد "حالت خوبه؟"

هق هقم اوج گرفت...تقلا کردم که دستامو آزاد کنم ولی فشار انگشتاش بیشتر شد...چرا احساس میکردم نگاهش نرم شده؟..ینی دلش برام سوخته؟...نگاهشو رو صورتم چرخوند ودرنهایت درکمال ناباوری وبهت من،آهسته دستاشو دورم حلقه کرد وسرمو رو شونش گذاشت...تحت تاثیر شوک این حرکتش،صامت وثابت سرجام ایستادم...افکار مزاحم فرار کردن...کاشانی محو شد...من موندم وچندوجب جا که پر بود از آرامش...هرچی به ذهنم فشار آوردم هیچ آغوشی رو بخاطر نیوردم که اینقدر آرومم کنه...

چرا یادم اومد...آغوش بابا...آغوش بابام هم همین طعم وبو رو داشت..با یادآوری بابام هق هقو از سر گرفتم ودستمو روی یقش چفت کردم...موهامو نوازش کرد واروم زیر گوشم زمزمه کرد "هیــــــــش..اروم باش..چیزی نیس...اروم باش.."

گفت ومن آروم شدم..گفت وحس کردم دردم پرکشید...بو کشیدم...بوی بهشت میومد...ینی به این درجه از جنون رسیده بودم؟...حسی میگفت این آغوش جنون نیست..آرامش محضه..

صدای آروم وزمزمه ماندش دوباره گوشمو نوازش کرد "بشین تا پیشونیتو پانسمان کنم.."

"مرتضی"

باید اعتراف میکردم که ته ته های قلبم براش سوخته بود...مرتضای مهربون مدام نهیب میزد وکینه مو سرکوب میکرد...آروم پنبه آغشته به بتادین رو روی زخمش حرکت دادم..لبشو گاز گرفت وتو خودش جمع شد..درست مثل دختر بچه های مظلوم..

وقتی تو اون حالت دیدمش یه لحظه ترسیدم..ترسیدم نکنه بلایی سرخودش بیاره...میدونستم افسردس وبه مدتی رو بستری بوده ولی هیچوقت فکر نمیکردم این حالات بهش دست بده..دیوانه وار دور خودش میچرخید وخودشو چنگ میزد...اونقدر حیرت کرده بودم که حس میکردم کلمات انتهایی ذهنم گم شدن وراهی برای جاری شدن روی زبونم ندارن...

وقتی باعجز ازم کمک خواست دلم گرفت... چقدر بدبخت بود..

خواستم گازاستریل رو دور سرش بچرخونم که متوجه شدم روسریش مانع...

به روسریش اشاره کردم "درش بیار"

گیج نگام کرد.. آهسته پوفی کشیدم "روسریتو دربیار.. میخوام پیشونیتو ببندم..."

مردد نگام کرد... نه مثل اینکه خودم باید دست به کار میشدم...

دستمو زیر چونه ش بردم تا گره روسریشو باز کنم.. ناخواسته انگشتم به گلوش برخورد کرد.. عین

برق گرفته ها بلند شد و دستمو بشدت پس زد...

غافلگیر شدم.. دستم به شدت به تاج تخت برخورد کرد... آخ بلندی گفتم و دست راستمو میون

انگشتای دست چپم اسیر کردم و فشار دادم تا از دردش کم شه... غضبناک نگاش کردم... گوشه

تخت با ترس چمباتمه زده بود و انگشتاشو به دندون گرفته بود و غیر عادی میلرزید... با این حال

داد زدم "دختره وحشی... خوبی به تو نیومده نه؟... عوضی.. توهم از جنس همون عموی

حروم زادت... برو بمیر"

بلند شدم و خواستم برم بیرون ولی قدمامو بسمتش منحرف کردم و انگشت اشارمو به نشونه

تهدید جلوی چشمش تکون دادم "این زندگی رو واست جهنم میکنم... جهنم"

با وحشت نگام کرد ولی برام مهم نبود.. یه لحظه برای خودم بخاطر اون ثانیه هایی که دلم براش

سوخته بود، تاسف خوردم

با اعصابی داغون از اتاق بیرون رفتمو درو محکم بهم کوبیدم...

به مهرداد زنگ زدم و گفتم که لنا حالش خوب نیست و ازش معذرت خواستم.. خندید و گفت که یه

شب دیگه میاد ولی تلافی امشبو درمیاره...

سرگردون ورقای نَت رو نگاه میکردم .. ذهنم هرسمتی پرواز میکرد.. حواسم به هرچیزی بود جز کاغذای روبروم...

بایادآوری کارش دلم میخواست حرصمو بایه تو دهنی محکم رو سرش خالی کنم.. دختره روانی.. چطور به خودش اجازه داده بود که اینطور باهام رفتار کنه...

من احمق دلم بحالش سوخته بود...

بی حوصله ورقه های نَت رو لوله کردم و گذاشتم کنار..

سرم بشدت درد میکرد...

از پشت میز بلند شدم و میون تختم خزیدم.. چشمام کم کم داشت گرم میشد که یهو احساس کردم صدایی میاد.. سعی کردم بی توجه باشم و چشمامو ببندم.. اما صدایی که از اتاق مجاور، یعنی اتاق لنا میومد، پلکامو درست مثل مکش به سمت بالا میکشید... دلم میخواست سرمو به تاج تخت بکوبم و درجا تموم کنم...

تازه چندروز از ازدواجمون گذشته بود وضعم این بود.. چطوری میخواستم تحملش کنم؟

به احتمال زیاد چندصبح دیگه منم مثل خودش یه خل و چلِ مشنگ میشدم...

بی حوصله و باحرص پتو رو از روم کنار زدم و بسمت اتاقش رفتم... پشت در اتاقش که ایستاد مردد دستمو رو دستگیره در گذاشتم و بعد از چندثانیه پشیمون شدم و یه قدم بسمت عقب برگشتم ولی جاذبه ای قوی منو بسمت اون اتاق میکشید.. جاذبه پیروز شد و من بامکت دراتاقو باز کردم... تاریک بود... آهسته سرکی کشیدم و صدای زمزمه ی آهسته ای رو از گوشه اتاق شنیدم... وسط اتاق که رسیدم نگاهی به اطرافم انداختم ولی نبود...

پس کجا بود...؟!.. یه لحظه احتمال وجود جن رو هم دادم ولی بعد در دل به افکار پوچم خندیدم

احمق معلوم نبود کجاست... نصف شبی منو هم از خواب بیخواب کرده... سرم تیر کشید.. زیرلب آخی گفتم و مجدد اطراف تخت رو نگاه کردم که در باز کمد توجهمو جلب کرد... متعجب بسمت کمد رفتم و بادیدن صحنه روبروم تقریبا خشکم زد....

صحنه روبروم وحشتناک بود... گوشه کمد میون لباسا چمباتمه زده بود و دستاشو بغل گرفته بود... موهای پریشونش قسمت زیادی از صورتشو پوشونده بود ولی خراشای باریک و دنباله داری که مطمئنن جای ناخن دست بود، از میون تارهایی که تو صورتش مانور میداد، مشهود بود... غیر عادی میلرزید و ناله میکرد... دلم میخواست برم جلو ولی پاهام به زمین چفت شده بود... انگار خونی تو رگهای دستم جریان نداشت... زبونم به سنگینی یه بتن شده بود... بالاخره پاهای سنگینمو از زمین کندم و نزدیکش شدم...

با صدایی که تحت تاثیر حیرت تحلیل رفته بود گفتم "چی... چیکار کردی با خودت؟" دردمند نگام کرد... نتونستم نگاهشو نادیده بگیرم... نتونستم وانمود کنم دلم به حالش نسوخته... خودمو که نمیتونستم گول بزنم... اما هنوزم میترسیدم... نکنه به سرش زده باشه و کنترل اعمالشو نداره؟!... با توجه به سابقه درخشانش، ازش بعید نبود...

به خودم جرئت دادم و نزدیک تر رفتم... دست سردشو با احتیاط میون انگشتم گرفتم.. برخلاف تصورم بی دفاع و مظلوم تر از همیشه بود... بادست دیگم موهاشو از تو صورتش کنار زدم... خراشای ریز و دنباله دار رو میشد همه جای صورتش دید...

چند دقیقه آرام و بی صدا نگام کرد ولی یهو مردمکش گشاد شد و دستمو از روی صورتش پس زد و دستاشو رو سینش چلیپا کرد... توجهم به لباساش جلب شد... یه شلوار راحتی سیاه نسبتا گشاد با یه بلوز آستین بلند سفید...

لباساش مناسب بود اما ترس نهفته توی چشماش بخاطر این نبود... سعی کردم لحنمو نرم کنم "کاریت ندارم... میخوام کمکت کنم... از چی میترسی؟"

احساس کردم کمی ترس نگاهش خوابید ولی هنوزم همینطور نگران و وحشت زده اون گوشه پناه گرفته بود... دستمو سمتش بردم و خواستم دوباره دستشو بگیرم که عقب کشید...

استینش کشیده شد و من محو ردهای کمرنگ روی مچ دستش شدم... دقیق تر نگاه کردم... ردی نسبتا باریک و قدیمی... ردی مثل...

مثل جای....

مثل جای کمر بند...

نه...هیچ شکی نداشتم که جای کمر بند بود..

ولی....

گیج تراز اون بودم که باوجود سردردم بخوام فعلا این زخما رو تجزیه تحلیل کنم..پس سعی کردم  
فکرمو رو آرام کردنش متمرکز و فکر کردن در این باره رو به فردا موکول کنم...

به ناچار لبخندی زدم "من کاریت ندارم...میخوام کمکت کنم..."

باکراه ادامه دادم "عزیزم"

جلوتر رفتم "بیا..بیا بریم دراز بکش..حالت خوب نیس..باید استراحت کنی"

کمی از موضعش پایین اومد ولی همچنان حالت دفاعیش رو داشت...

دیگه داشت حوصلمو سر میبرد بااین حال سعی کردم حفظ ظاهر کنم..

باید از یه دردیگه وارد میشدم "ببین...بیا یه کاری کنیم...من کمکت میکنم بیای بیرون و دراز  
بکشی..بعد که ازت مطمئن شدم از افاقت میرم بیرون...حتی اگه بهم اطمینانم نداشتی میتونی  
پشت سرم درو قفل کنی...یا..یا اصلا..."

نگامو دوروبرم چرخوندم..هیچی نبود..بسرعت بلند شدمو باحالت دو بسمت آشپزخونه  
رفتم...چاقوی میوه خوری رو از میون قاشقا بیرون کشیدم

راه حل احمقانه ای بود ولی برای جلب اعتمادش تنها راهی بود که بنظرم رسید ... و برگشتم به  
اتاق..مجدد مقابلش زانو زدم و حرف نیمه تموممو ادامه دادم "اصلا اگه دست از پا خطا کردم بااین  
منو بزنی.."

مردمک چشمش از تعجب گشاد شد.. چاقو رو مقابل صورتش تکون دادم "بگیر دیگه"

باتردید و ترس چاقو رو میون انگشتای ظریف وضعیفش گرفت و منو نگاه کرد... سعی کردم لبخند بزنم.. بااین سردرد و حال خراب و بی خواب شدنم اگه میتونستم باهمین چاقو سرشو میزاشتم رو سینش ولی حالا باید باهاش کنار میومدم...

تلاش مسخرم نتیجه داد و درنهایت لبام از دو طرف کش اومد... انگار کمی بهم اعتماد کرد که دستمو گرفت...

چاقو رو بین من و خودش نگه داشته بود.. التماس و درد تو چشمش موج میزد

چند لحظه از حماقتم بشیمون شدم که چرا چاقو رو دستش دادم

ولی لرزش دستا و نگاه ترسیدش چیز دیگه ای میگفت و خیالمو تا حد زیادی آسوده میکرد...

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه.. دستش شل شد و چاقو از میون انگشتاش سر خورد

و افتاد... خواستم دستمو از دستش جدا کنم و برم که یهو انگشتاش میون انگشتام چفت شد...

باتعجب بسمتش برگشتم... نگاهش خسته بود.. باچشمش التماس کرد و دستمو فشار داد... به ناچار

کنارش رو تخت نشستم "باشه.. بخواب من اینجام.."

آروم چشمشو بست... بی حرف پاهامو رو زمین دراز کردم و بالاتنمو به تاج تخت تکیه دادم...

سرم از شدت درد در حال انفجار بود...

ریتم نفساش با ریتم تیک تاک ساعت همراه شده بود... نفهمیدم کی پلکام روی هم سقوط کردن

و خوابم برد

---

صبح باحس لرزش شونه هام از خواب پریدم... چشمای پف کردم و بزور از هم باز کردم و گیج بهش

نگاه کردم...

لباساشو عوض کرده بود وموهاشو دم اسبی بسته بود..ولی صورتش به همون بی روحی وچشماش به همون سردی سابق بود..خراشای روی صورتش کمرنگ تراز دیشب به نظر میرسید...

خواب آلود گفتم "ساعت چنده؟"

وقتی ساکت بهم خیره شد فهمیدم بازم یادم رفته نمیتونه حرف بزنه..

اهسته خمیازه ای کشیدم وپتویی که نمیدونم از کجا اومده بود رو کنار زدم...با دیدن ساعت سرم سوت کشید...

ناخواسته داد زدم "چرا زودتر بیدارم نکردی؟"

ترسید ویه قدم عقب رفت..امروز قرار کاری مهمی داشتم...سرگردون دنبال گوشیم گشتم..دستی گوشی رو مقابلم گرفت..بااخم نگاش کردم وگوشی رو ازدستش بیرون کشیدم..بادیدن ۵۴ تماس بی پاسخ محکم به پیشونیم کوبیدم...باحالت دو رفتم تو اتاقمو وکدمو زیرو رو کردم...فوری لباس پوشیدم وهمزمان شماره سامانو گرفتم...

به یه بوق نرسیده برداشت "کجایی الاغ؟"

شرمنده گفتم "ببخشید بخدا..خواب رفتم اصلا نفهمیدم چی شد"

باگفتن "زودبیا..بچهها منتظرن" قطع کرد..گوشی رو تو جیب شلوارم فرو کردم وبسمت در ورودی پا تند کردم..مقابل درکه رسیدم یادم افتاد سوییچمو نیوردم...آشفته دستی به موهام کشیدم وعصبی خطاب قرارش دادم "زود باش سوییچمو بیار دیرم شده"

یه لحظه گیج نگام کرد ....به نقطه انفجار رسیدم...دادزدم "مگه باتو نیستم؟..کری؟..سوییچمو بیار"

فوری پا تند کرد وچندثانیه بعد سوییچ تو دستم بود...باعجله واعصابی داغون ناشی از دیرکردنم، ازخونه بیرون زدم وتو دلم لعنتی به لنا فرستادم...

"دریا"

بی حوصله قدمامو می‌شمردم... دلم گرفته بود.. به همین خاطر تصمیم گرفتم پیام بیرون و قدم بزدم تا شاید با هر قدم یه غصه رو پشت سرم جا بذارم ولی این حجم سنگین دودستی قلبمو چسبیده بود و قصد جدا شدن نداشت...

دل‌تنگی مثل یه حباب وجودمو اسیر کرده بود... دلم فلش بک می‌خواست... برگردم به اون زمانی که من فقط هفت سالم بود... اون زمانی که مرتضی منو تا مدرسه کول میکرد و توراها انواع واقسام جوکا رو برام ردیف میکرد و من از خنده ریسه می‌رفتم...

دلم همون موقع ها رو می‌خواست ولی...

مرتضی خیلی کم می‌ومد اینجا... مامان میگفت بخاطر کارشه ولی مرتضایی که من میشناختم از کارش میزد بخاطر من..

حالا چی شده بود که حتی به خودش زحمت نمیداد بیاد منو ببینه...

حتی یبار از سپیده شنیدم که اومده ولی من خونه نبودم...

خیلی دلم گرفت... یعنی نمیتونست منتظر بمونه؟.. انقدر اون دختره واسش مهمه که منو یادش رفته!؟

بایادآوری این مسئله، وزنه روی قلبم سنگین تر شد... سعی کردم حجم نفس گیر اشک پشت پلکم، رو با تندتند پلک زدن پس بزدم ولی با این کارم مجوز خروجشونو صادر کردم....

به خودم که اومدم سر کوچمون وایساده بودم.. اهی کشیدم و به راهم ادامه دادم.. صدای ماشینی رو از پشت سرم شنیدم.. بی توجه خودمو از سرراه ماشین کنار کشیدم ولی وقتی ماشین درست کنارم رسید، حس بدی نگاهمو به اون سمت چرخوند و همون لحظه دستی از پشت مانتومو کشید... باتمام وجودم جیغ کشیدم...



چهره ش پشت نقاب سیاه روی صورتش قابل تشخیص نبود... باتمام زورم تقلا کردم وبا آخرین توان حنجرم جیغ میکشیدم...

دست از پشت سر سد دهنم شد... دست از تلاش برنداشتم وبازم تقلا کردم.. ولی زور دستایی که به دهن وکمرم فشار میاورد کجا وتن نحیف وزور اندکم کجا؟

قسمت پرتی ازکوچه بود وامید به شنیدن صدام کم..

نزدیک ظهر بود واین موقع از روز تو کوچه پرنده هم پر نمیزد...

آب دهنم خشک شده وتمام جوارحم از شدت وحشت میلرزید...

با آخرین امیدم خدارو تو دلم فریاد زدم... صدای گذرماشینی ازکوچه توجهمو جلب کرد... جونی گرفتم ومنی که دیگه چیزی نمونده بود تسلیم شم، بالگدی که به پهلوش زدم وادارش کردم عقب نشینی کنه...

نمیتونستم داد بزدم... نگاهم به سنگینی که جلوی پام بود افتاد... پامو کشیدم وبانوک کفشم محکم سنگو بسمت دیوار پرت کردم... صدای نسبتا بلندش همزمان شد با صدای چرخای ماشینی که همون موقع از کوچه رد شد ومن تو اون اوضاع اشفتم احساس کردم چقدر آشناس...

همون موقع مشت محکمی درست وسط شکم فرود اومد... جیغ خفم پشت سد انگشتاش سرکوب شد...

مثل مار تو خودم میپیچیدم...

فاصله عبور ماشین تا مشتگی که خوردم فقط ۵ ثانیه بود... دوباره صدای ماشینی اومد... واینبار همون ماشین اشنا رو دیدم که داشت دنده عقب میگرفت...

وچند لحظه بعد مرتضی بود که با سرعت به این سمت میدوید...

مرد، وقتی تلاششو بی نتیجه دید، محکم پرتم کرد رو زمین....

چند لحظه بعد صدای ویراژ ماشین و داد مرتضی، با هم قاطی شد... پیشونیم به اسفالت کشیده شد...

احساس کردم تمام سنگریزه های اون قسمت، کف دستم جاخوش کردن... دستمو که بشدت میسوخت بلند کردم... از دیدن خون چندشم شد...

مرتضی تا سرکوپه دنبالش دوید و بعد از اینکه بهش نرسید ایستاد و رو زانوهایش خم شد..

دستم رو شکمم گذاشتم و بلند بلند زدم زیر گریه...

درد به تموم وجودم سرک میکشید...

هرچی تو معدم بود یه جایی پشت حلقم جا خوش کرده بود...

دستی سفت بازومو چسبید و در نهایت نگاهم تو نگاه نگران و ترسیدش قفل شد...

گریم شدت گرفت "م.....مرتضی....."

دستشو به صورتم کشید و در حالی که بانگاهش و ارسیم میکرد باترس گفت "چیزیت

نشده؟ هان؟.. دریا؟ حالت خوبه"

سوالاتش رو فقط با اشکام جواب میدادم... بغلم کرد و سرمو بوسید...

دلیم میخواست تا ابد این ثانیه ها کش پیدا کنه و من دلتنگی این چند روزمو تو آغوشش فریاد بزنم

ولی افسوس که فقط چند ثانیه اون خلسه شیرین رو تجربه کردم...

باعجله در حالی که بلندم میکرد گفت "زود باش بلند شو... بریم خونه من"

اشکام دیدمو کم کرده بود "پس مامان..."

باعجله حرفمو قطع کرد "مامان وبابا خونه نیستن... امروز خونه عمه دعوت بودن... خیلی بهت زنگ زده ولی جواب ندادی.. بهم سپرد پیام دنبالت هرچقدرم زنگ زدم گوشیت خاموش بود"

یادم اومدم بعداز تماسای بی وقفه مامان موقعی که سوار تاکسی شدم گوشیمو خاموش کردم چون حوصله نداشتم...

نفس نفس زدم وبا وحشت گفتم "مرتضی... اون... اونا... ک... کی بودن؟"

سوالمو بی جواب گذاشت وزیر بازومو گرفت وبلندم کرد... شکمم تیر کشید... ناخواسته جیغ زدم...

باوحشت بستم

برگشت "چیشد؟... حالت خوبه؟"

درد مثل ماری که به دور شکارش میپیچه ، تو شکمم چمباتمه زده بود وباخیرین توان فشار میداد...

فقط تونستم بگم "خیلی درد داره"

"مرتضی"

آروم به چهره معصومش دست کشیدم.. پیشونیش خراش برداشته بود اما طبق گفته دکترش نیازی به بخیه نداشت...

کف هر دو دستش پانسمان شده بود... بهش سرم وصل کردن... بعد از یه سری عکس وگفته های دکتر مبنی براینکه شکستگی دنده درکار نیست، مرخص شد وبرگشتیم خونه من...

فقط به مهرداد خبر دادم.. ازش خواستم چیزی به مامان وبابا نگه...

موقع برگشت از بیمارستان هم به دریا سپردم اگه چیزی پرسیدن بگه تصادف کردم...

نمیخواستم ازاین ماجرا چیزی بدونن.. اول ازهمه باید حسابمو بااون مرتیکه همایون صاف میکردم...

هیچی شکی درش نبود که اتفاق امروز کار خودشه...

سعی کردم فکرمو رو دریا متمرکز کنم... تو خواب معصوم ترین چهره روی زمین بود...

از فکر اینکه امروز چقدر ترسیده بود، دلم ریش شد... موهای چسبیده به پیشونیشو کنار زدم  
و آروم پیشونیشو بوسیدم...

سنگینی نگاهی رو، رو خودم احساس کردم... برگشتم سمتش...

خیره وبی روح به صحنه مقابلش نگاه میکرد...

با قدمای پراز تردید بسمتم اومدم.. خودکار وورقه کوچیک تو دستشو بالا آورد و تندتند چیزی  
نوشت...

مقابلم گرفت .. آروم برش داشتم...

"چرا اینجوری شده؟"

اخم کردم وبدون نگاه کردن بهش گفتم "به تو ربطی نداره"

صدای قدماشو شنیدم که دور شد و درنهایت دری که آهسته صدای چفت شدنش به گوش  
رسید...

عصبانی تر و حرصی تر از اون بودم که به این اهمیت بدم که ناراحت میشه یا نه... اونم لنگه ی عموی  
حروم زادش بود...

بایادآوری صورت نحسش وحادثه امروز، گوشیمو از رو عسلی تخت چنگ زدم و تندتند شماره  
گرفتم...

باپاهام آروم رو زمین ضرب گرفتم و به صدای بوق اعصاب خورد کن گوش دادم...

خواستم قطع کنم که صدای خماری جواب داد "ووووو"

صد در صد خماری ناشی از خواب نبود...

خواستم داد بزنم ولی بایادآوری دریا که درست تو چند سانتی متریم آرام خوابیده بود، نفس عمیقی کشیدم وفوری از اتاق بیرون رفتم... وقتی پام به سالن رسید نعره زدم "آشغال کسافت.. دستم بهت برسه تیکه تیکت میکنم حرومزاده عوضی..."

مستانه خندید "آرومت... رررر گل پس... چرا جوش میاری؟"

عوضی لاشخور... تو حالت طبیعی نبود... جری تر شدم "بین کسافت.. آگه یبار دیگه.. فقط یبار دیگه به خواهرم نزدیک شی بلایی سرت میارم اون سرش ناپیدا... یادت نره که تو بهم تعهد دادی... آگه بفهمم از صد کیلومتر بشم رد شدی بدون وقت تلف کردن ازت شکایت میکنم... اینو یادت باشه"

خنده های هیستریکش رو اعصابم خط میکشید... باقطع کردن گوشی به صدای نحسش پایان دادم ...

صدای حق حق آرومی از پشت سر به گوشم خورد...

حق هقا آشنا بود... زیادی آشنا بود...

هیفده سال مامن این حق هقا آغوش من بود... چشمامو بستم وبسمتش برگشتم...

برگشتم و کاش برنمیگشتم...

چونه ش بشدت میلرزید وسیلاب اشک رو صورتش راه گرفته بود...

چشمای مظلومش دلمو خون کرد

بابغض گفت "کی بود؟... سر کی اینطور داد میزدی؟"

زبونم سنگین سر جاش نشسته بود وقصد تکون خوردن نداشت...

بی طاقت نزدیکم شد ودستاشو چفت پیرهئم کرد "مرتضی جون من...مرگ دریا...توروخدا بگو کی بود؟..ینی چی که به خواهرم نزدیک نشو...مگه اینا کی بودن مرتضی؟..."

پرده اشک دیدمو تار کرد...دستمو رو دستش گذاشتم "بهت توضیح میدم"

خواستم ببرمش سمت اتاقم که جیغ کشید "همینجا!!!! بگوووو"

چشمامو بستم تا اشکای پشت پلکم که پافشاری میکردن واسه رها شدن،سرازیر نشن....

چشمامو که باز کردم لنا رو دیدم که دستای لرزونش رو بازوی دریا گذاشته بود...باچشم تو چشم شدن باهش یه لحظه چهره همایون مقابلم مجسم شد...

آتشفشان درونم فوران کرد "به خواهر من دست نزن"

وحشت زده نگام کرد...جلوتر رفته دستشو از بازوی دریا جدا کردم وهلش دادم "گورتو گم کن تو اتاقت تا خفت نکردم...اونقدر عصبانی هستم که به جای عموت تورو بکشم..."

اشکی که پشت پلکاش پناه گرفته بود رو نادیده گرفتم...چندلحظه غصه دار نگام کرد ودرنهایت پشت دراتاقش محو شد...

بسمت دریا برگشتم که مثل دختر بچه های مظلوم هق هق میکرد...نزدیکش که شدم عقب کشید "تو بهم دروغ گفتی؟ دروغ گفتی که پدرومادرم مردن نه؟..."

اشکاش شدت گرفت "توروخدا بگو اون کی بود؟...چرا بهم نگفتی؟..چرا دروغ گفتی!"

جیغ کشید "چرا؟"

حرفاش به سنگینی یه وزنه وبه تیزی نیشتر بود...وزنه ای که حجم سنگینش، قدرت تپش رو از قلبم سلب کرده بود ونیشتری که درست وسط قلبم نشسته بود...دریای من منو دروغگو خطاب میکرد...دنیای من بهم اعتماد نداشت...کسی که من بخاطرش تموم زندگیمو فدا کردم مثل یه جنایتکار بهم نگاه میکرد...حرفاش برام گرون تموم شده بود...

نفس حبس شده تو گلوم به شکل فریاد نمود پیدا کرد "آره... آره... آره... من دروغگوئم... من کثیفم... من آدم بده قصه م... من اشتباه کردم که اون روز ولت نکردم تا از سرما جون بدی... من اشتباه کردم خودمو به آب و آتیش زدم تا تو، تو خونواده من بزرگ شی... پیش من... اشتباه کردم که دوست داشتم... اشتباه کردم که نداشتم بابای کثیف تو رو ببره پیش خودش... اشتباه کردم که بخاطر نگه داشتنت بالنا ازدواج کردم... اشتباه کردم خودمو تباه کردم... اشتباه کردم زندگیمو نابود کردم بخاطر تو..."

قفسه سینم بشدت بالا و پایین میشد... اشکایی که کاسه چشممو قاب گرفته بودن، از حصار پلکام آزاد شدن و آروم فرود اومدن...

آروم دستاشو بغل گرفته بود و مبهوت حرفام، مظلومانه حق میگرد...

خدایا چی شد؟ چی شد که به اینجا رسیدم؟... این دختری که روبرومه... خواهرم... دیگه منو قبول نداره.. تاجایی که به چشم بد نگام کنه...

دلَم شکسته بود... شاید دلیلش واسه شکستن مسخره بود ولی با همین کلمه "دروغگو" شکسته بود... دلَم عادت نداشت این کلمه رو از دختر روبروم بشنوه...

ظرفیتم پر بود...

بغض.. حسرت.. غم.. انگار تموم حسای بد دنیا از شاهرگای اصلی به قلبم وارد میشدن....

قلبم کارشو خوب بلد بود... حسای بد رو پمپاژ میکرد به تموم وجودم...

تیکه های دلمو آروم از زمین جمع کردم و با قدمایی لرزون راه اتاقمو درپیش گرفتم...

صدای قدمایی عجول به گوشم رسید و بعد صدای پشیمون و بغض دارش "مرتضی غلط کردم... غلط کردم داداش... ببخشید... مرتضی بیا منو بزن.. بیا دق دلیتو سرم خالی کن... ولی ازم رو برنگردون.. بخدا نفهمیدم چی گفتم... لعنت بمن.. مرتضی نبینم گریه کنی... دریا بمیره اشکای تو رو نبینه... دریا بمیره نبینه دل مرتضاشو شکسته..."

دل خسته تر و شکسته تر از اون بود که این حرفا تسکینش بده.. دستشو پس زدم و پا تند کردم  
سمت اتاقم..

"لنا"

ناخنامو تو الیاف بالش فرو بردم...

یه ساعتی میشد که پشت در اتاقش نشسته بود و التماس میکرد...

پشیمونی از حرفی که زده بود تو تموم حالات و رفتاراش مشهود بود...

گریه هاش دل سنگ رو آب میکرد...

اما مرتضی یه ساعتی میشد خودشو پشت اون دربسته حبس کرده بود وانگار گوششو رو تمام  
گریه ها و التماسای خواهرش بسته بود...

امروز بالاخره فهمیدم چرا حاضر شده بامن ازدواج کنه...

بخاطر اون دختر چشم عسلی و معصوم... دختری که خواهر عزیز تر از جانش بود... دختری که  
از همون اول... از همون شب خواستگاری از حالت چشمش فهمیدم که ازم بیزاره...

پوزخندی زدم... خدایا کس دیگه ای نمونده بود ازم بدش بیاد؟

تو دلم آهی کشیدم... بایادآوری بی کسی وبی پناهی قلبم فشرده شد...

این دختر زیادی خوشبخت بود... زیادی خوشبخت بود چون برادرش انقدر عاشقش بود که حاضر  
شده بود بخاطرش کبریت بکشه زیر زندگیش...

حاضر شده بود تن به یه زندگیه اجباری بده...

شاید اگه منم واسه کسی انقدر مهم بودم اوضاعم این نبود... شاید اگه کسی یه ذره فقط یه ذره  
دوسم داشت منم الان خوشبخت بودم...



آرزو هامو از ده سالگییم... بعد از اون حادثه شوم به دست سرد خاک سپردم.. همیشه به چشم یه تفاله بهم نگاه شد... یه هرزه... یه لال بی سرو پا... یه بدبخت مفلوک...

تا جایی که حس کردم خداهم داره بد نگام میکنه...

ولی اونکه میدونست من چی کشیدم.. اون که از عمق دردم با خبر بود...

اونکه میدونست باهام چیکار کردن... نمیدونست؟...

صدای گریه شو که میشنیدم یاد خودم میفتادم... منم همینقدر به التماس کردم.. التماس کردم به کسایی که تو هر ورطه ای منو تباه کردن...

از رو تخت بلند شدم...

درو که باز کردم دیدمش که با حال زار سرشو به در اتاق تکیه داده بود و خسته از تلاش بی نتیجش آهسته زیر لب نجوا میکرد "م... مرتضی.. تورو خدا.. خواهش میکنم"

دلَم فشرده شد... اروم جلو رفتم و بسمتش خم شدم... دستمو رو بازوش گذاشتم.. دلَم میخواست میتونستم حرف بزنم... حرف بزنم و بهش بگم که انقدر خودتو به آب و آتیش نزن.. تو خوشبختی... این مرد نهایتاً یروز دیگه موضعشو درمقابلت حفظ کنه... پاشو.. پاشو و تو مثل من نشکن... نشکن که دردای تو، یک دهم دردای منم نیس...

وقتی دستمو رو بازوش حس کرد نگاهشو از روبروش به سمت بالا کشید و چند ثانیه به چشمام خیره شد...

ابروهاش بسمت هم هجوم بردن... حس کردم تمام جوارح صورتش منقبض شدن...

ناگهانی بلند شد و محکم دستمو پس زد "دست کثیف تو بمن نزن..."

متعجب از حالتش جلوتر رفتم تا شاید بتونم ارومش کنم ولی تا یه قدم پیش رفتم، با کف دست به تخت سینم کوبید.. جووری که به دیوار پشت سرم برخورد کردم...

احساس کردم صدای جیغش پرده گوشمو از وسط دونصف کرد "پس توی عوضی باعث ناراحتیه مرتضای منی..."

آشغال بی همه چیز... شماها واسش نقشه کشیدین... تهدیدش کردی و خودتو انداختی بهش نه؟"  
سرشو بسمت اسمون بلند کرد "ای خدا منو بکشه راحت شم... منو بکشه که باعث بدبختی مرتضام نشم"

طعم زهر حقارت راه گلومو بسته بود... چندسال بود که این حسو تجربه میکردم ولی به طعمش هرگز عادت نکرده بودم...

دوباره بسمتم هجوم آورد... ناخوناشو رو صورتم کشید... سوزشی که رو گونم احساس کردم درمقابل قلبی که تیکه پاره شده بود، هیچ بود...

مدام تو سرو صورتم فرود میاورد و من احساس میکردم درمقابل این دختر بچه ۱۷ساله هیچم...  
وقتی پنجشو تو موهام فرو برد و کشید دیگه نتونستم طاقت بیارم... به طور غریزی هردودستم رو شونه هاش گذاشتم وهلش دادم...

محکم زمین خورد و چندثانیه بعد شکمشو چنگ زد و جیغ کشید... از ترس انگشتامو به دندون گرفتم... بادیدن ناله هاش لعنتی به خودم فرستادم...

من نمیخواستم اینطوری شه... خدایا تو شاهدی نه؟

همون موقع در اتاق روبروم که یه ساعت رو ضجه های دختر مچاله شده روبروم، بسته بود، باز شد...

از حالت چشماش دوچیز مشهود بود "خشم و نگرانی"

خبری از ناراحتی یه ساعت پیش نبود... دستاشو مشت کرد و بسمتم برگشت "چیکارش کردی لعنتی؟"

از ترس تو خودم مچاله شدم... سرمو بشدت به طرفین تکون دادم.. انگار میخواستم بهش بفهمونم  
من بی تقصیرم ولی شکی در این نبود که اون طرف خواهر عزیزتر از جوشه که حالا مثل مار تو  
خودش میلوله...

تابه خودم اومدم دستی سنگین رو گونه هام فرود اومدم...

از شدت ضربه سرم به دیوار خورد... سرم گیج رفت...

هق زدم... خدایا این حقم نیس...

انگار مطمئن شد که به جرم هل دادن خواهرش حسابمو رسیده که حالا تمام حواسشو جمع کرده  
بود به توده مچاله شده گوشه دیوار... آروم کنج دیوار پناه گرفتم و به رسم قدیم هق زدم... هق زدم  
وتودلم التماس کردم به خدا که تمومش کنه... یا خودمو یا در دامو...

ولی انگار خدا هم گوشاشو گرفته بود و بی حوصله ترازاون بود که بخواد به بدبختی مثل من نگاه  
کنه...

من خداروهم خسته کرده بودم...

"مرتضی"

مجدد غلٹی زدم و پتو رو تومشتم فشار دادم.. امروز جزو بدترین روزای زندگیم بود... بعد از اون  
اتفاق دوباره رو دریا رو بردم بیمارستان.. دکترش تذکر جدی بهم داد که مواظب باشیم...

اینکه بابا چقدر نگران شد و مامان چقدر گریه کرد بماند...

بابا مدام میپرسید کجا تصادف کرده؟.. کی بهش زده؟.. الان کجاست؟... به جز سوال اخرش که  
جوابش "فرار کرده" بود بقیه رو با "نمیدونم" جواب دادم...

باهر بدبختی بود تونستیم بامهر داد راضیش کنم که شکایت نکنه...

ظرفیتم پر بود... بیش از اندازه پر بود... ولی غصه ها پافشاری میکردن برای نفوذ کردن به دریچه قلبم... بدترین قسمای امروز، حرف دریا بود وسیلی که...

بیادآوری اون سیلی کف دستم ذق ذق کرد... باورم نمیشد زدمش...

تو عمرم یاد ندارم رو کسی دست بلند کرده باشم ولی اون لحظه ظالمانه اون سیلی رو حق مسلمش دونستم...

نیم ساعت بعد از کردم پشیمون شدم... اون دختر هر چقدر مایه عذاب بود، هر چقدر هم بهم تحمیل شده بود... ولی... ولی نباید روش دست بلند میکردم..

کلافه از افکار و بی خوابی که گریبان گیرم شده بود بلند شدم و روتخت نشستم...

بعد از چند دقیقه دودوتا چهارتا کردن، تصمیمو گرفتم... از اتاقم بیرون رفتم و مقابل در اتاقش ایستادم... یه لحظه خواستم برگردم ولی پاهام به زمین میخ شده بود... بالاخره چشمو بستم و دستگیره رو بسمت پایین فشار دادم...

تو ظلمات اتاق، تشخیص اینکه خوابه یا بیدار کمی سخت بود... بهر حال سعی کردم دقیق تر نگاه کنم... پشتش به من بود... پهلوش اروم بالا و پایین میرفت... پس خواب بود... یه قدم عقب رفتم و خواستم برگردم که...

متوجه شدم داره تو خواب ناله میکنه...

مردد به سمتش برگشتم... نه تنها ناله میکرد بلکه به بالشتش هم چنگ میزد... انگار داشت کابوس میدید... نزدیکش شدم... بشدت عرق کرده بود... چرا اینقدر موقع خواب پوشیده لباس میپوشید؟...

همون لحظه به گلوش چنگ زد و تکون شدیدی خورد... فوری دستمو رو بازوهایم گذاشتم و تکونش دادم... وحشت زده چشماشو باز کرد و سر جاش نشست... بادیدنم، دستشو تو دهنش کوبید و ترسیده عقب عقب رفت تا جایی که از تخت پایین افتاد و زمین خورد... هراسون و گیج به سمتش رفتم ولی قبل از اینکه خیلی نزدیکش بشم زمزمه کردم "نترس مرتضام... کاریت ندارم.." انگشتاشو به دندون گرفت... بدنش رعشه گرفته بود...

محتاط نزدیکتر رفتم و دستشو میون انگشتم اسیر کردم "آروم باش.. کابوس دیدی.. همه چی تموم شد..."

هنوزم ترسیده و غمزده نگام میکرد...

زمزمه وار دلیل اومدنم به اتاقش رو گفتم "من... ینی من... من اومدم که ازت... ینی بخاطره... بخاطر اون سیلی... ینی..."

برام سخت بود گفتن کلمه "معذرت میخوام" اونم به کسی که خودش وعموش شدن کابوس ناتموم زندگی...

به سختی جون کندن بود ولی نفسمو به شکل فوت بیرون دادم و سریع گفتم "معذرت میخوام" خیره نگام کرد.. برق اشک نشسته توی چشماش حتی تو ظلمات اتاق هم قابل تشخیص بود... بی حرف واروم دستشو از میون انگشتم بیرون کشید و زیر ملحفش خزید و تاگلو زیر ملحفه سفید فرو رفت... چشماشو بست و این یعنی اینکه برو میخوام بخوابم... حرصم گرفت ولی باکشیدن آهی، سرکوبش کردم..

باقدمای تند و درعین حال شمرده از اتاقش بیرون رفتم...

صدای زنگ موبایل حسابی رو اعصابم پاتیناژ میرفت... دستمو از زیر پتو بیرون کشیدم و سطح عسلی رو به امید پیدا کردن موبایلم گشتم... همون لحظه دستم بهش خورد و محکم خورد زمین...

پوفی کردم و بی میل سرمو از زیر پتو بیرون آوردم... نور چشممو زد... دستمو رو چشمم گذاشتم و چندتانی عمیق کشیدم...

درحالی که زیر لب مخاطب پشت خط رو به رگبار فحش میبستم سر جام نشستم و بسمت گوشیم خم شدم...

همون لحظه قطع شد...

نگاهی به گزارش تماسم انداختم...

۳۷ تماس بی پاسخ از مهرداد...

سرم سوت کشید...

خواستم بهش زنگ بزنم ولی هنوز انگشتم شماره صفر رولمس نکرده بود که با این فکر که حتما دوباره میخواد بخاطر عقب افتادن کارام سرم غر بزنه، گوشی رو، رو تختم پرت کردم...

بعد از شستن دست و صورتم سمت آشپزخونه رفتم تا نون خشکی سق بزنم... ولی بادیدن میز چیده شده، احساس کردم لبم از هر دو جهت جر خورد...

مبهوت به صحنه روبروم خیره شدم...

سرمو روبه آسمون بلند کردم و تودلم گفتم "میدونم دیشب جنی پری چیزی فرستادی این میزو چیده و گرنه منکه چشمم به این دختره آب نمیخوره"

اما با ورود لنا به آشپزخونه، خط قرمزی رو توهمات مسخرم کشیده شد..

لحنم هنوز متعجب بود "تو این میزو چیدی؟"

بسمتم برگشت و خالی وبی حس نگام کرد...

روی صورتش دقیق شدم... رد سه تا انگشت رو صورتش، به کیودی میزد...

دلیم شرم کرد از بی شرمی دستام...

انگشت اشارمو به دندان گرفتم و زمزمه مانند گفتم "معذرت میخوام"

با تعجب بسمتم برگشت... خطوط موازی نگاهم رو ردهای نشسته روی صورتش، باهم تلاقی پیدا کرد...

نگاهشو گرفت و روصندلی نشست...

قدمای سنگینمو حرکت دادم ورو صندلی روبروش نشستم...بی تعارف شروع کردم...

حداقل اگه فرقی بامجسمه های وسط پارک نداشت، آشپزی کردن و میز چیدنو خوب بلد بود...

تمام طول صبحونه خوردنمون به گمونم دو لقمه به اندازه نصف انگشت اشارش خورده بود...

همین بود که عین یه تیکه چوب خشک میموند...

صدای زنگ گوشیم، از تو اتاق میومد... لقمه ای که میون دندونام اسیر بود زهر شد...

چقد زنگ میزد... خب برادر من، خودم بهت زنگ میزنم دیگه...

ناسلامتی بعد قرنی زنون صبحونه درست کرده واسمون...

قاشق توی دستمو تقریبا پرت کردم رو میز...

زیرلب فحشی نثارش کردم...

فکر کنم داشت قطع میشد که باحرص گوشی رو دم گوشم چسبوندم "ها؟... سرخر امروز جمعه

س... کاریم ندارم... مرگ مرتضی بزار صبحونمو کوفت کنم بعد خودم بهت زنگ میزنم..."

خواستم قطع کنم که صدای نگران و ترسیدش دستمو متوقف کرد وانگشتامو دور گوشی سفت

تر...

همزمان قلبم از ریتمش خارج شد و یه ضربان رو جا انداخت...

\_مرتضی... کجایی؟

آب دهنمو پرصدا قورت دادم "چیشده مهرداد؟"

تن نگران صداش چنگ انداخت به قلبم "ببین.. فوری بیا خونه من... کارت دارم..."

قبل از اینکه دهنم برای خارج شدن کلامی باز شه، بلندتر ادامه داد "وقتو تلف نکن.. همین

الان... منتظرم"

احساس کردم قلبم داره آروم آروم ذوب میشه وتوشاهرگای اصلیم سرازیر میشه...هراسون میچ دستمو به دندون گرفتم...سمت کمدم رفتم وفوری لباس عوض کردم...

قفسه سینم از حجم سنگین قلبم داشت متلاشی میشد...

آخه مهمون ناخونده داشت "وحشت"

نفهمیدم کی حاضر شدم..سویچمو چنگ زدم وپا تند کردم سمت ورودی...

بی توجه به نگاه هراسون ومتعجب لنا،درو بهم کوبیدم ..

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم ووقتی به پاگرد آخر رسیدم تازه یادم اومد آسانسوری هم بوده...

نفهمیدم چجوری سوارماشینم شدم واستارت زدم...اگه فرمون زیردستم، انسان بود،بی شک زیر فشار بی وقفه انگشتم، فغانش به آسمون بلند میشد...

به خودم که اومدم مقابل خونه مهرداد بودم...انگشتمو رو دکمه آیفون گذاشتم وبی وقفه

فشاردادم...به ثانیه نکشید که درباز شد ودستی منو بسمت داخل کشید...

لب ترکردم "مهرداد چی ش..."

رشته کلاممو قطع کرد "هیس..بیاتو همه چیو بهت میگم"

وارد خونه که شدیم ناخوداگاه نامربوط ترین سوال ممکن رو پرسیدم "سپیده کجاس؟"

بامکثی چندثانیه ای،درحالی که میرفت طبقه بالا جواب داد "رفت پیش مامان.."

دستمو تو موهام فرو بردم وکشیدم...نگرانی وترس مثل ریسمانی دور گردنم پیچیده بود وتوان

نفس کشیدن رو ازم سلب کرده بود...حس یه اعدامی پای چوبه دارو داشتم...

بالاخره ثانیه های کشنده بسر رسیدن ومهرداد باپاکتی تو دستش ازپله ها سرازیر شد....



مردمک چشمام رو پاکت توی دستش ثابت شد...مقابلم که رسید پاکت رو جلوم گرفت "بگیرش"

انگشتم تقلا میکردن برای ثابت موندن...

احساس کردم خونی تو رگام در جریان نیست...

سرم سنگین شده بود...

صدام تقریبا میلرزید "این چیه؟"

صدای ناراحتش توکاسه سرم پیچید "احضاریه دادگاه"

تقریبا فریاد زدم "چی؟"

سرشو بسمت مخالفم چرخوند وپاکت رو مقابلم انداخت...

دستم به طرز تهوع آوری میلرزید..

میترسیدم از فکر شومی که ظالمانه مثل خوره احساسمو میجوید...

باجون کندن کاغذی که حالا نصفش ازپاکت بیرون زده بود رو برداشتم...

مغزم توان تجزیه و تحلیل کلماتی که واردش میشد رو نداشت..

ازمن وخانوادم شکایت شده بود...

به جرم..

به جرم بی گناهی..

به جرم ۱۷سال بزرگ کردن دریا...

کلمه "ضرب وشتم" مطرح شده دراین بین،احتمالا جک سال بود

من کی دریارو زده بودم وخودم خبر نداشتم؟...

ناخواسته حمله ی اخیری که به دریا شده بود رو به یاد اوردم

کبودی های روی بدنش

حساب شده عمل کرده بود..

کاغذو مچاله کردم وپرت کردم سمت راستم...

گوشه لبم به نشونه پوز خند بالا رفت..

پوز خندم کم کم تبدیل شد به قهقهه ای دردناک... اینا فقط یه بازی احمقانه بود...

اشک گوشه چشم حاصل از خندمو، پاک کردم وبالحنی که تحت تاثیر قهقهه چندثانیه پیشم بود،

گفتم "منو مسخره کردی نه؟... اینا ینی چی؟.. نمیفهمم... ینی چی که سرمدی دادخواست گرفتن

حضانت دریارو داده؟... ینی چی ضرب و شتم؟...

من اینارو نمیفهمم مهرداد.. توبیا بخون من حالیم همیشه..."

صدایی که به شکل فریاد از گلویم خارج شد، ناخواسته بود "ینی چی؟"

سرشو تو دستاش گرفته بود وشقیقه هاشو فشار میداد... پاهای بی جونمو حرکت دادم و وقتی

مقابلش رسیدم، مچ هر دو دستشو گرفتم ومحکم تکون دادم "مهرداد یه چیزی بگو... مرگ مرتضی

یه چیزی بگو... مه..."

فریادش بندبند وجودمو ازهم باز کرد "چی میخوای بشنوی؟... هان؟... این مرتیکه همایون ازمون

شکایت کرده... به جرم اینکه ۱۷سال بچشو ازش پنهون کردیم... به جرم اینکه بچشو دزدیدیم... به

جرم اینکه..."

حرفشو خورد وبه دیوار پشت سرم خیره شد...

دست لرزومو یه طرف صورتش گذاشتم وبشدت بطرف خودم برگردوندم "حرفتو بزن"

اشک کاسه چشمشو پر کرد "ینی نفهمیدی؟"

گیج جواب دادم "اینکه کتکش زدم؟"

مردد بود برای گفتنش... حس شرم خوابیده پشت پرده اشکش، آزارم میداد..

پافشاری کردم "چی مهرداد؟"

سرشو پایین انداخت... انگار گفتن کلمات براش از جون کندن سخت تر بود "اون... اون گفته

که... ینی تو شکایت نامه قید شده تو از دریا..."

محکم تکونش دادم "از دریا چی؟"

نفس لرزونی از سینش خارج شد "از دریا سوءاستفاده جنسی کردی"

دستام شل شد... حس از بدنم رفت...

دعوت زمین به نشستن رو پذیرفتم و آروم شکستم...

کلمه "سوءاستفاده جنسی تو سرم پژواک میشد... سوءاستفاده از دریا... از خواهرم...

هر دودستمو به صورت تم کوبیدم... خدایا!..

این چه باتلاقیه؟... این چه گردابی که داره منو تو خودش غرق میکنه!...

کنترل اعمالمو نداشتم... بایه دستم موهامو میکشیدم وبا دست دیگم به زانوم مشت میزدم...

انگار میخواستم خودمو دلداری بدم...

قرار ما این نبود... این نبود...

هراسون دستمو تو جیبم فرو بردم ...

انگشتم چیزی رو لمس نکردن... جز پارچه شلوار...

لعنتی پس گوشیم کجا بود؟... بعد از چند ثانیه یادم اومد که از هولم، موقع اومدن یادم رفت برش دارم...

مشتی به زمین کوبیدم و مهرباد رو خطاب قرار دادم "گوشیتو بده"

سرشو بلند کرد "واسه چی؟"

بی طاقت گفتم "بده میگم"

گوشیشو از جیبش بیرون کشید... از دستش قاپیدم و سعی کردم شماره همایونو بخاطر بیارم...

انگشتم غیر ارادی دکمه های شماره گیر رو لمس میکردن...

بی طاقت بلندشدم و گوشه رو چسبوندم به گوشم... وحشت داشت خشت خشت وجودمو بیرون میکرد...

بعد از چند بوق و گذر ثانیه های کشنده، صدایی از اون طرف خط بلند شد "به به حاجی"

مرتضی... احوالت گل پسر؟"

برخلاف انتظارم تن صدام آروم بود "چرا؟"

خندید "چی چرا؟"

داشتم دیوونه میشدم "تو بهم تعهد دادی عوضی... نمیتونی هیچ غلطی بکنی"

خودشو زد به کوچه علی چپی که اینروز مسیرش زیادی سرراست بود "کدوم تعهد؟.. چی میگی تو؟"

نگاهمو به دنبال یه ستون دورواطرفم چرخوندم تا سرمو بهش بکوبم "منو دیوونه نکن همایون خان... دیوونم نکن..."

اینا چه خزعبلاتیه؟... این شکایت چیه؟"

برخلاف من زیادی اروم بود "دخترم میخوام... جرمه؟"

پوزخندی زدم "اره .. در حال حاضر جرمه همایون خان... هر چند خود تو به اون راه بزنی، صورت مسئله عوض نمیشه... تعهدنامه محضری تو دفتر ثبت اسناد، ثبت شده وقانونا هیچ غلطی نمیتونی بکنی... پس برو این شکایتنامه مزخرفتو پس بگیر قبل از اینکه قاضی به ریشت بخنده.."

صدای قهقهش گوشخراشترین آوای دنیا بود "خوشم اومد... خوب تهدید میکنی... راستی..."

اون ورقه تعهد گذاشتی تو داشبورده ماشینت نه؟... هنوزم اونجاس؟"

مغزم گیج و منگ در حال رصد کردن این حرفش بود... در عین حال حرفشو تایید کرد... آره هنوز تو داشبورده ماشینم بود...

صداش از اونطرف خط بلند شد "پیشنهاد میکنم بری یه سر به ماشینت بزنی.. ادم از خدایی خبر اینروزا زیاده... نبرده باشنش یوقت"

با این حرفش مغزم دست از آنالیز کشید و رو یه کلمه ثابت شد "تعهدنامه..."

هرچی توان توی بدنم بود رو تو پاهام ریختم وبسمت در حیات دویدم...

بایدن جای خالی ماشین، قلبم از تپش ایستاد... امکان نداشت... خدای من...

صدای مضمزکنندش آدرنالین خونمو بالا میبرد "ای وای من... دزدیدنش؟... اخی... عیب نداره حالا... تو که ماشالله جیبت سنگینه... یه خوشگلشو بخر برا خودت..."

اون لحظه بود و نبود ماشینم برام هیچ فرقی نمیکرد... تموم زندگی من بند به یه کاغذی بود که بانبودش، زندگیم زیور و میشد... بابه یاد آوردن محضر، کورسوی امیدم به قلبم تابید... روزنه ای روبه امید...

باگفتن "هنوز هیچی تموم نشده" به تماس خاتمه دادم...

\*\*\*

بامشت به میز کوبیدم طوری که ورقه های پخش وپلا شده روی میز هرکدوم حداقل پنج سانت تکون خوردن...

کنترل کلماتی که ازمیون لبام خارج میشدرو نداشتم "مردک شاید...من همین دو سه هفته پیش باهمایون سرمدی اومدم اینجا واون اشغال حضانت دخترش رو بمن داد..یه نسخه ازاون پیش توئه...بدش به من"

محضر دار میانسال عینکشو بانگشت اشاره به سمت بالا هل داد وبالحنی عصبانی گفت "چی میگی اقا؟..من اصلا شمارو اینجا ندیدم تا حالا...حالت خوش نیس مثل اینکه...برو بیرون اقا..برو ببین تازنگ نزدم ۱۱۰ بیان جمعت کنن"

میل عجیبی داشتم که مشتمو درست وسط صورتش فرود بیارم...

کنترلمو ازدست دادم وخواستم به سمتش هجوم ببرم که دستی شونه هامو به عقب هل داد...دوقدمی به عقب پرت شدم...

مهرداد عصبی گفت "تمومش کن مرتضی"

پوزخند صدا داری زدم "تمومش کنم؟..."

انگشت اشارمو سمت محضر دار نشونه رفتم "این کلاش داره سرمون کلاه میزاره..معلوم نیس اون همایون عوضی چه باجی بهش داده که داره خودشو میزنه به اون راه"

اینبار نگاهم ولحنم هردو خطاب به مرد میانسال پشت میزنشسته بود "اما کورخوندی جناب اگه فک کردی میتونی منو دست به سر کنی...از تک تکتون شکایت میکنم...شده باشه اینجارو به آتیش میکشم ولی ازحقم نمیگذرم...."

مشتمو به سینه پردردم کوبیدم "دریا حق منه"

قلبم ازاین مصیبت عظمی،عزا گرفته بود وبی قراری میکرد... بی توجه به مهرداد پله های محضرو دوتا یکی پایین اومدم تا قلبم نفسی تازه کنه

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم... دلم به حال خودم و دنیام میسوخت... یه حسی وجودمو به زنجیر کشیده بود... دلم میخواست چشممو ببندم و وقتی باز میکنم این کابوس شوم تموم شده باشه....

اما به قول جمله نوشته شده روی آینه بغل ماشین، "حقیقت از آنچه که تصور میکنید به شما نزدیکتر است"...

سرم از حجم عظیم افکار عذاب آور داشت متلاشی میشد... باورم نمیشد که همه خوشی هام ته کشیده باشه...

باورم نمیشه به جایی رسیدم که انگ سوء استفاده از خواهرم بشه برچسبی روی پیشونیم...

خدایا وقت تموم نشد؟... بیابرگمو ببر.. سفیده... امتحانت خیلی سخت بود... منم لای کتاب سرنوشت رو باز نکرده بودم...

بیابزرگی کن نزار مردود بشم... بیا و اینبار بدادم برس...

صدای پریشون مهرداد منو از بطن افکارم بیرون کشید "خیلی احمقی مرتضی... خیلی..."

دریاخواهر منم هست.. منم دارم عذاب میکشم... منم واسش هرکاری میکنم... ولی این کاراتو نمیفهمم...

تومتوجه موقعیت نیستی نه؟.. متوجه نیستی که چقد چشم کمین نشستن تاهمچین وضعی رو از تو ببینن؟... متوجه اعتبار هستی؟ متوجهی که تو یه آدم معمولی نیستی؟... تو مرتضی رادمنشی... تو سرشناسی... اینارو میفهمی؟"

برای اولین بار تو عمرم آرزو کردم که ای کاش مرتضی رادمنش نبودم... فقط و فقط مرتضایی بودم که میتونست آزادانه برای خواهرش بجنگه... ولی...

صدای خستم به گوش خودمم نرسید "درد داره مهرداد درد داره..."

به قلبم اشاره کردم "یه چیزی داره اینجا میسوزه... به چیزی که شهرت و موقعیت حالیش نیس"  
باورم نمیشد... حجم نفس گیر این درد برای کمرخم شده من زیاد بود...

ازیه ساعت پیش این سوالات تو ذهنم رژه میرفت که قاضی که حکم صادر کرد ندید جوون  
نشسته روبروش به اندازه ۲۰ سال تکیده ترشد؟.. ندید حجم غبارغم نشسته روی دلمو؟.. ندیدن  
آوارشدنمو؟..

چه راحت این دنیا حکمش رو داده بود...

یه ساعت پیش دریا شد سهم همایون سرمدی... بعد از آزمایش دی ان ای و اثبات مدعاش، مبارزه  
به نفع اون تموم شد... هنوز نیشخند آزاردهندش موقع صدور حکم رو قلبم سنگینی میکنه....

بعد از خریدن محضر دار و شهادت دروغینش که راحت بامدارکی که نمیدونم از کجا پیدا شده  
بود، ثابت شد، دستم به هیچ ریسمانی بند نبود و اسه چنگ زدن بهش و نجات دادن دریام...

انگار خدا هم طنابشو جمع کرد بود و من سرگشته مونده بودم ته چاهی که هر طرفش رو نگاه  
میکردی به سیاهی ختم میشد...

بعد از پر خاشای بی نتیجه من و بیرون انداختنم از جلسه دادگاه، مهر داد بهم گفت که تمومش  
کنم... تمومش کنم تا از مدعای دیگش که حتی شرمم میشد بهش فکر کنم دست برداره...

با بررسی کبودی های بدن دریا و نامه پزشک قانونی، خیلی راحت متهم میشدم....

متهم به تجاوز به خواهرم... به کتک زدن خواهرم..

شاهدی که از نا کجا اباد بیداش شده بود و ادعا داشت من رو در حال کتک زدن دریا توی کوچه  
دیده

مسخره ترین اتهامات به من نسبت داده شده بود

من طور میتونستم با خواهر عزیز تر از جونم چنین کاری کنم



مگه حتما باید هم خونش باشم؟..اون قلبا خواهرمن بود...زندگی و دنیای من بود ومن نمیدونستم  
بااین خلأ چیکار کنم...

دریابعد ازمنکر شدن این جریانات بعداز اینکه ازطرف وکیل همایون به تحت تاثیر احساسات قرار  
گرفتن و ترسیدن ازمن متهم شد ساکت تراز همیشه بود...خیره به نقطه ای مبهم و خیالی..

حتی بعضی سوالای قاضی توی دادگاه رو بی جواب گذاشته بود...

به طرز غیرقابل باوری همه چیز به سود همایون تموم شد

خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود...

سکوت وهم آور خونه رو هق هق مامان میشکست...

غرق درسگواری قلبم بودم که دستی شونمو لمس کرد...نیازی نبود برگردم...بوی بابارو خوب  
میشناختم...

صداش گوشمو پر کرد "توکل کن به خدا پسرم...به این فکر کن که حکمتشه..صلاحشه...حتما  
خیری پشتشه...ماتم بگیر پسرم...منم ناراحتم ..همه ناراحتیم..برای هممون سخته اما باید محکم  
باشیم...محکم باش پسرم"

قطره شور سرکش از حصار پلکام فرار کرد و راهشو میون لبام باز کرد...مزه شوری و تلخی تودهنم  
پیچید...چند لحظه بعد انگار روی قلبم نشست...قلب عزادارم با شوری که زخمشو لمس کرده بود،  
فغان رو از سر گرفت....

"لنا"

از استرس پهلو مو چنگ میزدم...سرم در حال دوران بود...دلم بهم میپیچید...

صدای ترسناکش دوباره تو گوشم زنگ زد "دختر خوبی باش و به حرفم گوش کن...بااین مهریه  
هیچجوره نمیتونه طلاق بده مگه اینکه تو مهریتو ببخشی..."

خندیده بود و من همزمان تو دلم خون گریه کرده بودم "که دراون صورت بهت قول میدم بلایی  
سرت بیارم که خودت بادستای خودت جونت رو بگیری... میدونی که حرفم حرفه... باچشای خودت  
دیدی که؟... پس حرفامو یادت نره عزیزم"

حرفایی که دوساعت پیش گفته شده و تاهمین ثانیه وحشت رو تو رگ و پییم تزریق کرده بود...  
اشک کاسه چشممو پر کرد... خدایا چیکار کنم...؟؟..

صدای چرخش کلید تو قفل در باعث شد یه لحظه یادم بره باید نفس بکشم...

چندثانیه بعد قامت خمیده ای جلوی روم ظاهر شد که شباهتی به مرتضی دوساعت پیش  
نداشت...

نگاهش از اطراف چرخید تا روی من متوقف شد... وحشت پراکنده شده توی بدنم، با سرعت گوشه  
قلبم پناه گرفت...

حتی وحشت هم از این حالت نگاه ترسیده بود...

صدای دورگه ش تو کاسه سرم پیچید "شناسنامت واون سند ازدواج کوفتی رو بردار وزود  
حاضر شو.. میریم محضر..."

گلم خشک شد... باید چیکار کنم؟

صداش اوج گرفت "وایسادی استخاره میکنی؟... میگم برو مدار کو بیار..."

قدماشو سمت من برداشت... قلبم از ترس گوشه قفسه سینم پناه گرفت...

پوزخندش آزاردهنده بود "عموت قاعده بازی رو رعایت نکرد... منم تقلب کردن خوب  
بلدم... پسمونده رو باید انداخت جلو سگ"

لقب سگی که عموم گرفت لایقش بود... اما پسمونده ای که نصیب من شد، نه.....

راه اتاقشو درپیش گرفت که ناخودآگاه بازوشو چنگ زدم... متعجب بسمتم برگشتم... تمام التماس تو وجودمو تو چشمام ریختم... دلم میخواست داد بزمنم وبگم "تورو جون عزیزت... تورو جون همون دریا تو دیگه منو ول نکن... همایون منو میکشه... به خدا قسم میکشه.. همایون حرفش یکیه... مثل بلایی که چندسال پیش سرم آورد..."

کتکم بزنی.. فحش بده ولی قسمت میدم به تموم مقدسات، منو ول نکن..."

سعی کردم بانگام این حرفارو بهش بزنی ولی انگار موفق نبودم... شایدم اون زیادی سنگدل بود.. بازوشو محکم ازمیون انگشتام بیرون کشید "آه... بسه هرچی نقش بازی کردی ومن احمق دلم به حالت سوخت... شما خانوادگی بازیگرای ماهری هستین... گورتو گم کن و برو حاضر شو"

نه.. نه من به این سادگی تسلیم نمیشدم... من دیگه نمیخواستم به اون شکنجه گاه برگردم... تو تموم ظلمت خلاصه میشه تو یه کشیده وچندتا توهین ولی همایون نه... بوسه های کمر بند همایون روی بدنم درد داره... مشتاش درد داره... سرمو به دیوار کوبیدناش درد داره..

اون وقتی بگه میکشمت ینی میکشه...

باتموم زوری که برام باقی مونده بود پای راستشو تو بغل گرفتم وروزمین آوار شدم... هق زدم وزانوشو چنگ زدم... شاید دلش به حالم میسوخت... نگاهش هاج وواج رو دستام میچرخید... انقدر آشوب بودم.. انقدر ترسیده بودم که ناخودآگاه خم شدم تاپاش رو ببوسم..

شوکه از رفتارم فوری عقب کشید وچندلحظه بعد صدای متعجبش بلندشد "داری چه غلطی میکنی"

از پشت پرده اشک صورتشو محو میدیدم... نگاهش تو نی نی چشمام درگردش بود... نگاهش دوچیزو فریاد میزد "تعجب وخشم"

بسمتش خیز برداشتم واینبار دستشو گرفتم وبوسیدم... گیج ومبهوت از حرکت دوباره عقب کشید... دستشو توموهایش فرو برد ودادزد "لعنتی... لعنتی"

گلدونای ریز چیده شده روی شومینه رو برداشت و یکی یکی به زمین کوبید و با هر صدای خرد شدن، فریاد زد "لعنتی...لعنتی...لعنتی"

وقتی بسمتم برگشت صورتش سرخ بود و چیزی شبیه اشک تو کاسه چشمش خودنمایی میکرد... زانو زد و کف هردو دستشو رو صورتش گذاشت و بلند بلند گریه کرد...

اینبار من مبهوت شدم... مبهوت به شونه هایی که میلرزید و دستی که صورتشو قاب گرفته بود... مبهوت به مردی که مثل بچه های کتک خورده زار میزد... مردی که انگار درد داشت

دست و پاهام سر شده بود... با ته مونده توانم خزیدم سمتش... دستمو رو دستاش گذاشتم... دستاش اروم از روی صورتش سر خورد...

اشکایی که چهرشو آذین بسته بود، برام آزار دهنده بود... هیچوقت طاقت دیدن اشکای یه مرد رو نداشتم...

میون بغض لب باز کرد... انگار تو زمان حال نبود... انگار برای خودش میگفت... بابغض میگفت وانگار با هر کلمه مرگ رو تجربه میکرد "من پیداش کردم... هوا خیلی سرد بود... برف میبارید... دریای من یه نوزاد ریز وضعیف بود... اوردمش خونه... بهش وابسته شدم... مسخرس اما تو همون روزای اول نفسم به نفساش گره خورد... خودم اسمشو گذاشتم دریا... مامان و بابا با اینکه دلشون نمیومد ولی میخواستن بزارنش پرورشگاه ولی نداشتم... التماس کردم.. گریه کردم.. خودمو به درودیوار زدم تادریا پیشم بمونه... موند... موند و بزرگ شد و قد کشید... ثانیه به ثانیه بزرگ شدنش هنوز تو دفتر خاطرات ذهنم هست... اروم زندگی میکردیم.. خوش بودیم... ولی یهو سروکله طوفانی پیدا شد که پیش بینیش نکرده بودم... همیشه فکر میکردم همه چی تموم شدست و دریا تاابد مال منه ولی با او مدن همایون تموم تصورات خوشم بهم ریخت... من موندم یه کوه درد که بایه نیمچه زور باید بدوش میکشیدم... ناچار شدم باهات ازدواج کنم تا خیالم راحت شه که دریا هنوزم تو خونوادم میمونه اما همایون...."

میون بغض نیشخندزد "راحت دورم زد و حالا من موندم و دریایی که دیگه سهم من و خانواده نیست و...."

نگاه در حال گردش رو صورت من متوقف شد "تویی که نمیتونم ولت کنم... ازت خوشم نیامد... بهتر بگم بدم میاد ولی این درد خوابیده ته چشمت این مهریه عجیب غریبت مانع همیشه..."

چه راحت برخلاف اصرارای خانواده همچین مهریه ای رو قبول کردم..."

پوز خندزد "چشامو رو همه چی بسته بودم و فقط به این فکر میکردم که دریاسهم من شه برام کافیه..."

بلند شد... هراسون تکونی خوردم و ترسیده نگاهش کردم...

غمگین نگاهم کرد... خوب میفهمیدم این حجم سنگین درد خوابیده توی چشمات به خاطر حال من نیست.. به خاطر نبودن خواهر شه....

رو برگردوند "نترس... طلاق نمیدم... نمیتونم که طلاق بدم... تو تاوان بزرگترین اشتباه زندگی می... شاید خدا میخواد تو باشی و من هرروز با نگاه کردن بهت به خودم لعنت بفرستم"

نفهمیدم کی صدای کوبیده شدن دراتاقش بلند شد و من آوار شدم

"دریا"

بابغض عکس پنج نفرمون رو گذاشتم گوشه چمدون... برام سخت بود دل کندن از تعلقات ۱۷ساله... سخت بودن دور شدن از کسایی که تموم زندگیمو باهاشون سر کردم... حس میکردم یه چیزی داره محکم گلومو فشار میده... یه چیزی که نمیداشت قلبم نفس تازه کنه...

چرخه دور خودم زدم و اتاقمو برای آخرین بار دیدم... باید دل میکردم از تموم خاطراتم...

دل میکردم از مامان و بابا و مهربان و مهم تراز همه مرتضی...

اشکی که تلاش کرده بودم واسه زندانی کردنش زیادی لجباز و یکدنده بود...

فرو ریخت وهمزمان منم آوار شدم...

صدای غژغژ در اتاق نشون ازیه تازه وارد داشت... تازه واردی به حریم اشکام...

بوش رو خوب تشخیص میدادم... بی هیچ حرفی فوری بسمتش برگشتم و خودمو پرت کردم تو آغوش گرمش.. دستاش محکم دور شونه هام حلقه شد وموهام مهمون انگشتای نوازشش گرش...

های های گریه میکردم وزار میزدم به حال وروزم...

خدایا ینی تاکی باید ازاین اغوش دور باشم؟... ینی دیگه ازاین گرما خبری نیست... از "دریای من" گفتنا خبری نیس؟... سرمو تو سینش فشار دادم "مرتضی نمیخوام برم"

اونم انگاری بغض داشت "قربونت برم... یه سال دیگه هیجده سالت میشه وتو دوباره برمیگردی پیشمون... من تواین مدت بهت سرمیزنم قول میدم...

سرمو بی میل از سینش جدا کردم وزل زدم تو چشاش... لب برچیدم "قول میدی؟"

تارهای چسبیده به حجم اشک زیر چشممو کنار زد واروم ونوازشگر گفت "قول میدم نفس داداش"

این حرفش شد کورسوی امیدی تو پستوی دلم...

چمدونم رو باتعلل بست وبلند کرد.. وقت رفتن بود... برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم وباهدایت دست مرتضی وارد سالن شدیم.. مامانم تامنو دید زد زیر گریه... لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه... بابا دستشو رو شونش گذاشت وسعی کرد ارومش کنه... مهرداد غصه دار نگام کرد وسرشو پایین انداخت... لبای سپیده نامحسوس میلرزید..

سرمو پایین انداختم تانگاهاشونو نبینم... دلم میخواست خوشی هامونو ذخیره کنم وبه یادگار ببرم نه این اشکا ونگاه های دردناک...

برای آخرین بار هوای خونه رو نفس کشیدم تا برای روزای دلتنگیم ذخیره کنم...

...دم در ایستادم..همون لحظه تلفن مرتضی زنگ خورد ومن صدای سنگریزه هایی رو شنیدم که زیر چرخای ماشین ایستاده دم در، له میشدن...

مامان بی هوا در آغوشم گرفت وهق زد...سپیده بغضش ترکید...دلم فشرده شد...یکی یکی همشونو در آغوش گرفتم وخداحافظی کردم...بابام بغض داشت ولی مردونه درمقابلش میجنگید...  
آخرین آغوش متعلق به مرتضی بود ولی میدونستم اگه میون بازوهاش غرق بشم، دیگه نمیتونم دل بکنم...پس به گرفتن دستاش کفایت کردم...

سعی کردم لبخند بزنم...اهسته گفتم "دوست دارم مرتضی...دوست دارم بهترین داداش دنیا...هیچ چی نمیتونه هم خونی مارو کتمان کنه حتی یه آزمایش دی ان ای مسخره...تازمانی که برگردم پیشتون بهترین جای دفتر خاطرات قلبم حفظتون میکنم..."

بلندتر ادامه دادم واینبار رو به همه "شما خانواده واقعی من هستین..."

بغضم گرفت ولی اجازه شکستن رو بهش ندادم "دوستون دارم"

انگشتم بی میل بودن برای جدا شدن...مجبور شدم پشت کنم به گرمای دستاش وبرم...چندلحظه بعد سوارماشینی شدم که منو از خانواده واقعیم..از تموم خاطراتم...از تموم زندگیم جدا میکرد...

آخرین چیزی که دیدم نگاه اشک الود مرتضی بود...قهرمان زندگیم...

بامیلی پلکامو ازهم باز کردم...بعد از دوماه، ۶۰مین باری بود که آرزو میکردم، تموم این اتفاقات یه کابوس باشه ومن زمانی که چشم باز میکنم تو اتاق خودم باشم وبه رسم همیشه اولین چیزی تو مردمکم حل میشه،عکس منو مرتضی باشه...ولی این اتاق بی روح باهمه تجملاتش، بادهن کجی حقیقتو تو سرم میکوبید...

بی میل پاهامو از تخت آویزون کردم وایستادم...طبق رسم این دوماه،عکسمونو ازروی عسلی تخت چنگ زدم وصورته هرکدومشونو عمیق بوسیدم...بغضم گرفت از خلأ زجرآوری که طاقتم رو طاق کرد بود...خلأ بزرگم نبود خانوادم بود...دردم حس نکردن بوی عطر یاسی بود که هرصبح تو

خونه میپچید..دردم نشنیدن دریای بابا گفتنای،اسطورم بود...دردم لمس نکردن گل بوسه های از ته دل مامان بود...

دردم نشنیدن عزیز داداش گفتنای مهرداد بود...دردم نشنیدن خواهرانه های سپیده بود...ودرنهایت مصیبت بزرگتر خلاً آغوش برادرانه مرتضی بود....

اینجا بوی خفگی میداد...اینجا باید نگاه های تیز وکنایه های زنِ مردی رو تحمل میکردم که اسم بابامو یدک میکشید...اینجا همه چیز خشک وپژمرده بود...

صفا وصمیمیت جاری توی خونه خودمونو نداشت...

اینجا که نفس میکشیدی،قلبت از اکسیژن سنگین حاکم،له له میزد...

اینجا قلبم گوشه گیر بود ومدام بهانه میکرد...

بهانه یه آغوش ...

یه دست نوازشگر ...

یه کاسه محبت...

ولی فضای اینجا اونقدر سرد وبی روح بود که حتی دیوارای خونه هم باتحقیر نگاهت میکردن...

بغضم دوماهی میشد که وقت شناس شده بود...دوماهی میشد که همین موقع ها مثل بچه ای بهونه گیر ازگلوبم آویزون میشد وبهونه قلبم رو میگرفت...قلبم زیادی مهربون بود...بغض رو بغل میگرفت وباهم زار میزدن...

این حرفش شد کورسوی امیدی تو پستوی دلم...



چمدونم رو با تعلق بست و بلند کرد... وقت رفتن بود... برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم و با هدایت دست مرتضی وارد سالن شدیم... مامانم تامنو دید زد زیر گریه... لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه... بابا دستشو رو شونش گذاشت و سعی کرد ارومش کنه... مهربانانه غصه دار نگام کرد و سرشو پایین انداخت... لبای سپیده نامحسوس میلرزید...  
سرمو پایین انداختم تا نگاهاشونو نبینم... دلم میخواست خوشی هامونو ذخیره کنم و به یادگار ببرم نه این اشکا و نگاه های دردناکو...

برای آخرین بار هوای خونه رو نفس کشیدم تا برای روزای دلتنگیم ذخیره کنم...

...دم در ایستادم... همون لحظه تلفن مرتضی زنگ خورد و من صدای سنگریزه هایی رو شنیدم که زیر چرخای ماشین ایستاده دم در، له میشدن...

مامان بی هوا در آغوشم گرفت و هق زد... سپیده بغضش ترکید... دلم فشرده شد... یکی یکی همشونو در آغوش گرفتم و خدا حافظی کردم... بابام بغض داشت ولی مردونه درمقابلش میجنگید...  
آخرین آغوش متعلق به مرتضی بود ولی میدونستم اگه میون بازوهاش غرق بشم، دیگه نمیتونم دل بکنم... پس به گرفتن دستاش کفایت کردم...

سعی کردم لبخند بزنم... اهسته گفتم "دوست دارم مرتضی... دوست دارم بهترین داداش دنیا... هیچ چی نمیتونه هم خونی مارو کتمان کنه حتی یه آزمایش دی ان ای مسخره... تازمانی که برگردم پیشتون بهترین جای دفتر خاطرات قلبم حفظتون میکنم..."

بلندتر ادامه دادم و اینبار رو به همه "شما خانواده واقعی من هستین..."

بغضم گرفت ولی اجازه شکستن رو بهش ندادم "دوستون دارم"

انگشتم بی میل بودن برای جدا شدن... مجبور شدم پشت کنم به گرمای دستاش و برم... چند لحظه بعد سوار ماشین شدم که منو از خانواده واقعیتم... از تموم خاطراتم... از تموم زندگیم جدا میکرد...  
آخرین چیزی که دیدم نگاه اشک الود مرتضی بود... قهرمان زندگیم...

بامیلی پلکامو از هم باز کردم... بعد از دوماه، ۶۰مین باری بود که آرزو میکردم، تموم این اتفاقات یه کابوس باشه و من زمانی که چشم باز میکنم تو اتاق خودم باشم و به رسم همیشه اولین چیزی تو مردمکم حل میشه، عکس منو مرتضی باشه... ولی این اتاق بی روح با همه تجملاتش، بادهن کجی حقیقتو تو سرم میکوبید...

بی میل پاهامو از تخت آویزون کردم و ایستادم... طبق رسم این دوماه، عکسمونو از روی عسلی تخت چنگ زدم و صورت هر کدومشونو عمیق بوسیدم... بغضم گرفت از خلأ زجرآوری که طاقتم رو طاق کرد بود... خلأ بزرگم نبود خانوادم بود... دردم حس نکردن بوی عطر یاسی بود که هر صبح تو خونه میپیچید... دردم نشنیدن دریای بابا گفتنای، اسطورم بود... دردم لمس نکردن گل بوسه های از ته دل مامان بود...

دردم نشنیدن عزیز داداش گفتنای مهرداد بود... دردم نشنیدن خواهرانه های سپیده بود... و در نهایت مصیبت بزرگتر خلأ آغوش برادرانه مرتضی بود...

اینجا بوی خفگی میداد... اینجا باید نگاه های تیز و کنایه های زن مردی رو تحمل میکردم که اسم بابامو یدک میکشید... اینجا همه چیز خشک و پژمرده بود...

صفا و صمیمیت جاری توی خونه خودمونو نداشت...

اینجا که نفس میکشیدی، قلبت از اکسیژن سنگین حاکم، له له میزد...

اینجا قلبم گوشه گیر بود و مدام بهانه میکرد...

بهانه یه آغوش ...

یه دست نوازشگر ...

یه کاسه محبت...

ولی فضای اینجا اونقدر سرد و بی روح بود که حتی دیوارای خونه هم با تحقیر نگاهت میکردن...

بغضم دوماهی میشد که وقت شناس شده بود...دوماهی میشد که همین موقع ها مثل بچه ای بهونه گیر از گلوم آویزون میشد و بهونه قلبم رو میگرفت...قلبم زیادی مهربون بود...بغض رو بغل میگرفت و باهم زار میزدن...

انگشتی درو از پشت لمس کرد و صدای تق تق او آمد...

دیگه عادت کرده بودم...یه زن سینی صبحونه بدست تقریبا گوشتالو بانگاهی مهربون...

باهاشون سرمیز غذا نمیخوردم و این زن انگار خسته نمیشد از خریدن ناز من...

آروم او آمد تو و با محبت نگام کرد...رو تختم نشستم و زانو هامو تو آغوش گرفتم...بوی خوش عسل تازه و گردو مشاممو نوازش کرد...

سینی رو، رو عسلی تخت گذاشت و با مهربونی لب باز کرد "بخور دخترم...شدی پوست واستخوون...بخور جون بگیری..."

صدای تلاطم معدم، رسوام کرد...اروم خندید "پس دریا خانوم ما حسابی گرسنشه..بخور مادر..من همین دوروبرم..کاری داشتی صدام کن"

شالشو دور سرش محکم کرد و چند لحظه بعد صدای در اتاق او آمد...همین که در و چارچوب همدیگرو در آغوش گرفتن، تقریبا به سینی حمله کردم و یه ربع بعد، با خودم گفتم چطوری سینی رو نخوردم؟...

لبخندی که بیشتر به نیشخند شباهت داشت، روی لبم جا خوش کرد...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...

همیشه دلم میخواست یه خواهر داشته باشم و حالا دوتا نصیبم شده بود...یکیشون ازم بزرگتر بود...به حد زیادی خوش گذرون وبی قید...۱۹ سالش بود و همه رو از بالا نگاه میکرد...زیبایی

قابل توجهی تو چهره ش وجود نداشت و همیشه گفت معمولی و کمی ناقصتی زیبا بود...البته به لطف عمل بینی و حجم کیلویی آرایش نشسته روی صورتش...اونیکی ۱۵سالش بود و برخلاف خواهرش ساکت و اروم...ولی نگاهش بمن چندان خوشایند نبود...بنظر درس خون میومد و زیباتراز خواهرش بود...

با این حال من دلم همون دوتا داداش رو میخواست...همون دوتا کوه...دوتا پشت...

همون نگاهای مهربون و محبت های بی دریغ....

آهی از میون سینم راه باز کرد و سوزان از میون لبام خارج شد...

برای دومین بار، صدای تقه در به گوشم رسید...بی حرف سرمو به سمت پنجره بزرگ نزدیک به تختم برگردوندم...صدای همون زن گوشتالوی مهربون بود و اینبار نگرانی مشهود چاشنی لحنش شده بود "دریاخانم...خانم باشما کاردارن...گفتن بیاین پایین"

عکس العملی نشون ندادم...سینی خالی صبحونه برداشته شد و چند لحظه بعد شنیدن صدای "تق" خبر از رفتنش داد...

بی حوصله بلند شدم و سرسری شونه ای به موهام زدم و روسریمو سرم کردم...

پله هارو شمرده و بی میل پایین رفتم...تازمانی که سرانگشتای پام، زمین مسطح رو لمس کرد...

پاهای برهنه شو روی هم انداخته بود و به موهاش دست میکشید...

مقابلش ایستادم و سرد نگاهش کردم...پوزخندی زد "اگه بخاطر همایون نبود تا حالا صد دفعه

انداخته بودمت بیرون...اینجا دهات شما نیس که هرکی هرکی باشه...این جا قانون داره..."

قلبم از شدت حرصی که بهش تحمیل شده بود زبونه میکشید...

ادامه داد "ناز کردن و منت کشیدن نداریم اینجا...میفهمی که چی میگم؟"

پوزخندی زدم و روسریمو برگردوندم و راه پله ها درپیش گرفتم...

حرص و خشم خوابیده توی صداش، و مهمتراز همه زهر کلماتی که به کار میبرد، آزاردهنده بود "از کسی که مادرش یه هرزه خیابونی باشه و همایون منو گول بزنه و باهاش بریزه روهم و توله ای مٹ تورو پس بندازه، بیشتر از این انتظار نمیره..."

فکر میکرد جوابشو بدم ولی نمیدونست مادر من زهرای مهربونه که عشق و محبت مادریشو بی دریغ نثار منی میکنه که بچش نیستم...

اون زن به اصطلاح مادر برام مهم نبوده و نیست...

هیچکس مهم نیست...

به جز پنج نفری که اون سر شهر، توهوایی که من داشتم به سختی جون کندن نفس میکشیدم، نفس میکشیدن....

"لنا"

نگاهی به صورت خسته ش انداختم... دلم اعتراف کرد که براش ضعف رفت... این حسایی که تازگیا به قلبم سرک میکشیدن برام ناشناخته بودن... ولی هرچی بود دلچسب بود و شیرین...

انگار تازه زندگی جریان پیدا کرده بود... هنوزم سرد بود... ولی خوبیش این بود که دیگه زبونش رو دور نیش نمیچرخید...

من از همینم راضی بودم... منی که خو کرده بودم به زهرکلام آدما و ضرب شصت عموم، حالا این زندگی سرد هم برام بهشت محسوب میشد...

میزو چیدم واروم بالا سرش رفتم تا صداش کنم...

به صورت معصومش تو خواب خیره شدم..

حسای خوب زیر پوستم دوید... حسایی که ۱۲سالی میشد باهام بیگانه بودن...

دل‌م خوش بود به حضور سردی که برای من یه پشت گرم محسوب میشد... دستمو رو شونش گذاشتم... اروم چشماشو باز کرد و چند ثانیه گیج نگام کرد و ناخودآگاه زیر لب گفت "دریا"

صامت ایستادم تا به خودش بیاد... بعد از چند ثانیه انگار از حالت گیجی خارج شد... انگشتش بین موهای لغزید "چیشده؟"

خیره به انگشتایی که میون موهای میرقصیدن، به آشپزخونه اشاره کردم... بی حرف و بدون توجه بمن بلند شد و بسمت آشپزخونه رفت...

اروم پشت میز نشست و با نادیده گرفتن حضور من، شروع کرد...

سرخورده قاشقمو به بشقابم نزدیک کردم که ناگهان حرفی شنیدم که باخودم گفتم "نکنه گوشام مشکل دارن؟"

\_تاحالا بخاطر مشکلات دکتر رفتی؟

مبهوت سرمو بلند کردم.. انتهای چشماش حسی مثل دلسوزی موج میزد...

با یادآوری عذاب ۱۲ساله اشک تو چشمام حلقه زد ولی باکشیدن نفسی عمیقی، فراریش دادم...

چی میگفتم؟... میگفتم من باسگ خونه عموم هیچ فرقی ندارم؟... چرا یه تفاوت داشتیم اونم این بود که اونقدر واسه سگش ارزش قائل بود که ماه تامه واکنسنشو سرموقع بزنه ...

امامن حتی اگه کنج اتاقم جون میدادم، برای احدی مهم نبود... زبونم خیال چرخش نداشت... مثل تموم این ۱۲سال...

صداش اینبار کمی پشیمون بود "ناراحت شدی؟"

سکوت تنها جوابش بود...

بی حرف مشغول غذاخوردن شد و من تموم طول این مدت فقط باغذام بازی کردم و هر از گاهی مردمک سرکشم رو پنهانی، رو صورتش می گردوندم ...

نیم ساعت بعد میز جمع شد...

بی حرف روی کانایه نشستہ بود وبہ صفحہ خاموش وسیاہ تلویزیون چشم دوخته بود...

نگاهش کہ بہم افتاد بلند شد وبہ اتاقش رفت...

عقلم پوزخندی زد "احمق بازم ازت فرار کرد"

اما چندثانیہ بعدش صدای قہقہہ قلبم گوشمو پر کرد...بایہ دفترچہ یادداشت کوچیک وخودکار برگشت...

روی کانایہ نشست وبہم اشارہ کرد "بیا اینجا"

نمیدونم چرا ولی انگار پاہام یخ بستہ بود...عادت کردہ بودم بہ نادیدہ گرفتناش ولی حالا...

کنارش نشستم..سعی کردم نگاهشو بخونم...اہی کشیدم..ہمچنان سرد بود...

دفترچہ وخودکارو رو پام گذاشت "بنویس"

گیج نگاهش کردم...چی باید مینوشتم؟؟؟...انتظارم زیاد طول نکشید "بنویس چرا اینطوری

شدی؟..چرا نقد مغموم وافسردہ ای؟...این حالات تو واسہ تاثیر ناشی از تصادف ۱۲سال

پیش،زیادہ..

تو مشکل دیگہ ای ہم داری نہ؟"

دستام بہ وضوح میلرزید...پلکم پرید ومن دوبارہ بیاد آوردم دستای ہرزہ کاشانی رو...نگاہ

کثیفشو وقتی دستش بدنم رو لمس میکرد ومن اون لحظہ بابایی رو صدا میزدم کہ زیر خروارہا

خاک سرد آروم خوابیدہ بود...چہ خوب شد کہ نبودى بابا...نبودى ببینی چی بہ سرم اومد...نبودى

ببینی چقد ہق زدم والتماس کردم ولی...

وحشتناک تراز این اون شیش نفر بودن...خدای من...من با فکر کردن دوبارہ بہ اون صحنہ

میمیرم...

ناخوداگاہ باحالتی عصبی دستمو مشت کردم وبہ صورتم کوبیدم...

ترسیده و مبهوت نگاهم کرد... پهلومو چنگ زدم و هق زدم... هق زدم و احساس کردم دارم خون بالا میارم... هق زدم و عذاب رو باندبند وجودم لمس کردم... تو چی میفهمی از درد من؟؟... تویه مردی... یه مرد که نمیتونه درک کنه وقتی تو یه شب شیش نفر بهت تجاوز کنن ینی چی؟... تویه مردی و نمیفهمی من چی کشیدم...

تو نمیتونی درک کنی التماسای یه دختر بی پناهو وقتی تو دست شهوت و هوس اسیره... سعی کرد دستامو مهار کنه تا کمتر به خودم چنگ بزنم... ولی تموم نمیشد... تموم نمیشد عذاب من... پاک نمیشد نجاست چسبیده به وجود من...

ناگهانی دراغوشم گرفت و اروم لب زد "هیش... اروم باش.. خیلی خب .. باشه... باشه... ببخشید.. اشتباه کردم... نمیخواد بگی... فقط اروم باش.. اروم"

باحس آرامش نهفته توی لحنش، ارومتر شدم ولی هنوز میلرزیدم... انگشت اشاره مو به لبای لرزونم نزدیک کردم و میون دندونام فشار دادم...

رعشه ای که بندبند وجودمو به بازی گرفته بود، غیرقابل کنترل بود...

دستاشو نوازشگر میون موهام به حرکت درآورد...

آرامش از تارتار موهام به تمام وجودم تزریق شد...

بغض به گلوم چنگ زد... بابام همینطور موهامو ناز میکرد... شده بودم دختر بچه ۷ ساله ای که تشنه محبته...

ناخودآگاه عطرشو نفس کشیدم...

آخ بابا... توهم همین بورو میدادی نه؟..

توهم موهامو ناز میکردی...

چشامو بستم و اجازه دادم آرامش به رگ و پییم گره بخوره...



قلبم حالا آرومتر میکوبید...

انگار اونم منتظر همین بود... با فشار کمی که به شونه هام وارد کرد ازش جدا شدم... خلسه شیرین تموم شد...

بغض دوباره مهمون گلوم شد... اخی چی میشد بی انصاف یخورده دیگه بغلم میکردی؟... منکه کاریت نداشتم ...

گدای محبتم...

صاحب اسمت گداهارو رد نمیکرد...

توچی؟...

نگاهشو رو صورتتم به گردش دراورد "بهتره بری استراحت کنی..."

رومو برگردوندم و بلند شدم... لعنتی من جام میون اون چندوجب جا خوش بود... استراحت میخواستم چیکار؟.. من دوازده ساله دارم میخوابم و استراحت میکنم ولی کابوسم تمومی نداره...

من دلم یه جرعه محبت میخواد... فقط همین...

دلم میون آغوشش جامونده بود... برداشتمش و گذاشتم سر جاش...

توجات اینجا تو سینه پردرد منه...

خودتو پیش کسی جا نذار... اینجا همه بی احساسن...

"مرتضی"

عصبی مشتت به پام کوبیدم.. لعنت به من... چه بلایی داشت سرم میومد؟... به جایی رسیده بودم که کنترل احساسمو به کل ازدست داده بودم...

سعی میکردم نسبت بهش بی توجه باشم ولی درواقع این ظاهر قضیه بود... دلم میخواست دلیل حجم سنگین غمی که تو چشاش بیداد میکنه، رو بفهمم ولی نمیدونم چیه که هر بار با یادآوریش خودشو مهمون چنگ و مشتش میکنه ..

دردش رو قلبم سنگینی میکرد و عقلم این وسط نهیب میزد که این نشونه خوبی نیست...

بعد از حدود یه ساعت بی هدف قدم زدن و سروته خونه رو متر کردن و فکر کردن، انرژیم تحلیل رفت و نشستم...

ذهنم ناخودآگاه بسمت دریا پرکشید... دوماهی میشد که ندیده بودمش و این زمان برای من بی طاقت زیادی زیاد بود...

فقط تونسته بودم تلفنی باهاش صحبت کنم...

دریک تصمیم آنی گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم...

یه بوق...

بوق دوم تموم نشده برداشت "مرتضی"

دلم بغض صداشو نمیخواست...

سعی کردم لبخند بزنم "مرتضی به قربونت."

صدای هق هق خفش، از اونطرف خط بلند شد "مرتضی خیلی دلم براتون تنگ شده... من اینجا

حالم خوب نیس... کی برمیگردم پیشتون پس؟"

دستمو به برآمدگی گلوم کشیدم تا شاید حس نفرت انگیز چسبیده به گلوم دست از سرم برداره و نفسمو آزاد کنه...

\_ تموم میشه عزیزم... تموم میشه دریای من.. تحمل کن.. قول میدم چشم روهم بزاری همه چی

تموم شده... انگار که خواب دیده باشی...

فکر بازیگوشم، یه جا بند نمیشد..هرسمتی سرک میکشید وحالیش نبود که الان وقت بازی نیست..

باصدای کیان به خودم اومدم "استاد؟"

خودمو جمع وجور کردم "خب شروع کن"

بی حوصله گفت "استاد من یه ساعته مشغولم..حواستون نیس؟"

انگشت اشارمو پشت لبم کشیدم "عذر میخوام...حواسم نبود...دوباره شروع کن"

باحرص پوفی کشید و دستشو رو سیم های گیتار به حرکت درآورد...بعد از حدود گذشتن ده دقیقه، اشتباهاتشو بهش تذکر دادم...

نیم ساعتی گذشت وبعد از یسری راهنمایی تای مختصر، از اتاق بیرون رفت...کش وقوسی به بدنم دادم وانگشت شصت و اشارمو گوشه چشمام گذاشتم و فشار دادم...

جوون ترین استاد موسیقی توی این آموزشگاه من بودم...آموزشگاهی مجهز ومعروف تو سطح تهران... به خاطر شهرت قابل توجهم، با اینکه زیادی جوون بودم ولی بیشتر منو برای تدریس انتخاب میکردن...

بیشتر اوقات سرم به آهنگسازی گرم بود و وقت چندانی برای تدریس نداشتم...

خسته از فشار روزانه روی صندلی نشستم و سرمو به پشتش تکیه دادم...

ناخودآگاه تصویر لنا مقابلم چشمام شکل گرفت...

یه چیزی قلبم رو قلقلک داد...یه چیزی مثل حس خوشی...

خوشی تا لبم بالا اومد...آروم به سمت دوطرف کش پیدا کرد و طرح لبخندی ملیح رو، روی لبم کاشت...

این احساس زیادی جدید بود...ولی خوب بود...یه چیزی مثل تسکین...

مچ دستمو بالا آوردم ونگامو رو صفحه دیجیتالی ساعت چرخوندم....

۸:۳۰ شب...

باید میرفتم خونه...میزو دورزدم و کتمو برداشتم...

درخونه رو باپا هل دادم وبستم..احساس کردم عصب انگشتم داره کش میاد...

صداش زدم "لنا؟"

به ثانیه نکشیده جلوم ظاهر شد..لبخند محوی زدم "بیا بگیر"

متعجب به نایلونای توی دستم نگاه کرد..

چشمامو تو کاسه چرخوندم "چیه؟...نترس بمب اتم نیس..یه چیزیه به اسم میوه...تاحالا خوردی

که؟"

ابروهاش همدیگرو بغل کردن..باحرص دوتا از نایلونا رو تقریبا از دستم کشید وبسمت آشپزخونه

برد...دنبالش راه افتادم وتو دلم خندیدم...

بی جنبه دوست داشتنی...

نایلونارو رومیز گذاشتم وگوشیمو از جیبم کشیدم بیرون...

بالبخند تایپ کردم "دریاخانوم من چطوره؟"

گوشی رو، رومیز رها کردم وبسمت یخچال رفتم...لیوان ابی برای خودم ریختم ویه نفس

سرکشیدم...خنکای دلچسبش حجم زیادی از خستگیم رو شست...

به کابینت تکیه دادم "شام چی داریم؟"

بی حرف نگام کرد...کاش میتونست حرف بزنه...اینطوری واقعا حوصلم سرمیرفت...

پوست لبمو جویدم "اصن شام داریم؟"

از گوشه چشم نگام کرد وبسمت اجاق گاز رفت وبه تنها قابلمه ای که روی شعله وسطی بود اشاره کرد...

زیرشو نگاه کردم... خاموش بود...

شیطنتم گل کرد ولی چهرم جدیت رو فریاد میزد "خب اینو که خودم میبینم... چیزی توش هس؟"

خصمانه نگام کرد...

اخم کردم ولی تودلم ملودی خنده به پاشد "چیه؟ بیامنو بخور."

ازرو رفت ونایلونای میوه رو تو سینک خالی کرد..

جلوتر رفتم... صدای شرشر آب سکوت رومیشکست.. دستمو میون حجم آب توی سینک فرو بردم "بزار کمکت کنم"

متعجب نگام کرد وچندلحظه بعد به میوه های شناور توی سینک چشم دوخت...

من میشستم واون خشک میکرد وتومیوه خوری میچید... پرتقال توی دستمو ساییدم وبی حواس

بسمتش دراز کردم که دستم جسم سردی رو لمس کرد... عین برق گرفته ها ازم فاصله

گرفت... متعجب نگاش کردم... اینقدر براش وحشتناک بود برخوردار دستش با سرانگشتام؟؟

ناخوداگاه حس تلخی کامم رو زهر کرد... اخم کردم وتند تند به کارم ادامه دادم... باحرص

میساییدم... حضورشو پشت سرم حس کردم...

اهمیتی ندادم.. دستشو میون حجم آب فرو برد وخیره نگام کرد... گره افتاده میون ابرو هام

بازنشد...

سرشو پایین انداخت.. طاقت نیوردم وسیب توی دستمو به سینک کوبیدم "تودردت چیه؟ هان؟"

دستشو جلوی دهنش گرفت و ترسیده عقب کشید... یوز خندی زدم و گوشیمو چنگ زدم... به پیامی چشم دوختم که بی پاسخ مونده بود... طنین قدمایی رو پشت سرم احساس کردم...

باعصبانیت برگشتم "دنبالم نیا"

مثل بچه‌های حرف گوش کن سر جاش ایستاد و مظلوم نگام کرد...

قلبم ذوب شد و تو قفسه سینم ریخت... بی توجه رفتم تو اتاقم

عصبی دستمو میون موهام فرو بردم... چرا دریا جواب نداده بود؟... گوشیمو پرت کردم رو تخت و سرمو تو دستام گرفتم... نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم دستگیره در بسمت پایین کشیده شد... نگامو به روبرو دوختم... چند لحظه بعد بایه دفترچه و خودکار توی دست میون چارچوب در ظاهر شد...

بانگاه ازم اجازه گرفت و باتکون سر مجوزشو صادر کردم....

کنارم نشست و سرشو زیر انداخت...

پرسشی نگاش کردم "خب؟"

دفترچه رو از کنارش برداشت و روپاش گذاشت...

انگشتاش به وضوح میلرزیدن...

بامشت کردن دستاش سعی کرد لرزشش رو کنترل کنه...

نفسم به شکل اه از میون سینم خارج شد "اگه دوس نداری بگی من مجبورت نمیکنم... این حالات نشون میده اون خاطرات عذابت میده... پس نیازی به بازگو کردنش نیست"

صدای خش خش خودکار رو سطح کاغذ به حرکت دراومد و سفیدیش رو به رنگ آبی مزین کرد... نگاهی به دست نوشته انداختم....

"میخوام بگم"

بی حرکت نگاهش کردم و چند ثانیه بعد گفتم "میشنوم"

رقص خودکار روی صحنه سفید کاغذ از سر گرفته شد... چند لحظه بعد نوشته ها تو مردمک چشمم حل شد..

"زندگی من از ۱۲ سال پیش دقیقا از زمانی که پدر و مادرم مردن چیزی جز سیاهی نیست... زندگی من خلاصه میشه تو کلمه ای به اسم زجر...

یه تراژدی وحشتناک..."

صامت به کاغذ چشم دوختم... بی وقفه مینوشت... لابه لای کلمات حک شده روی سفیدی کاغذ قطره هایی مزاحم، فاصله مینداخت ....

نفسم از کلماتی که اون دست لرزون با جون کردن مینوشت، رفت و برنگشت...

چشام دو دو زد... وقتی خودکار از حرکت ایستاد احساس کردم شیره روحش کشیده شده... دفترچه از میون انگشتاش فرار کرد و روی زمین افتاد... دستای لرزونش رو تو بغل گرفت و روی زمین نشست... خواستم بسمتش برم که خودشو عقب کشید و سرشو رو زانوهایش گذاشت...

نگاهم رد دفترچه رو گرفت و دستم بی اختیار گوشه ش رو لمس کرد...

مردمکم میون کلمات سردرگم بود و قلبم هر چند ثانیه یبار یه ضربان رو جا مینداخت...

"ده سالم بود... یه دختر بچه شاد و شروشیطون... تک بودم و عزیز دردونه... عاشق زندگیمون... عاشق بابام... عاشق مامانم... همه نازمو میکشیدن... حتی همایون..."

اما از همون اول باتموم بچگیم حس میکردم که نگاهاش به زندگیمون خوشایند نیست... از نگاهاش میترسیدم... از حس بدی که ته چشماش خوابیده بود... داشتیم زندگیمونو میگردیم... نازدونه حسام سرمدی...

عید بود...میخواستیم بریم شمال...خوشحال بودم...خوشحال بودیم ولی خوشیمون تو فاصله کمی میون حجم سیاهی گم شد...

توراه بودیم...میخواستم شیطونی کنم...نازکنم...که بابام بهم بگه بشین عزیزبابایی...بشین قربونت برم...

گفت..اینارو بهم گفت ولی کاش سرجام مینشستم و تکون نمیخوردم...دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم ومشغول بازیگوشی بودم که نفهمیدم کی صدای بوق کامیونی ازروبرو اومد وکی فرمون تو دست بابام چرخید...به عقب پرت شدم وتنها صدایی که شنیده میشد فریادای بابا وجیغای مامان بود...

بعد ازاون سقوط بود وسقوط...

ماشین ملق میزد ومن حس میکردم مغز استخونم داره شکافته میشه....

"وقتی چشمامو بازکردم یتیم شده بودم...پدرومادرم هردو رفته بودن...رفته بودن ومن مونده بودم باقلبی که نمیتپید وزبونی که نمیچرخید...حضانت من به عموم داده شد...همایونی که همیشه چشم طمع به زندگی ماداشت...اوایل خوب رفتار میکرد...همه چی اروم بود واین وسط تنها دردم خلأ پدرومادرم بود...

اما کم کم نیشای زن عموم،شهناز،شروع شد...بمن میگفت سربار...یتیم بی سروپا...لال بدبخت...

شروع شد وبه کشیده های عموم ختم شد...۱۲سالم شده بود...

باسگ خونشون هیچ تفاوتی نداشتم...۲سال گذشت..۳سال گذشت...کتک...زهرکنایه...درد یتیمی...

۱۷سالم بود...سیاهی ادامه داشت...

ازمدرسه برگشته بودم...سرخورده ودل شکسته...افسرده ومغموم...

عموم اومد تو اتاقم...بابهانه..بی بهانه فقط زد...زد..زد..نفسم بالا نمیومد...تو حال خودش نبود...



چی بهتر از استخوانای لَنای بی زبون...

پوستم زبونه میکشید... خون بدنمو قالب کرده بود ولی دست برنمیداشت... جیغ میزددم ولی اون  
میخندید... باته مونده جونم گلدونی که دم دستم اومد رو تو سرش خورد کردم و پابه فرار  
گذاشتم... از در پشتی فرار کردم...

پام تیر میکشید و من میدویدم.. سرم گیج میرفت و میدویدم... دستام زبونه میکشید و من  
میدویدم...

به خودم که اومدم گوشه خیابون چمباتمه زده بودم... به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم... از بوی  
خون چندشم میشد... سرد بود ولی بهتر از گرمی رد خون ناشی از بوسه های کمر بند همایون  
بود... چشمامو بسته بودم و انتظار مرگمو میکشیدم... حس میکردم بابام میاد و منو میبره... منتظر  
نشستم و انتظارم زیاد طول نکشید.. من اونشب مرگو با تمام وجودم لمس کردم...

اونشب بایی تصادف کردم

مرد میانسالی بود

میتونستم شدت ترسش رو حس کنم و همین ترس باعث شد که همونجا وسط خیابون رهام کنه

انگار که اونم به بی مصرفی وجودم بی برده باشه

مردمکم به اینجا که رسید رو قطره خشک شده ای متوقف شد که درست روی کلمه "وجودم"  
چکیده بود...

چشام از ناباوری و قلبم از درد میسوخت..

ادامه نداده بود و من با تصور اون صحنه وحشتناک، همون لحظه جون دادم...

خط بعد "لاشمو تو خیابون پیدا کرده بودن... مدتتها تحت درمان بودم هرچند که امیدی به زنده  
موندنم نبود ولی باز هم تونستم جون سالم به در ببرم.. یه ماه بعد توی تیمارستان بستری شدم..

شب وروز دستام به تخت چفت میشد ومن بودم وحنجره ای که دیگه حتی نمیتونست اعتراضشو  
باجیغ فریاد بزنه...

فقط دست وپاهام تقلا میکردن ودراین بین هرروز تو دهنیای پرستار بداخلاق نصیبم  
میشد...مسکنایی که تموم تنمو شل میکرد ولی روح سرکشمو نه...

وحشتناک تراز اون یکی ازپرستارای مرد اونجا بود...

کاشانی...

وقتی دستام به تخت چفت میشد وقدرت حرکت ازم سلب، سراغم میومد...

حنجره خستم نه جونی داشت برای ذره ای تکلم نه ذره ای جیغ...

خیلی راحت دستای کثیفش همه جای بدنمو لمس میکرد وبعد ازاینکه هوسش فرو کش میکرد  
رهام میکرد... من اون لحظه ها ناتوان ترازهمیشه اشک میرختم وبابا رو صدا میزدم....

اسال تموم به عنوان یه دیوونه زندگی کردم..

تواین یه سال همایون حتی یبارم بدیدنم نیومد...

۱۸سالم شده بود..

دیگه تقلا نمیکردم...اروم شده بودم...روزا رو میشمردم تا زمانی که بمیرم..اونوقت حساب کنم  
چقد دووم اوردم...خداهم دیگه بنظرم بی رحم شده بود...چون محکومم کرده بود موندن وزندگی  
کردن تو کثافت ولجنی که وجودمو به گند کشیده بود...

حالا یه سال ونیم گذشته بود...ودرکمال تعجب همایون اومد...اومد ومنو برگردوند به شکنجه  
گاهی که یه سال ونیم پیش ازش فرار کرده بودم وخودمو ازچاله پرت کرده بودم توچاه....

فهمیدم همایون تونسته تمام ارث پدریمو بالا بکشه...

چون من یه دیوونه ی افسرده ی لال بدبخت محسوب میشدم...

کسی که صلاحیت نگهداری و اداره اون اموالو نداشت...

بعدها فهمیدم اون یه امضا ازم جعل کرده بود و ادعا کرده بود بامیل خودم همه چیزو بهش بخشیدم...

باتوجه به شرایط روحیم ، بازی رو به سود خودش به پایان رسونده بود...

"همایون یه جنایتکاره... یه معتاد به هرویین... وقتی نعشه میشد تن من کیسه بکس خوبی بود...

از معاملات انچنانیش خبر دارم...

قاچاق مواد مخدر... معامله های کلان باکشورای عربی...

اون یه جنایتکاره.. یه آشغال که هرروز با هر ضرب کمر بندش آرزوی مرگشو کردم... اما محکم چسبیده به گلوی این دنیا و قصد جدا شدن نداره...

از اون به بعد مثل یه بدبخت زندگی کردم... یه منزوی افسرده... جسمم پره از ضرب شصتای همایون و نوازشای کمر بند چرمش... روحم پره از زخم روزگار و شلاق های پی درپیش...

یروز همایون اومد و بهم گفت باید ازدواج کنی... هیچ حسی نداشتم... هیچ حسی... دور از چشم شهناز منو باراننده فرستاد خونه مرسته، زن دومش....

وقتی دیدمت عطوفت چشات توجهمو جلب کرد وقتی از خواهری حرف میزدی که اینقدر عاشقانه دوستش داشتی...

توهم نگاهت سرد بود و دستت سنگین...

وقتی منو زدی و رفتی سمت خواهرت... وقتی به خاطرش سرم هوار کشیدی و تلخ شدی... از دستت دلخور نشدم... بغضم گرفت از حسادتت که به دلم رخنه کرده بود... حسادت به دختری که برادرش دیوانه وار دوستش داشت...

باخودم میگفتم کاش منم یه همچین پشتوانه ای داشتم... پشتوانه ای که اینطور زندگیشو برای خواهرش به آتیش میکشه...."

بازم رد یه قطره اشک در امتداد دست نوشته "حالا میفهمی این دختر شکسته روبروت چه زجری کشیده...؟!... حالا میبینی من چقدر تنهام؟!.. من شکستم و خرد شدم.. تو تموم این دوازده سال حتی به اندازه یه لبخند محو، محبت ندیدم... من گدام... گدای زندگی... گدای نفس کشیدن... من از ۱۰سالگی به جای نفس کشیدن، درد کشیدم... قضاوت شدم... هرزه خطاب شدم... به چشم یه کثافت.. یه تیکه نجس بهم نگاه شد....

من همه رو خسته کردم حتی خودم.... حتی خدا...

زندگی من اینه"

دستام رعشه گرفته بود... لبه کاغذرو تو دستم فشار دادم و کشیدم... با صدای "خِش" از دفترچه جدا شد و چند لحظه بع میون دستام دارفانی رو وداع گفت... اونقدر فشارش دادم که به نقطه ای تبدیل شد... مردمکم پی دو جفت چشم سبز بود... دختر شکسته روبروم باشونه هایی که میلرزید، صاحب اون چشما بود...

بلندشدم و کنارش زانو زدم... دستمو رو زانوش گذاشتم و با اون یکی دستم سعی کردم دستشو از صورتش جدا کنم...

صورتش از حصار دستاش آزاد شد ولی نگاهش هنوز در بند زمین بود...

چشماش نقطه نامعلومی رو می کاوید...

صدام بی جون بود "منو نگاه کن"

مُصِر بود برای کاویدن نقطه محو...

قلبم میون قفسه سینم بال بال میزد...

این همه درد برای دختر ریز جثه روبرم زیادی زیاد بود...

ناخوداگاه دستمو رو کتفش گذاشتم وبسمت خودم کشیدمش...

دستامو دورشونش حلقه کردم ولب زدم "متاسفم...متاسفم...متاسفم"

تنها کلمه ای مجوز خروج از حنجرم رو گرفت همین کلمه بود...

واژه ها رو گم کرده بودم...

چه بلایی سرش آورده بودن...خدایا..چقدر درد کشیده بود...

دلم از رفتار ناعادلانم گرفت...

دلم از سیلی که رو صورتش جا خوش کرد، شکست...

دراخر دلم برای هزارمین بار نعره زد "عوضی"

بی حرکت سرش رو، روسینم گذاشته بود وباچشای بسته آروم اشک میریخت...

دایره ی خیس روی پیراهنم،هر لحظه بیشتر وسعت میگرفت...

دستمو به صورتش کشیدم..درست همونجایی که انگشتای دستم باضرب لمسش کرده بود "حلالم

کن..."

دستمو روی رد کمر بند حک شده، روی مچ دستش کشیدم...ابروهام به سمت هم حمله

کردن...عضلات قفسه سینم منقبض شد...

صدام دورگه بود "کثافت لجن...ازش شکایت میکنم..."

مثل برق گرفته ها از جاش پرید وروبرم نشست...کف هر دو دستشو روی رد خشک شده اشک

صورتش کشید و سرشو به شدت به طرفین تکون داد...نگاهش اتاقو میکاوید...

هراسون و چهار دست و پا به سمت دفترچه گوشه اتاق رفت و تندتند چیزی نوشت...

مروارید وحشت تو صدف چشماش جا خوش کرده بود... دفترچه رو بدستم داد...

"همایون زرنگتر از این حرفاست... دوبار ازش شکایت کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسید... خیلی راحت بارشوه و ادعای دروغ که من از سر دیوونگی خودزنی میکنم و به خودم آسیب میرسونم، زخمای بدنمو توجیح کرد..

اونقدر خودشو تو چشم قانون موجه نشون داد که من متهم شدم...

نتیجشم شد کتک بیشتر... اون هرکی و هرچی که به ضررش باشه رو راحت از سر راهش برمیداره... اون خطرناکه...

اون تورو میکشه"

عصبی دفترچه رو به سمت تخت پرت کردم "اون زندگیتو به آتیش کشیده... زندگی منو جهنم کرده... تا تقاصشو پس نده ولش نمیکنم"

ملتمس نگام کرد و دوباره نوشت "تورو میکشه"

نگاهم روی صفحه سفید خشک شد... مغزم کلمه "کشتن" و رو آنالیز میکرد و در نهایت روی کلمه "دریا" متوقف شد....

مردمک چشمم گشاد شد... دریا... پیامی که هنوز بی پاسخ مونده بود... دریایی که تو اون خونه و کنار اون مرد جانی بود... حیرون بلند شدم و بسمت تخت هجوم بردم و گوشه رو چنگ زدم...

شمارشو گرفتم ولی صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" مثل پتکی درست وسط قلبم کوبیده شد...

"دریا"

مشت محکم تری به در کوبیدم که حس کردم انگشتم از دونا حیه خورد شد...

جیغ زدم "درو باز کنین عوضیا... میخوام برم از این جهنم"

لگدی به درکوبیدم "بازکنین"

یه قدم عقب رفتم و به دربسته نگاه کردم... دعوت زمین به نشستن رو قبول کردم و همونجا آوارشدم...

های های گریه کردم... خدایا کجایی!... مرتضی کجایی؟...

دلم بهم پیچید... خون خشک شده گوشه لبمو لمس کردم... سوزشش بهانه ای شد برای دوباره ترکیدن بغضم...

دوساعت پیش، اومد تو اتاقم و اول بانرمش ازم خواست که برم سرمیز و دست از لجبازی و عنقی بردارم ولی تنها پوزخند زدم و رومو برگردوندم...

فحشی به مرتضی داد که سرم سوت کشید... براق شدم سمتش و هرچی لایقش بود بارش کردم که دریک آن صورتم به یه سمت برگشت و به تبعیت از اون، دست و پام شدت ضربه رو تحمل نیاورد و شل شد...

درو روم قفل کرد و تنها گفت "اینقدر اینجا بمون تا بمیری"

این همون مردی بود که ادعای پدر بودن داشت... عجیب دلم هوای آغوش باباعلی مهربونمو داشت و این مرد چقدر با قلب مهربون بابام فاصله داشت...

نگاهی به گوشی تیکه تیکه گوشه اتاق انداختم... دوساعت پیش زیر لگد محکم بابای قلابیم، له شده بود...

حرفاش ترس رو تو دلم کاشته بود...

"دیگه خوشی تموم شد... دیگه ناز کشیدنا و ناز خریدنا تموم شد... دیگه مرتضی جونتم تموم شد... تو محکومی به این زندگی... زندگی که من قول میدم به تلافی کار مادر هرزت برات جهنمش کنم"

ومن دقیقا از دوساعت پیش به مادری لعنت فرستادم که منو به این سرنوشت کشونده بود... دلم برای عطر مامان زهرای مهربونم پرمیکشید...

چشمامو بستم... چقد دنیای ما با این ادما فاصله داشت...

صبح باصدایی آشنا آروم پلکامو ازهم باز کردم... گیج نگاهش کردم... همون زن گوشتالوی  
مهربون... اسمش چی بود؟

کمی به مغزم فشار آوردم ولی بی نتیجه بود...

دست که زیر بغلم برد، متوجه شدم دیشب همبستر زمین بودم... تموم تنم خشک شده بود... هنوز  
گوشه لبم میسوخت...

منو روتخت نشوند وسینی صبحانه رو جلوم گذاشت "بخور مادر.. بخور رنگ به روت  
نیست... دور از چشم خانم اینارو برات آوردم... بخور فادات شم"

بغض گلومو محکم چسبید... دستی به گلوم کشیدم تانفسمو آزاد کنم... چقد دلم برای مامانم تنگ  
شده بود...

دستی گونمو لمس کرد "الهی بمیرم... صورتشو ببین... دستش بشکنه به حق مرتضی علی..."

شنیدن اسم مرتضی کافی بود تا قلبم دچار جنون شه... اروم هق زدم وملحفه رو میون انگشتم  
فشار دادم...

برای بارهزارم تو دلم فریاد زدم "مرتضی کجایی؟"

انگشت نسبتا زمختی سد اشک جاری روی گونم شد "گریه نکن مادر.. داری از حال میری.. بخور  
عزیز دلم بخور.."

لب ورچیدم و نگاهش کردم که لقمه گرفت ومقابل دهنم نگهش داشت...

"دهنتو باز کن مادر"

چونه م لرزید... غمگین نگام کرد وبه پافشاریش ادامه داد "منم جای مادرت... نگرانتم گل  
من.. دهنتو باز کن"



دریای نازنازو، دوماه رنگ محبت ندیده بود و خودشم درعجب بود از اینکه چطور طاقت آورده بود...

لقمه رو میون دندونام جا دادم و آروم جویدم... شیرینی مربای هویج دلمو زد... کامم زهر بود و با شیرین ترین شهد روی زمینم، این تلخی محو نمیشد...

همون لحظه در اتاق ناگهانی باز شد و قامت سوده میون چارچوب در نمایان...

پوزخندی زد "به به چشمم روشن ملیحه جووون... یادمه مامانم یه چیزایی بهت گفت ولی مَث اینکه..."

حرفشو قطع کرد و باسر به من اشاره کرد...

ملیحه لکنت گرفته بود "سوده خانم بخدا من..."

دستشو بالا گرفت "خفه شو..."

دستی که بالا اومده بود، بسمت راستش کشیده شد... در امتداد راه خروجی اتاق "گمشو بیرون تا تکلیفتو مامانم روشن کنه"

ملیحه غمگین نگاهم کرد... دلم فشرده شد... زن بیچاره بخاطر من خودشو تو دردسر انداخته بود... وقتی ملیحه سینی بدست از اتاق بیرون رفت، درو بشدت کوبید و دست به سینه بسمتم اومد... مقابلم که ایستاد نگاه تحقیرآمیزش سر تا پامو کاوید "مالی نیستی... موندم چرا بابا اینهمه اصرار داشت پاتو باز کنه تو این خونه..."

خندید... آروم و منزجرکننده "مامانت خواسته بایس انداختن تو خودشو پابند بابام کنه ولی خوشم اومد که مَث یه تیکه آشغال پرتش کرد بیرون..."

هیچ حسی نسبت به اون زن نداشتم پس سکوت رو ترجیح دادم..

اما کلماتی که بدنبال اون رو زبونش جاری شد، خونمو به غلیان درآورد "توهم تصمیم گرفتی راه مامان هرزتو ادامه بدی نه؟... شنیدم خوب به اون پسره... همون داداش ناتنیت حال میدادی..."

دل از بی شرمی دختر و بروم گوشه قفسه سینم پناه گرفت... تویه حرکت ناگهانی بسمتش هجوم بردم و بشدت هلش دادم...

جیغ زدم "ببند دهن کثیف تو تا نبستمش"

خودشو جمع و جور کرد و نیشخندی زد "وای وای... چقد ترسیدم من..."

چیه؟ آمپر میسوزونی... مگه غیر از اینه؟ هوم؟"

گمونم دستگاه تحمل سنج وجودم سوخته بود... ناگهانی بسمتش هجوم برد و ناخنمو محکم پای چشمش کشیدم... جیغی زد و با کف دست محکم به قفسه سینم کوبید "وحشی"

راضی از کارم پوزخندی زد "برو رد کارت سودی جون... اونقدرام که فک میکنی بی دست و پا نیستم... اگه هنوز بهت ثابت نشده بخورده دیگه بمون تا نشونت بدم دریا که وحشی بشه چی میشه"

با چشمایی که خشم ازش فوران میکرد، نگاهم کرد و خواست به سمتم یورش بباره که در اتاق با صدای بدی بادیوار برخورد کرد... چارچوب در قامت شهنازو قاب گرفته بود... بانزجار نگاهش کرد و روی تختم نشستم...

عصبی داد زد "اینجا چه خبره؟"

بی توجه مردمکمو بسمت پنجره چرخوندم... از گوشه چشم دیدم که سوده به صورتش اشاره کرد و بعد مسیر انگشتش بمن ختم شد "از این هرزه بپرس"

قدمایی بسرعت فاصله بینمون رو کم کرد و در نهایت دستی که گلومو چسبید... نفسم تو دروازه گلوم حبس شد... فشارو بیشتر کرد... دی اکسید کربن تقلا میکرد برای ازاد شدن واکسیژن برای راه پیدا کردن به گلوم...

سرمو به تاج تخت کوبید "ببین... خوب گوشاتو باز کن... خوب نگاه کن... اینی که روبروته شهناز سرمدیه... زن همایون سرمدی..."

انگشت اشارشو دورتادور اتاق چرخوند "صاحب این خونه... اینجا حرف حرف منه.. اینجا من امر میکنم وحتى همایون باون همه ابهت، در برابرم گردنش ازمو باریکتره"

بازومو محکم میون پنجش فشار داد "شاخ نشو واسه من چون جات رو سر گاوہ... اما حالا که دوست داری وحشی بازی دربیاری مشکلی نیس... منم اینکارا رو بلدم... کاری باهات میکنم که هرروز مٹ سگ کف کفشامو بلیسی"

سرمو به بالش کوبید... موهام تو صورتتم پخش شد... حس کردم تمام خون توی سرم داره از گوشام میزنه بیرون... چشم سیاهی میرفت... اکسیژن به شکل سرفه در تلاش بود برای احیای دوباره...

اشک گوشه چشمم پناه گرفته بود... طاقت نیوردم وهق زدم به حال وروزم... کی باورش میشد من به اینجا برسم؟... کی باورش میشد سهم از این زندگی بعد از اون همه نازونوازش بشه کتک هرروزه؟...

باید به مرتضی زنگ میزدم... باید میومد و کمکم میکرد... باید از این جهنم خلاص میشدم.. اما چجوری؟

نگاهم کشیده شد به تیکه های گوشه که هنوز کنار دیوار بود...

سرمو تو دستم گرفتم... فکر کردم..

فکر کردم...

فکر کردم...

ملیحه...

سرمو سریع بالا اوردم.. لبخند محوی رولیم جاخوش کرد... پامو از تخت اویزون کردم ولی با یادآوری در دسری که امروز بخاطرم کشیده بود، پشیمون شدم...

نباید اونو درگیر این ماجرا میکردم... ولی مگه راهیم داشتیم؟...

به خودم تلقین کردم که مراقبم کسی نفهمه وبالین خیال از اتاقم بیرون رفتم...

انگشت اشارشو مقابل بینیش گرفت "هیس..خانم جان الان میشنون"

سرمو به عقب برگردوندم تامطمئن شم کسی نیست...تن صدامو آوردم پایین "توروخدا ملیحه خانم...یه تلفنی..گوشی چیزی بده بمن زنگ بزنم داداشم..قول میدم کسی نفهمه.."

نگاهشو باعجز بهم دوخت "بخدا نمیشه خانم جان..اگه خانم بفهمه بدبخت میشم.."

دستامو تندتند به طرفین تکون دادم ومیون حرفش دویدم "نه نه نه..قول میدم کسی نفهمه...یواشکی حرف میزنم وفوری گوشی رو بهت برمیگردوندم"

کمی این پا واون پا کرد...تمام التماس وجودمو تو چشمام ریختم...

مستأصل نگام کرد ودرنهایت دستشو تو جیب روپوشش فرو برد وگوشی نوکیای ساده ای رو کف دستم گذاشت...طرفینش رو بادقت نگاه کرد وباصدای اهسته ای روبه من گفت "بیا خانم جان...فقط توروخدا سریع..اگه کسی بفهمه"

عجول حرفشو قطع کردم "میدونم میدونم...نگران نباش"

ازشعف زیادی که بهم تزریق شده بود،گونشو ناخوداگاه بوسیدم...درست همون موقع لیلا یکی دیگه از مستخدمای جوون اونجا سررسید...فوری گوشی رو تو جیب شلوارم هل دادم...نگاهش به برجستگی توی جیبم بود...ملیحه کمی جا خورد ولی اخمی کرد وخطاب قرارش داد "چرا وایسادی...بیا بگم باید چیکار کنی."

کشدار نگاهشو ازجیبم جدا کرد وبسمت ملیحه رفت...نفس حبس شده توی سینم رو رها کردم وسعی کردم عادی جلوه کنم تا به اتاقم برسم...

درو که پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم...باذوقی زایدالوصف گوشی رو ازجیبم بیرون کشیدم..دستام میلرزید...ازذوق بود یاترس نمیدونم ولی انگار انگشتام شوق رقص داشتن...یه لحظه حتی شماره مرتضی رو فراموش کردم..محکم به پیشونیم کوبیدم واحمق غلیظی نثار خودم کردم...

همون موقع در اتاقم به صدا دراومدم... وحشت زده برگشتم.. گوشی از دستم سر خورد و با صدای بدی به زمین اصابت کرد...

ترسیده از اینکه گوشی شکسته باشه، اهسته نگامو بسمتش چرخوندم... ولی قالب و صفحه سالم گوشی نوید داد که نگران نباش...

به قول مرتضی خوبی این گوشیا این بود که تریلی هم از روشن رد شه چیزیش نمیشه...

باتقه بعدی حواسم به در اتاق معطوف شد...

فوری گوشی رو چنگ زدم وزیر تشک تخت دفنش کردم... با صدای لرزون پرسیدم "ک... کیه؟"

صدای ضعیفی جواب داد "منم خانم اومدم ملحفه هارو عوض کنم..."

قلبم کمی اروم گرفت "بیا تو"

دستای لرزونمو پشت سرم گره زدم تا حالمو لو نده...

سربه زیر وارد شد و بعد از حدود پنج دقیقه باسبد ملحفه های کثیف از اتاق بیرون زد...

باخودم فکر کردم حالا اگه اون دختره لیلا بود سه ساعت میخواست کاوش کنه بعد گورشو گم کنه...

جنس نگاهشو دوست نداشتم...

تقریبا بسمت تخت هجوم بردم... گوشی رو بیرون کشیدم و دوباره تقلا کردم برای بیاد آوردن... مغزم انگار کششش رو از دست داده بود... ارقام گمشده توی مغزم بالاخره کنار هم چیده شد و بخاطر اوردم... تندتند شماره میگرفتم... گوشی رو دم گوشم گذاشتم و ثانیه هارو به انتظار نشستم... یه بوق ..

دوبوق...

سه بوق...

هر ثانیه طعم زهر میداد...

برنداشت... دوباره گرفتم... بوق اشغال... اشک گوشه چشمم جمع شد...

مرتضی منم تورو خدا بردار..

دوباره و دوباره...

وتنها پاسخم بوق اشغال...

حتما جایی بود که داشت رد تماس میزد...

خدایا چیکار کنم...؟... مرتضی بردار..

اضطراب به قلبم چنگ میزد... مرگ دریا بردار... ریشه نهال امیدم داشت از شدت مشت اضطراب

از جا کنده میشد که صدایی بی حوصله اما دلنشین توی سرم پیچید "بفرمایید"

کلماتو گم کردم... از خوشحالی اشک کاسه چشممو پر کرد...

صداش رنگ حرص گرفت "الو...الو"

کلمات لعنتی... کجا بودن پس... زبون سنگینم نمیچرخید...

عصبی شد "مرتضی مزاحم مردم میشی؟"

انگار خواست قطع کنه.. زبونم به تقلا افتاد "مرتضی؟"

صدای خسته، رنگ بهت و هیجان گرفت "دریا... دریا خودتی"

هق هقم تنها جوابش بود...

صداش اوج گرفتم "دریا... جواب بده... دریا.. عزیزم... دریا... یه چیزی بگو."

مغزم داشت جون میکند برای ردیف کردن کلمات... نتیجه تلاشش همون کلمه بود...

هق زدم "مرتضی..."

صداش رنگ اضطراب گرفت "چیشده دریا؟... چرا گریه میکنی؟.. چرا گوشیتو جواب  
نمیدادی؟.. میدونی چقد ترسیدم؟ میدونی چقد نگرانت شدم؟... اون همایون عوضیم جوابمو  
نمیداد... تو حالت خوبه نفس داداش؟"

رگبار سوالاتش به سمتم شلیک میشد ومن ناتوان ترازاون بودم که مقاومت کنم... جاذبه زمین  
پیروز شد ومن زانو زدم "مرتضی توروخدا بیا منو ازاینجا ببر... دارم خفه میشم... توروخدا  
داداش..."

عصبی شد "چیکارت کردن؟ چیزی بهت گفتن؟.. کتکت زدن؟... هان دریا؟... حالت خوبه؟"  
قبل ازاینکه لب باز کنم ودرد جمع شده تو قلبمو براش تفسیر کنم،دستی گوشی رو محکم  
ازمیون انگشتم کشید... وحشت زده برگشتم...

یه حسی بهم گفت یه کاری براش بکن.. گفت بجنب لنا نوبت توئه...

آرومش کن...

قدمام باتردید پیش رفت... نگاهش گیج بود... دستمو دور کمرش حلقه کردم وچونه م رو روی  
شونش گذاشتم... انگشتمو نوازش گونه پشت کمرش به حرکت دراوردم...

نهایت مهارتم تو اروم کردن یه شخص همینقدر بود... اینم چیزی بود که ازخودش یاد گرفته  
بودم.. چندلحظه هیچ عکس العملی نشون نداد...

خواستم ازش جداشم چون حس کردم معذبه.. اما دستایی که اروم روی کمرم قرار گرفت مانع  
شد... سرشو رو سرم گذاشتم ولب زد "دللم براش تنگ شده.. ۲ماه ونیمه که ندیدمش.."

باتمام وجودم لمس میکردم دلتنگیشو... منم دلتنگ بودم...

دلتنگ اغوش های گرمی که خاک سرد سدش شده بود...

تنها کاری که از دستم برمیومد نوازش بود ونوازش...

صداس انگار بغض داشت "از خودم متنفر میشم وقتی خواهرم پشت تلفن باگریه التماس میکنه کمکش کنم ولی من احمق نمیتونم کاری کنم..."

متنفر میشم از قانون وقتی سند مالکیت زندگیمو به نام کسی زد که تنها نسبت خونی داره باخواهرم... متنفر میشم از خودم وقتی مادرم باگریه میپرسه خبری از دریا داری و تنها جواب من سرپایین ویه سکوت بغض داره. متنفر میشم از خودم وقتی بابام کنارم میشینه و دور از چشم مامانم اهسته باهام درودل میکنه و میگه دلم برای دریا تنگ شده... متنفرم از وجود بی مصرف خودم لنا... متنفرم.."

پشت پیراهنش ابشاری راه افتاده بود از اشکای من... مرد روبروم درد داشت...

یه حفره بزرگ درست وسط سینه بود...

مرد من درد داشت...

مدام از اینطرف به اونطرف میرفت و شماره میگرفت.. زیر لب بدوبیراه میگفت و هر از گاهی، لگدی به مبل سرراهش میزد...

انگشتم از اضطراب، توهم میلولیدن...

بعد از تلاشی نافرجام، گوشی رو کوبید به دسته مبل "اشغال لعنتی... جواب نمیده"

بااستیصال نشست و سرشو تو دست گرفت "خدایا ینی الان دریا حالش خوبه؟"

خیلی عصبی بنظر میرسید.. ترسیدم بهش نزدیک بشم... نگاهم رو عقربه ها چرخید...

۱۴:۲۰ بامداد...

خودکار و دفترچه ای که اینروز جزو لاینکف زندگی شده بود رو برداشتم...

تندتند نوشتم "نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته"

این درحالی بود که ذات کثیف همایون رو خوب میشناختم ولی این کلمات تنها چیزی بود که برای اروم کردنش بنظرم رسید...



نگاهشو رو کلمات چرخوند... سرشو بالا گرفت و به منی نگاه کرد که روبروش ایستاده بودم...مردد  
گفت "از کجا مطمئنی؟"

سکوت و نگاه پر حرفم تنها جوابش بود... انگشتاش میون موهاش لغزید "من نمیخوام دریام زجر  
تورو تجربه کنه... نمیخوام مثل توبشه"

یه چیزی میون قفسه سینم جمع شد... شاید قلبم بود...

اینقدر نفرت انگیز بودم?..

سرشو بالا گرفت .. انگار از چشمام حالمو خوند... فوری گفت "نه نه.. منظورم اونیه که تو فکر میکنی  
نیست... منظورم اینه که نمیخوام عذاب بکشه... منظور دیگه ای نداشتم"

نگران نگاهم کرد "ناراحت شدی؟"

لنایی که تادیروز زیرمشت ولگد جون میداد... هرزهر کلامی رو به جون میخرید و دم نمیزد حالا  
دل نازک شده بود... حالا ناراحت شده بود...

میدونستم قصدی نداشته .. پس سرمو به طرفین تکون دادم... دستشو روبازوم گذاشت "معذرت  
میخوام"

لبخند زدم به وسعت خوبی هاش... نمیشد از این مرد دلگیر شد...

"مرتضی"

**【سه ماه بعد】**

از بی حواسیش استفاده کردم و تو یه حرکت ناگهانی از پشت بغلش کردم... تکونی خورد و دستشو  
رو قلبش گذاشت... بستم برگشت و اخم تندی کرد.. بلند خندیدم "ترسیدی؟"

دستاشو بالا آورد و چشماشو لوچ کرد و ادامو درآورد....

قهقهه زدم... کی باورش میشد این همون دختر سرد و افسرده چندماه پیش باشه؟ ...

بالبخت برگشت و به کارش مشغول شد... کرم های وجودم داشتن میلولیدن...

آروم پشت سرش رفتم و دستامو به کمر زدم "ادای منو درمیاری؟"

برگشت و نیشخندی تحویلیم داد... آروم از پشت سرش دستمو زیر شیر اب بردم و تو صورتش پاشیدم...

هول کرد و از سینک فاصله گرفت...

یه ابرومو بالا انداختم "بنده کم کسی نیستم.. تا تو باشی منو مسخره نکنی"

لبخند موزیانه ای زد و چشمامو ریز کرد... دستاشو برد پشت سرش...

قبل از اینکه به خودم پیام یه مشت اب سرد پاشیده شد تو صورتتم...

خندید و روزانوهاش خم شد...

صورتتم با استینم خشک کردم و با لبخند نگاهش کردم...

چه خوب بود که میخندید... چقدر خنده هاشو دوس داشتم...

جلورفتم و گونشو بوسیدم... صامت نگاهم کرد...

آروم گفتم "همیشه بخند"

خندش جمع شد و تبدیل شد به لبخندی ملیح...

سرشو گذاشت رو شونم و چشماشو بست...

چقدر این آرامشو... چقدر این زندگی رو دوست داشتم...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد... موهاشو بوسیدم و ازش جدا شدم... شماره سامان رو صفحه چشمک میزد...

برداشتم "جانم داداش"

حرصی گفت "میخواستی یه کم دیگه برداری... چون دادم پشت گوشی"

خندیدم "گرفتار بودم بابا"

صداش رنگ شیطنت گرفت "ای ناقلا... مزاحم شدم؟"

نگاهی به پشت سرم انداختم واروم خندیدم "خفه شو... کارتو بگو"

سرفه ای کرد "این کیامرزی گیر داده میگه کارمو زودتر از موعد میخوام... کی آماده میشه"

اخم کردم "بهش بگو طبق قرارمون ۱۵میتونم کارشو تموم کنم... سفارشا کم نیست.. تازه کلاسای

آموزشگاه هم هست... سرم شلوغه نمیشه"

\_چمیدونم میگه عجله دارم کارمو زودتر میخوام...

دستی به گردنم کشیدم "بگو رادمنش گفته شرمنده... سرموعد خواستی میتونم تحویل بدم ولی

الان نه.."

نفسشو فوت کرد "خیلی خب باشه.."

خندید و ادامه داد "برو به کارت برس"

پرحرص خندیدم "دستم که بهت میرسه عوضی"

قهقهه زد و چندلحظه بعد صداش میون بوق اشغال قطع شد... لبخندی زدم و خواستم گوشه رو

بزارم رومیز که دوباره چشمک زد...

اینبار مهر داد بود... دکمه سبز رو لمس کردم "جانم داداش"

سپیده بود "مرتضی...."

قلبم مذاپ شد و میون قفسه سینم فروریخت... صداش بشدت گرفته بود... انگار ...

انگار که گریه کرده باشه...

بابغض ادامه داد "مرتضی بیا اینجا"

بریده بریده گفتم "چیشده؟ مهرداد کجاست؟"

\_مهرداد پیش مامانه...زودبیا...

حرفشو قطع کردم "چرا صدات اینچوریه؟..مامانم چیزیش

شده؟..بابام؟..مهرداد؟..هان؟..چیشده؟"

صداش هق هقش بلند شد "توروخدا فقط بیا"

فریادگونه گفتم "لعنتی بگو چیشده!؟...سپیده توروخدا...دارم سکتہ میکنم"

نالید "دریا..."

دستی روشنم قرار گرفت...نگاه سبز مواجش مردمک وحشت زدمو لمس کرد...

زد زیر گریه "دریا...دریا مرده"

"دریا"

تن خستمو کشیدم کنار دیوار...

دیگه عادت کرده بودم به دردی که بند بند وجودمو به بازی میگرفت...دیگه محکم شده بودم...

دیگه گریه نمیکردم..دیگه ناله نمیذدم...

اروم وبی صدا کنجی تکیه میزدم تا شاید مرگ دلش به حالم بسوزه وتو آغوشش جا بگیرم...

چقد دلم تنگ بود...دلم پر میکشید برای هوای خونمون...هوای اینجا طعم زهرمیداد...

صدای همیشگی عجین شده بااین روزام بازم اومد "دریاجان؟..دخترم؟"

هق هقش پوزخند رو لبم نشوند "برو ملیحه...برو بزار تنها این گوشه بمیرم..."

نفسم سخت بالا میاد.. شاید دارم میمیرم... بزار آخرین لحظه هامو به یاد خاطرات خوشم، جون بدم.. "

مروارید غلتان روی گونشو بادستمال گرفت "دور از جون دخترم... بیا برات اب قند آوردم.. پاشو بخور.. اینجوری از حال میری "

دستشو اروم پس زدم "نمیتونم هیچی بخورم... ببرش ملیحه "

انگشتشو نزدیک لب کبدم کشید "اخه من به فدای تو.. چرا سربه سر این مردک روانی میزاری... این اعصاب نداره... طاقت نداره کسی بهش بگه بالا چشمت ابروئه... اونوقت توهر دفعه به پروپاش میپیچی...

سرتقی نکن دخترم.. "

نمیتونست درک کنه من دلم اینجا نیست... نمیتونست درک کنه من دلم اون سرشهره.. دلم پیش ۵ نفره... واز میونشون کسی که دنیا مه...

خیلی سگ جون بودم که دوراز هوای اغوشش هنوز زنده بودم...

اینارو نمیفهمید.. پس سکوت جایز تر بود...

همچنان داشت ادامه میداد "لنا خانم هم دقیقا مثل تو بود.. مظلوم بود وازارش به احدی نمیرسید ولی گاهی نمیتونست جلوی خودشو بگیره وبه پروپای آقا میپیچید..."

بغض کرد "خدا لعنتش کنه... تامیتونست دختره ی بی زبونو میزد... دلم اتیش میگیره براش... حتی نمیتونست اخ بگه... خوب شد شوهر کرد.. حداقل راحت شد "

چشمامو بستم... لنا... اشکی از حاشیه چشمم غلتید... لنا... قلبم جمع شد... لنا...

کاش میتونستم به پاش بیوفتم وازش معذرت بخوام... کاش میتونستم ثانیه هارو به عقب برگردونم...

کاش میتونستم بهش بگم حالا میفهمم حالتو... حالا میفهمم درد تو...

الان جات خوبه؟.. مرتضای من خیلی مهربونه... شاید یوقتایی اخم کنه و تند شه ولی دل رحمه ..  
مرتضای من پاکه...

خوشبحالتم لنا... بغلت میکنه؟... مثل من؟... منکه چهارماه و ۲۵روزه دارم جهنم رو تجربه میکنم...  
چجوری اه کشیدی لنا؟...

چجوری که خدا منو از اغوش بهشت پرت کرد به قعر جهنم؟

اینقدر خدا دوست داشت؟

بهشت خوش میگذره؟... یادت نره که اون چندو جب جا.. اون سینه ستبر یه روز مأمن دریا بوده...  
بامرتضام مهربون باش... دلشو نشکنیا...

من شکستم تو نشکن...

حتما خیلی دوست داره که منو یادش رفته...

حتما منو فراموش کرده... آخرین باری که بهم زنگ زد یه ماه پیش بود...

بابدبختی بغضمو مهار میکردم... حرف زدم و خندیدم اما نگفتم از دردام... نگفتم از کبودیام... نگفتم  
از بی کسیم... نگفتم تا اونم بخنده.. تادلش نشکنه... دردامو قایم کردم یجایی پشت قلبم...

گرگِ بغض داشت پیداش میکرد... میخواست پیداش کنه و قلبمو رسوا کنه...

چه قایم باشک بازی مسخره ای...

شاید به خیالش من جام خوبه که دیگه سراغی ازم نمیگیره...

اما من اینجا نیموندم.. به هر قیمتی که شده باید خودمو از این جهنم خلاص میکردم... نگاه  
دردمندمو بسمتش چرخوندم "ملیحه"

باچشای پر بغض نگاهم کرد "جانم مادر"

مچ دستشو گرفتم "کمکم میکنی؟"

متعجب پرسید "چه کمکی عزیزم؟"

مردد بودم برای گفتنش... از طرفی ترسیده بودم..

سعی کردم به حسای بدم غلبه کنم... جای تعلق نبود...

اب دهنمو قورت دادم "باید فرار کنم"

دستشو محکم تودهنش کوبید "یافاطمه زهرا... چی؟"

ملتمس نگاهش کردم "تورو خدا ارومتر..."

مبهوت بود و گیج "ینی چی این حرفا خانم جان؟.. میفهمی چی میگه؟... آقا خانم بفهمن...."

میون حرفش دویدم "اگه من از اینجا برم بیرون دیگه چیزی تهدیدم نمیکنه... میرم پیش خانواده... از اون طرف میریم پزشک قانونی... وحشی بودنش اثبات میشه و دوباره میتونم برگردم پیش خانوادم..."

سرشو به طرفین تکون داد "میفهمی چی میگه خانم جان... مگه الکیه.. کلی نگهبان دم دره"

مأیوس شدم اما بایادآوری چیزی مجدد مچ دستشو میون انگشتم فشار دادم "درپشتی... اینجا درپشتی نداره؟"

ترسیده نگام کرد "دریا جان مادر.. تورو خدا بگذرازا این قضیه.. آقا بفهمه ول کنت نیست.. بخدا سرازتنت جدا میکنه... من این حیوون صفت رو میشناسم"

اشکی که مردمکم رو دوره کرده بود فروریخت "تورو به همون فاطمه زهرا کمکم کن... من دارم میمیرم..."

لباسمو زدم بالا... جای کبودی و کمر بند توی ذوق میزد "ببین... ببین چه بلایی سرم آورده... یکم دیگه اینجا بمونم میمیرم... دلت رحم بیاد به حال و روزم..."

مردد نگاهم کرد... تو نی نی چشمش حسای مختلفی موج میزد "ترس.. دلسوزی.. غم..."

سرشو اروم تکون داد "کمکت میکنم دخترم... کمکت میکنم.."

از خوشحالی اشک تو چشمم حلقه زد... دست پر چین و چروکشو میون انگشتم فشار

دادم "نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم... اگه تونبودی معلوم نبود چه بلایی سرم

بیاد... ممنونم... ممنونم..."

لبخند تلخی زدودستی به صورتم کشید "چشات معصومیت چشای لنارو داره... از اینجا نجات

میدم"

---

پشت لباسشو گرفته بودم و میون ظلمات باغ، اهسته راه رو طی میکردم..

پاهام رعشه گرفته بود... تمام زخما و کبودیام انگار تازه یادشون افتاده بود که باید بسوزن

وسربازکنن...

پهلوم بیشتر از جاهای دیگه تیر میکشید...

ملیحه مدام برمینگشت و پشت سرش رو نگاه میکرد...

پهلوم ناخودآگاه تیری کشید... درد تا قلبم راه پیدا کرد... نفسم برید... لبمو گاز گرفتم تصدای دادم

رسوام نکنه... اما نتونستم حرکت کنم...

ملیحه با وحشت برگشت... دوروبرشو نگاه کرد و با صدای ارومی گفت "چیشده مادر؟ چرا

وایسادی؟"

به پهلوم اشاره کردم "میسوزه"

نگران نگام کرد "قربونت بشم باید فوری بری... میتروسم نگهبانا سربرسن..."

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صاف بایستم....

بابدبختی به درپشتی رسیدیم... شاخ و برگارو کنارزد "همینجاس... برو مادر"



برای آخرین بار نگاهمو چرخوندم سمتش... کسی که پنج ماه تموم تنها همدمم بود... قطره ای  
لجبازانه راه باز کرد و غلطید روی گونم...  
بغضم گرفته بود "خدا حافظ..."

ممنونم بابت همه چی... دلم... دلم برات تنگ میشه "

لباش لرزید "برو خدا پشت و پناهت مادر... مراقب خودت باش "

محکم بغلش کردم و میون اغوشم فشارش دادم...

بوی مامانمو میداد... حصار دستامو شل کردم... دستمو محکم پای چشمم کشیدم... عقب عقب به  
سمت در رفتم و قبل از اینکه برگردم دستمو به نشونه خدا حافظی، بالا اوردم...

آخرین چیزی که دیدم لبخند لرزانش بود...

باتمام توان راهی که نمیدونستم تهش به کجا داره ختم میشه رو میدویدم...

محکم... بی وقفه... باوجود دردم عذاب بود برام... ولی باید میرفتم.. بخودم تلقین کردم تحمل  
کن... این راه اخرش خوشه....

کوچه های پی در پی رو فقط میدویدم... تاریک بود و خوفناک اما نه برای منی که هدفم رسیدن به  
بهشت بود...

سرخیابون رسیده بودم... نفسم یجایی میون قفسه سینم تقلا میکرد برای بالا اومدن... دستمو به  
پهلوی دردناکم گرفتم و زیر لب گفتم "خدا یا کمکم کن "

هیچ نوری میون اون ظلمات دیده نمیشد... دریغ ازیه ماشین...

احمقانه ارزو کردم کاش میتونستم از در اصلی فرار کنم...

اونجا خیابونا پررفت و آمد بود...

در نهایت یأس نوری به چشمم خورد... همزمان اشعه ای به دلم تابید...

خوشحال دست بلند کردم... بی وقفه تکون دادم... وایسا... وایسا... تورو خدا وایسا...

درکمال ناباوری ایستادم... یه تاکسی زردرنگ... شیشه ماشین پایین اومد و من همچنان سر جام ایستاده بودم...

گردنشو کج کرد "دختر جون تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟"

زبونم نمیچرخید...

وقتی سوالش بی جواب موند عصبی شد... دستی رو خوابوند و خواست حرکت کنه که جلوتر رفتم و التماس کردم "آقا تورو خدا منو تایه جایی برسون"

مشکوک نگام کرد "ننه بابات کجان؟"

مستأصل نگاهش کردم... اخمی کرد و صاف نشست... ترسیدم بخواد بره...

التماس کردم "آقا تورو جون عزیزت منو برسون تایه جایی... التماس میکنم"

چند لحظه بی حرف نگام کرد... گره میون ابروهایش زیادی کور بود... در نهایت باسر به عقب ماشین اشاره کرد "بیا بالا"

از خوشحالی، لبخند گله گشادی زدم و با سرعت نور عقب نشستم... بی حرف در طول جاده تاریک میروند...

انگار فهمیده بود حوصله جواب پس دادن ندارم... فعلا دلم یه اغوش گرم میخواست...

با این تصور که بالاخره بعد از پنج ماه امشب خانوادم رو دوباره میبینم، چشمامو با آرامش بستم و سرمو به شیشه نسبتا گرم ماشین تکیه دادم... با آرامش نسبی که وجودمو دربر گرفته بود، به تماشای مسیری نشستم که با سرعت از مقابل چشمام رد میشد...

حس بدی میون حسای خوبم جولون میداد... نادیده گرفتمش...

همه چی تموم شده بود... مطمئن بودم وقتی مرتضی حال و روزم رو ببینه زمین و آسمون رو به هم میدوزه ولی نمیذاره برگردم به اون شکنجه گاه...

صدای نسبتاً زمختش منو از بطن افکارم بیرون کشید "این وقت شب دم جاده چیکار میکنی بچه؟.."

از لفظ بچه ولحن مشکوکش اخمی میون ابرو هام نشست...

آینه جلو رو، روی صورت تم تنظیم کرد "از خونه فرار کردی؟"

سرمو به سمت شیشه برگردوندم و با صدای ضعیفی گفتم "به شما ربطی نداره..."

پوزخند بلندی زد "نه مَث اینکِه طلبکاری.. فکر میکنی کی این موقع شب سوارت میکرد؟"

بی حرکت موندم... راست میگفت... کسی این موقع شب اعتماد نمیکرد که منو سوار کنه...

پس سکوت رو ترجیح دادم به زدن حرفی که باعث بی حرمتی به مرد روبروم میشد...

وقتی دید مردمکم قصد جدا شدن از شیشه بخار گرفته رو نداره، دیگه حرفی نزد و نگاهشو به مسیر روبروش دوخت...

حجم زیاد خواب به پلکام فشاری میاورد... دستی به چشمای دردناکم کشیدم ولی مثل اینکه خواب مصر بود برای دراغوش کشیدنم...

تسلیم شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم... پلکام آروم روی هم قرار گرفت و چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم...

.....

با صدای ترمز وحشتناک ماشین با وحشت از عالم رویا بیرون کشیده شدم... در اثر شدت ترمز سرم به صندلی جلو برخورد کرد...

اخی گفتم و سرمو تو دست گرفتم...

با صدای بی جونی لب زدم "چیشده آقا"

انگار داشت با خودش حرف میزد "اینا کین؟"

سعی کردم مسیر نگاهشو دنبال کنم... اما نور شدیدی که از پنجره روبرو میتابید، چشممو زد... کی صبح شد؟

پنجره کنارم رو نگاه کردم... هوا هنوز تاریک بود... پس این نور...

هیبت ترسناکی از مقابل ماشین داشت به این سمت میومد... مبهوت و گیج نظاره گر صحنه روبروم بودم...

هیبت، درست مقابل ماشین ایستاد... وسیله چماق مانند دستاشو بالا برد و بشدت به شیشه جلوی ماشین کوبید... صدای گوشخراش شکستن شیشه همزمان شد با جیغ من...

شیشه جلو حالا کاملا خورد شده بود و ماشین از تالو خرده شیشه ها برق میزد...

هر دو دستمو رو سینم مشت کردم و پاهامو تو شکمم کشیدم... از شدت وحشت، غیرارادی میلرزیدم...

مرد راننده که حالا صورتش در اثر اصابت شیشه خرده ها زخمی شده بود، با عصبانیت پیاده شد...

صدای زد و خورد از بیرون میومد... دستمو رو گوشام فشار دادم و زیر لب خدارو صدا زدم...

با وحشت از گوشه چشم بیرون رو نگاه کردم... وای... دونفر بودن...

داشتن به سرحد مرگ میزدنش...

انگشتامو به دندون گرفتم... چیکار کنم؟.. خدایا چیکار کنم...؟

نگاهم رو قفل فرمون قفل شد...

نه... من از پیش برنمیام...

صدای داشت تو گوشم فریاد میزد "دارن میکشنش لعنتی... یکاری بکن.."

قدرت ادراک به کلی ازم سلب شده بود... بادستایی که لرزشش غیر قابل کنترل بود، قفل فرمون برداشتم و پیاده شدم...

درست همون لحظه... مرد قوی هیکلی که پشت سرش بود، قمه توی دستشو درست وسط کمرش فرو کرد...

اونقدر وحشت کردم که حتی نتونستم جیغ بکشم... انگار صدام یه جایی میون قفسه سینم حبس شده بود...

مرد قوی هیکل پی در پی قمه رو فرو میکرد و من تنها نظاره گر فیلم ترسناک روبروم بودم.. اونقدر ادامه داد تا پیکر خونین مردراننده روی زمین افتاد...

چشمای بازش بهم دهن کجی میکرد... مرده بود...

خدایا مرده بود...

میون جاده خشکم زده بود... قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم... تنها رنگ قابل مشاهده سرخی خون ترکیب شده با سیاهی آسفالت بود...

راستی سوگند میگفت ترکیب رنگ سیاه با قرمز چی میشد؟

صدای گوش خراش اصابت قفل فرمون با کف آسفالت منو به خودم آورد و اونارو متوجه من کرد...

نگاه خیرشون، انگار نفسی داد به قلبم برای دویدن...

فقط میدویدم... بی وقفه... بدون نفس کشیدن... بدون برگشتن... این راه اخرش مهم نبود... من نمیخواستم بمیرم...

صدای پاهای پشت سرم، پوزخندی بود به تلاش بی نتیجه...دستی از پشت یقمو گرفت ومحکم زمینم زد...

دردی که از پهلو شروع شد وریشه زد تو وجودم، نفسمو بند آورد...لبمو گاز گرفتم ..چنگ زدم به پهلو و بلند ناله کردم...

یکی از هیبت های وحشتناک پوزخند زد "فک کردی فرار از دست همایون خان به همین راحتیه...  
نچ نچ نچ...دختره احمق"

هیبت کناری،اروم خندید "مسلم کارت بدون مجازات نیست...همایون خان براش فرقی نداره دخترشی یا ننش...جزای خیانت بهش فقط یه چیزه...."

ومن وحشت کردم از اون جزایی که معنیشو خوب از نگاه وقمه توی دستشون میشد فهمید...

میون راه پله ورودی بیمارستان سکندی بدی خوردم..محکم افتادم..درد بدی تو آرنجم پیچید...نگهبان بیمارستان جلو اومد وبالحن نگرانی گفت "حالتون خوبه آقا؟"

دستمو به نشونه تایید بالا آوردم وبی توجه به درد زانوم،باتمام توانم دویدم...میون راهرو بیمارستان دور خودم میچرخیدم...تنها یک کلمه روی زبونم جاری بود "دریا"

زمزمه وار وبی وقفه زیر لب صداس میزدم..گیج بودم...گیج تراز همیشه...

بادیدن مردی قوز کرده به خودم اومدم...چقدر شبیه مهرداد بود...

چرا باین حال وروز؟...

موهای ژولیده...چشمایی سرخ وچهره ای افتاده...

جوری خم شده راه میرفت که هرکس نمیدونست فکر میکرد کمرش شکسته...

پاهش انگار توان نداشت...

قدماشو روزمین میکشید... حالا مقابلم ایستاده بود... مژهای خیسش بهم چسبیده بود... حلقم خشک بود...

زبون سنگینم به سختی چرخید "دریا"

انگار منتظر تلنگر بود... بلند زد زیر گریه و محکم میون دستاش اسیرم کرد...

هاج وواج ایستاده بودم و رفتاراش رو تجزیه و تحلیل میکردم...

من برای چیزی که تو فکرش بود نیومده بودم... من اومده بودم ثابت کنم دریای من چیزیش نشده ...

بازوهاشو گرفتم و از خودم جداش کردم...

ابروهام ناخواسته گره کوری خورد "این مسخره بازیا چیه؟... دریا کجاس؟"

بابغض سرشو برگردوند و اشکاش اروم جاری شد...

این جواب من نبود... محکم با دستم پیش زدم و به سمت مسیری که خودم هم نمیدونستم

کجاست، دویدم... صدای قدمهاشو پشت سرم میشنیدم

بی هدف راهروهارو میدویدم به امید پیدا کردن یه دریچه امید...

اما درنهایت میدیدم میون تاریکی حقیقت تلخ روبروم، گم...

دستی روی شونم نشست... به عقب برگشتم... بی حرف بازومو گرفت و بسمت مسیر مخالف هدایت کرد...

صدای دریای هفت ساله کاسه سرمو پر کرد "مرتضایی تو رو خدا... بزار برم دیگه"

صدای من بود... من لعنتی "وقتی میگم نه ینی نه."

چشمامو بستم... تصویرش مقابل چشمم ظاهر شد... دختری بغض کرده و معصوم باموهای که خرگوشی بسته بود...

چشمامو باز کردم... چراندازتم بره؟؟.. فقط میخواست تو کوچه بادوستاش بازی کنه... من احمق  
از ترسم که نکنه اتفاقی براش بیوفته، نداشتم بره....

نفهمیدم کی ایستادیم.. نگاهمو رو در قهوه ای رنگ چرخوندم...

مردمکم رو بالاتر کشیدم "دکتر سبحان بهرنگ"

قبل از اینکه دستای لرزونش درو لمس کنه گفتم "مامان وبابا کجان؟"

بابغض نگام کرد "مامان تو بخش بستریه.. بابا وسپیده پیشش"

مردمکم گشاد شد ودریچه قلبم تنگ "چرا حالش بد شده؟.. حالش خوبه؟.. شماها چتونه؟.."

سوالمو بازدن تقه ای به در ودرپی اون بازکردنش، بی جواب گذاشت...

دکتری که پشت میز نشسته بود به نشونه احترام بلند شد وروپوش سفیدش رو صاف

کرد... بادست به راحتی مقابلش اشاره کرد...

به تبعیت از مهرداد نشستم

مهرداد سرشو پایین انداخته بود وبانوک کفشش به زمین میکوبید.. صدای "تق تق" اعصابمو

بیشتر از قبل بهم میریخت...

بااخمایی درهم ازش روبرگردوندم...

دلم آشوب بود "دکتر شما یه چیزی بگین.. مامانم حالش خوبه؟.. اصلا اینا چشون شده؟.. زده به

سرشون... دارن مزخرف میگن..."

بسمت مهرداد برگشتم "دیشب خواب دیدین نه؟.. یاشایدم دارین سرکارم میزارین... هان؟"



با صدای آروم و درعین حال محکم مرد سفید پوش رو برم ،نگاهم بسمتش تغییر جهت داد "اروم باشی آقای رادمش...من همه چی رو براتون توضیح میدم"

دستای لرزونیو بهم گره زدم "بفرمایید"

دستی به موهای جوگندمیش کشید و شروع کرد "دیروز یه مورد قتل رو اینجا آوردن...

یه دختر نوجوون حدودا ۱۷ یا ۱۸ ساله...

قلبم رعشه گرفت ولی اون بی وقفه ادامه داد "متاسفانه باید بگم به طرز فجیعی به قتل رسیده بود..."

بوسیله ضربات پی درپی چاقو به گردن و قفسه سینه...و وحشتناک تراز اون این بود که صورتشو با اسید سوزونده بودن..."

دلَم از تصور صحنه رو بروم بهم پیچید...قلبم لرزون بود...وحشت زده ولی نگاهم هنوز مطمئن...  
چه مردمکای سگ جونی...

لرزش قلبم به صدام سرایت کرده بود "خب...حالا که چی؟"

سرشو پایین انداخت "اون دختر خواهر شما بوده"

پوزخند زدم "اشتباه فکر میکنی..نمایش مسخره ای بود...روز خوش"

نیم خیز شدم که برق گردنبندی توی دستش چشممو زد....

پاهام متوقف شد..دستم متوقف شد..چشمام متوقف شد...

مغزم متوقف شد..قلبم متوقف شد...

تمام دنیا انگار متوقف شد...

فرشته آویخته به زنجیر زیادی آشنا میزد...

اتوماتیک وار به سمت میز نیم دایره ای شکل حرکت کردم... برق گردنبند چشمم زد... طعم زهر آگین حقیقت میون وجودم پیچید...

صدای مطمئنش ضربه آخر بود به ویروونه ای که اسمش "مرتضی" بود..

\_این گردنبند خواهر شماست... برادرتون هم تایید کرد... گفت خودتون بهش دادین... میشناسینش؟

مگه میشد شناسم... بادستای خودم گردنش انداختم... چقدر از دیدنش ذوق کرده بود... صداش تو گوشم زنگ زد "واااای داداش چقدر خوشگله..."

قطره ای گرم فرود اومدو درست از کنار گوشم عبور کرد...

"هیچوقت از خودت جداش نکن دریا"

قطره بعدی...

"من نمیخوام از اینجا برم مرتضی"

قطره بعدی...

"دلم برات تنگ میشه داداش"

قطره بعدی...

"تو برادر منی و هیچ چیز اینو عوض نمیکنه حتی یه آزمایش دی ان ای مسخره."

قطره بعدی...

"دوست دارم بهترین داداش دنیا"

انگشتم ناخودآگاه میون زنجیر گردنبند لغزید... پاهام تحمل وزن سنگینمو نداشت...

جاذبه پیروز شد و من فرود اومدم...مهرداد هراسون بستم اومد ولی من فقط مبهوت به خون خشک شده روی زنجیر بودم که عجیب بهم دهن کجی میکرد...

لکه ی قرمز دیگه ای سفیدی و پاکی فرشته رو به گند کشیده بود...

نفسم خسته بود...حوصله نداشت برای بالا اومدن...تموم دنیا متمرکز شده بود روی فرشته خونین...

قطره های گرم بی اجازه و بی وقفه فرود میومدن...

مغزم انگار تازه شروع به کار کرد...از جا پریدم و یقه مهرداد رو گرفتم "دریا کجاس؟"

پربغض نگام کرد...یقشو تو دستم فشار دادم..محکم تکونش دادم "لعنتی باتوأم دریا کجاس؟"

سرشو پایین انداخت و بی وقفه اشک ریخت...هلش دادم و با سرعت از اتاق خارج شدم...بی توجه به "مرتضی مرتضی" گفتنش، راهروهارو بی وقفه دویدم...

دریا..دریا...دریا...کجایی؟..کجایی؟..بیا بگو همش دروغه...بیابگو دارم کابوس میبینم...امکان نداره...نه امکان نداره ...

دریای من نمیتونه اینجوری بره...

به خودم که اومدم پیرمردی شکسته مقابل چشمم ظاهر شد...

این بابای من بود؟...بابای سرزنده من؟

قدم تند کردم...باید از بابام میپرسیدم ...اون راستشو بهم میگفت...

مقابلش ایستادم...التماس گونه گفتم "بزن تو گوشم...بزن تا بیدارشم از این کابوس...بزن بابا"

قطره ای اشک از چشم کوه صبرم فروریخت...بابای من واشک؟

آخرین تقلامو کردم...صدام ضعیف بود و قلبم پژمرده "مرگ مرتضی بگو دریا کجاست؟"

چشماشو بست "سردخونه"

مبهوت موندم به کلمه ای که از میون لباش خارج شد... "سردخونه"

بابا که هیچوقت دروغ نمیگفت... سرمو بشدت به طرفین تکون دادم "دروغه.. دروغه... همتون دارین دروغ میگین.."

عقب عقب رفتم "دروغ میگین... اره دارین دروغ میگین.."

سرمو تودست گرفتم "دریا ز ندس... من پیداش میکنم"

صدای دریای ۴ساله مثل مته میون قلبم فرو رفت "داداشی میای بازی بازی؟ قایم موشک بازی..؟ هوم؟"

قایم موشک بازی خوبی نیست دریا... تورو خدا بیا من دارم دیوونه میشم...

دریای نق نقوی ده ساله پیداش شد "املامو شدم نوزده داداش..."

دریای ۱۲ساله گریه کرد "آی مرتضی زانوم خون اومده"

حرفای دکتر تو کاسه سرم پیچید "ضربات متعدد چاقوبه قفسه سینه و گردن"

سینمو چنگ زدم... دریای من تحمل یه زخم کوچیک رو نداشت...

چه بلایی سرش آورده بودن...

دریاداشت جیغ میزد "وااای مرتضی دستمو بریدم"

چقدر اون روز به زخم یه سانتی روی انگشتش خندیده بودم...

زخمای الانش چندسانت بود...

قلبم داشت باور میکرد مصیبت پیش روش رو... قلبم سیاه پوشیده بود... قلبم کز کرده بود...

مشتمو به سینم کوبیدم "دریام"

محکمتر کوبیدم "خدایا دریام"

... لرزیدم به خودم "مرتضی بمیره برات.."

وجودم از عذابی که دریام تحمل کرده، تیر کشید "چی کشیدی تو زندگیه من؟..."

به دیوار سرد تکیه دادم... آوار شدم و اشک ریختم... چنگ زدم و مشت زدم ولی قلبم اروم  
نمیگرفت... نفسم میون ریه هام کز کرده بود...

سرمو بالا گرفتم "خدایا دریام چی کشیده؟... خدایا دریام کجاست؟... خدایا"

بغضم طاقتش طاق شد و شکست... شکست و همزمان منم شکستم...

پیشونیمو به کپه خاک تکیه دادم... دستم میون حجم سرد خاک مشت شد..

همدم این روزام، آروم وبی سروصدا از گوشه چشمم فروریخت...

صدای جیغا و ناله های مامان هنوز توی گوشم بود... های های گریه ی بابا... لرزش شونه ی مهرداد...

ومنی که شکسته و نابود شده زیر درخت بید کز کرده بودم و نظاره گر صحنه وحشتناک روبروم  
بودم... دیدم که چطور دریامو میون یه گودال گذاشتن و یه کپه خاک شد حدفاصل بین من و اون...

دیدم و نتونستم کاری کنم... خواستم ولی پاهام یاریم نکردن..

خواستم ولی دستام حس نداشت...

وقتی همه رفتن انگار تازه به خودم اومدم... من مونده بودم و مهرداد ی که بی حرف بالای سرم  
ایستاده بود...

خاک سرد رو آروم بوسیدم "جات تنگ نیست عزیزدات؟... سردت نیست زندگیه من؟... هان؟.."

دستمو نوازش گونه رو کپه خاک کشیدم.. چشمامو بستم.. انگار موهای دریا زیر انگشتم  
بود "موهاتو ناز کنم دریا؟.. هان؟... میگفتی دوس دارم... بلند نمیشی بغلت کنم؟... دختر خوب ۵ ماهه  
ندیدمت... نمیگی من طاقت نمیارم؟... تو که منو خوب میشناسی..."

تو که بی معرفت نبودی... پاشو بریم میخوام برات یه گردنبند تازه بخرم...

فرشته دیگه پاک نیست... خونی شده... یه پاکشو برات میخرم...

میای بریم بستنی بخوریم؟ هوم؟... همونایی که دوست داری... بعدش باهم یه سر میریم  
تئاتر... بعدش میریم شهر بازی... بشین روتاب... من ثابت میدم تو بلند جیغ بزنی... بعدش برات گیتار  
میزنم... بعدش بغلت میکنم و تا صبح بالاسرت بیدار میمونم و تماشای میکنم... اونقدری که هرچی  
نگاه کنم تشنه تر بشم...

قبوله دریا؟!... میای؟

نگاهم به آستین لباس سیاه نفرت انگیزم افتاد "ببین چقد لباسم زشته... همیشه میگفتی تیره  
نپوش... وقتی خواستیم بریم تئاتر یه دست سفید بپوشم خوبه؟"

من میگفتم و خاک سرد تودهنی بود به هر پرسش بی پاسخم... اما من تسلیم نمیشدم...

باید بادریا از اینجا میرفتم...

اینبار عمیق و طولانی خاک رو بوسیدم "چرا جواب نمیدی نفسم؟.. از دست داداش دلخوری؟.. یه  
نگاه بهم بنداز... مرتضات داره دق میکنه... یه نگاه داداش بی معرفتو مهمون نمیکنی؟..."

تنها پاسخ سکوت بود و سکوت..

تسلیم نشدم "نمیخوای بلند شی؟... تاکی میخوای اینجا بخوابی عمرم؟... مرتضی میمیره بدون  
تو..."

نگاهم رو پلاک سیاه بالای کپه خاک قفل شد... اسم حک شده روی پلاک آزارم میداد "دریا  
سرمدی"

ابرو هام بسمت هم هجوم آوردن... دریای من دختر اون حروم زاده نبود... دور و برمو نگاه کردم... یه  
تیکه سنگ برداشتم و محکم رو پلاک کشیدم... باید "سرمدی" حک شده کنار اسم دریامو پاک  
میکردم... انگشتم به سوزش افتاد... صدای مهرداد درست از کنار گوشم بلند شد "چیکار میکنی  
مرتضی؟.. آرام باش"

دستی که بازوم رو لمس کرد پس زدم و بی توجه به قطره های خونی که از میون انگشتم راه گرفته بود به کارم ادامه دادم...

بعد از چند دقیقه بالاخره پاک شد... لبخند زدم "بین دریا... پاکش کردم.. حالا خوب شده؟.. تو فقط دریایی.. دریای من.."

بسمت کپه سرد برگشتم "نمیای بریم؟ داره شب میشه فدات بشم.."

ناامید سرمو پایین انداختم... سوز سردی میومد... برگشتم سمت مهرداد "پتو تو ماشینت هست؟"

تعجب کرد "چی؟"

برگشتم و به پلاک سیاه خیره شدم "میخوام بکشم روش... هوا سرده.. سرما میخوره"

همزمان دستمو رو خاک حرکت دادم "خیلی سرده"

مجدد برگشتم سمت مهرداد... پریغض نگام کردم.. اخم کردم "منتظر چی هستی؟"

بی حرف رفت.. برگشتم و لبخند زدم "الان پتو میاره... خودمم همینجا کنارت دراز میکشم.. نترسی یوقت... مرتضی تنهات نمیداره..."

دستی رو شونم نشست... پتو رو سمتم گرفت... برداشتم و باوسواس روی کپه خاک کشیدم..

"حالا دیگه سردت نمیشه"

صدای دورگه مهرداد از کنارم بلند شد "باید بریم داداش... هوا داره تاریک میشه"

اخم کردم "کجا؟"

سرشو پاک انداخت و انگشت شصت و اشاره شو به گوشه چشماش کشید "مرتضی میفهمم"

حالتو... برای منم سخته باورش.. ماهمه داغونیم.. اما باید قبول کنی که دریا دیگه نیست"

لفظ "نیست" نیشتری بود که درست وسط قلبم رو نشونه گرفت... باخشم بلند شدم و یقشو

گرفتم "ببند دهن تو.. دریا همینجاست"

به خاک سرد اشاره کردم "ببین اینجاست.. کنار من.. دریا هیجا نرفته... اینو تو کلت فرو کن"

دستشو رو دستام گذاشت و سرشو اروم تکون داد... یقشو اروم از میون دستام بیرون کشید... پربغض کنارش نشستم "هوا که تاریک بشه دریا میترسه.. همیشه از تاریکی میترسید... من باید کنارش باشم... نمیتونم اینجا تنه‌اش بذارم.. اگه پتو از روش کنار بره و سردش بشه چی؟.. کی موهاشو ناز میکنه تا خوابش بیره... هان؟ کی؟"

دستشو رو شونم گذاشت "منم مثل تو دارم نفس کم میارم از نبودنش... اما بدون دریا راضی نیست به عذاب کشیدن من و تو... اون عذاب میکشه.. درد میکشه وقتی من و تو رو تو این حال میبینه" چشمامو بستم... اشکام اینروزا برای جاری شدن اجازه نمیگرفتن..

سرمو رو زانو هام گذاشتم "من نمیخوام عذاب بکشه"

آهی کشید "پس بلندشو بریم"

قلبم فشرده شد "میترسه... دلم نمیاد تنه‌اش بذارم"

کنارم نشست و بادستاش صورتمو قاب گرفت "اون الان پیش کسیه که بهتر از من و تو مواظبشه... اون تنها نیست... یه حامی بزرگ کنارشه... دل نگران نباش.. خدا امشب جای تو موهاشو ناز میکنه... اونجایی که دریا رفته تاریک نیست... دلواپس نباش"

بندبند وجودم عزادار این مصیبت بود... خدایا من برم تو پیشش میمونی؟... دریا دل نازکه.. چیزی بهش نگی دلش بشکنه یوقت.. قبل از خواب نوازشش کن.. دستشو بگیر.. گهگاهی بغلش کن... خدایا میخوام به تو بسپر مش... زندگیمو میخوام بسپر م بهت..

دستی به کپه خاک کشیدم... بوسیدمش.. عمیق... طولانی... پراز دلتنگی.. اشک ریختم و تموم وجودم سوخت از جهنمی به اسم "حقیقت" که توش دست و پا میزدم...

سخت بود ولی لب زدم "خدا حافظ زندگی داداش... فردا بازم میام پیشت... هرروز میام تافکر نکنی مرتضی بی معرفته..."



بازوی مهرداد شد دستاویزی برای بلند کردنم... تمام وجودم درد میکرد... انگار قلبم به جای خون، زهر پمپاژ میکرد.. من شکسته بودم.. من نابود شده بودم

سخت دل کندم... عقب عقب میرفتم ولی مردمکام کنده نمیشد از کپه خاکی که عزیزمو در اغوش گرفته بود... درست موقعی که باجون کندن نگاه گرفتم و پشت کردم، کابوس زندگیم مقابلم ظاهر شد

سیاه پوش وهمچنان مغرور اینبار بدون نیشخند همیشگی  
همایون سرمدی..

داغ قلبم انگار تازه شد بادیدنش... هجوم آورد به قفسه سینم...  
خونم به غلیان افتاد..

رو برگردوند و خواست بی توجه از کنارم رد بشه که دست مهرداد رو پس زدم و به سمتش هجوم بردم...

یقشو تو مشتم فشار دادم "اینجا چیکار میکنی حرومزاده؟.. هان؟... چی از جونمون میخوای  
دیگه؟.. خواهرمو که کشتی دیگه چی میخوای کثافت؟"

مهرداد بازو موهامو گرفته بود وسی داشت جدام کنه اما بشدت پسش زدم..

باچشمایی به خون نشسته برگشتم سمتش "از همین راهی که اومدی برگرد... گورتو گم کن تا  
خونتو نریختم حیوون"

در تعجب بودم که خون سرد فقط نگام میکرد...

صدای مهرداد از کنار گوشم بلند شد "آروم باش مرتضی... اون پدرشه"

نعره زدم "نیستتتت... پدرش نیستت.. این حیوون اگه پدر بود الان خواهر من اینجا نبود... اگه پدر  
بود وقتی دریا از خونه فرار کرد میرفت دنبالش تا نیوفته دست یه مشت قاتل مست."

انگشتاش دور میچ دستام حلقه شد... دستامو به ضرب از یقش جدا کرد... دستی به صورتش کشید "اون حادثه تقصیر من نبود... اگه فرار نمیکرد این اتفاق نمیوفتاد... من از کجا باید میدونستم این اتفاق براش میوفته... اون دختر من بود... من دوش داشتم"

پوزخندم زیادی بلند بود... دستامو به نشونه تمسخر تو هوا تکون دادم "دخترم... هه.. دخترت؟... توی عوضی اگه دوش داشتی میذاشتی پیش کسایی که دوششون داره زندگی کنه... اونطور که میخواد... نه اینکه عاقبتش بشه این"

انگشت اشارم کپه خاک رو نشونه گرفت که حالا بایه پتوی نازک مزین شده بود..

نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت "میخوام ببینمش"

جلوی دیدشو گرفتم "مگه از روی جنازه من رد بشی"

مهر داد دستشو پشت کمرم گذاشت "آروم داداش.. فقط میخواد چند لحظه ببینتش... این حقشه.."

خشمگین به سمتش برگشتم اما قبل از اینکه دهنمو برای کلامی باز کنم، آروم گفت "خواهش میکنم"

نگاهش مردمکم رو به بازی گرفت... سرمو پایین انداختم و از سر راهش کنار رفتم...

آروم از کنارم رد شد... دستامو مشت کردم...

دستم گرفت "مادیگه بریم"

بسمتش برگشتم "تا این از اینجا نره من تکون نمیخورم..."

آهی کشید و بی حرف کنارم ایستاد... ده دقیقه ای کنارش نشست و بعد از خوندن فاتحه بلند شد...

پوزخند زد... حاضر بودم قسم بخورم که حتی براش مهمم نیست... حالت نگاهش هر چیزی رو فریاد میزد جز غم...

بی حرف نگاهمون کرد و قدم زنون از کنارمون رد شد... آخرین نگاه بغض دارمو به عزیزترینم دوختم و به همراه مهر داد مسیر برگشت رو درپیش گرفتم... نگاهم به روبروم بود اما نگاه دلم مدام

به اون سمت کشیده میشد.. به خودم که اومدم کنار ماشین ایستاده بودیم.. مهرداد درو برام باز کرد... بابی میلی نشستم و بلافاصله سرمو به شیشه تکیه دادم... بی حرف حرکت کرد...

نمیدونم چقدر گذشت که پرسید "بریم خونه بابا اینا یا میری خونه خودت!؟"

خونه خودم؟!... آره من خونه داشتم... خونه داشتم ویه زنی که غمزده بود و منتظر... منتظر من...

پوزخند زدم... اون زن برادر زاده قاتل خواهرم بود...

پوزخند عمیق تر شد... میبینی همایون؟!... من همه جوهره بازی رو باختم... من خواهرمو باختم... زندگیمو باختم... خودمو باختم...

اما تو همه جوهره بردی... خواهرمو ازم گرفتی و برادرزاد تو انداختی به من...

روزگار دریای من نا عادلانه سیاه شد... دریای من زجر کشید ولی لنای تو خوشبخته...

این خیلی نا عادلانه س همایون خان...

من این بازی رو مساوی تموم میکنم...

نگاهم به روبرو بود "خونه خودم"

با حالتی داغون و زار وارد خونه شدم.. درو بستم و چند لحظه سرمو بهش تکیه دادم... وقتی برگشتم دو جفت چشم غصه دار و نگران روبروم ظاهر شد.. چند ثانیه خیره نگاهش کردم... اومد جلو و آرام دستشو دور کمرم حلقه کرد... سرد و خشک وصامت ایستادم بدون کوچکترین حرکتی...

چشمامو بستم و آرام باز کردم...

حس کردم دریا جلوم ایستاده...

صدای خنده هاش تو گوشم پیچید... احساس گناه بیخ گلومو فشار میداد... نفس کم

اوردم... بازوهاشو گرفتم و به عقب هلش دادم...

متعجب نگاهم کرد... نیشخند زدم "چیه؟ بدبخت ندیدی؟.. حالا ببین..."

دور خودم چرخ می‌زدم "ببین مرتضای مفلوک رو... مرتضای نابود شده رو"

اشکی که از گوشه چشمش سرخورد رو نادیده گرفتم... خندیدم "عموت کارشو خوب بلد بود... ببین منو به چه روزی انداخته!؟..."

جلو تر رفتم... مقابلش ایستادم.. انگشتم رو گوش حرکت دادم "تو خوشبختی نه؟"

سرمو جلو بردم و آروم لباشو بوسیدم "من دوست داشتم... نه عاشقت بودم..."

انگشت اشارمو رو قلبم گذاشتم "اما سهم بزرگی از این مال خواهرم بود... خواهری که عموی تو ازم گرفت"

دستشو گرفتم و رو قلبم گذاشتم "ببین دیگه نمیزنه... چون عزاداره... چون دیگه حسی نداره حتی..."

صورتمو مقابل صورتش نگه داشتم "حتی به دختر و بروش..."

چونه ش لرزید و ملتمس نگاهم کرد... چشمای عسلی دریا جلوی چشمم اومد... موقعی که همینطور ملتمس و گریون نگاهم میکرد و میگفت دلش نمیخواه بره...

چشمامو بستم... بازم قطره شوری جاخوش کرد روی گونم...

محکم پش زدم... تلو تلو خورد ولی کنترلشو حفظ کرد...

داغ قلبم انگار تازه شد بادیدنش... هجوم آورد به قفسه سینم...

خونم به غلیان افتاد..

رو برگردوند و خواست بی توجه از کنارمون رد بشه که دست مهرداد رو پس زدم و به سمتش هجوم بردم...

یقشو تو مشتم فشاردادم "اینجا چیکار میکنی حرومزاده؟..هان؟...چی از جونمون میخوای دیگه؟..خواهرمو که کشتی دیگه چی میخوای کثافت؟"

مهرداد بازومو هامو گرفته بود وسی داشت جدام کنه اما بشدت پشش زدم..

باچشمایی به خون نشسته برگشتم سمتش "از همین راهی که اومدی برگرد...گورتو گم کن تا خونتو نریختم حیوون"

در تعجب بودم که خون سرد فقط نگام میکرد...

صدای مهرداد از کنار گوشم بلند شد "آروم باش مرتضی...اون پدرشه"

نعره زدم "نیستتتت...پدرش نیستت..این حیوون اگه پدر بود الان خواهرمن اینجا نبود...اگه پدر بود وقتی دریا از خونه فرار کرد میرفت دنبالش تا نیوفته دست یه مشت قاتل مست."

انگشتاش دور میچ دستام حلقه شد...دستامو به ضرب از یقش جدا کرد...دستی به صورتش کشید "اون حادثه تقصیر من نبود...اگه فرار نمیکرد این اتفاق نمیوفتاد...من از کجا باید میدونستم این اتفاق براش میوفته...اون دخترمن بود...من دوشش داشتم"

پوزخندم زیادی بلند بود...دستامو به نشونه تمسخر تو هوا تکون دادم "دخترم...هه..دخترت؟...توی عوضی اگه دوشش داشتی میذاشتی پیش کسایی که دوششون داره زندگی کنه...اونطور که میخواد...نه اینکه عاقبتش بشه این"

انگشت اشارم کپه خاک رو نشونه گرفت که حالا بایه پتوی نازک مزین شده بود..

نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت "میخوام ببینمش"

جلوی دیدشو گرفتم "مگه از روی جنازه من رد بشی"

مهرداد دستشو پشت کمرم گذاشت "آروم داداش..فقط میخواد چندلحظه ببینتش...این حقشه.."

خشمگین به سمتش برگشتم اما قبل از اینکه دهنمو برای کلامی باز کنم، آروم گفتم "خواهش میکنم"

نگاهش مردمکم رو به بازی گرفت... سرمو پایین انداختم وازسرازش کنار رفتم...

آروم ازکنارم رد شد... دستامو مشت کردم...

دستم گرفت "مادیگه بریم"

بسمتش برگشتم "تااین ازاینجا نره من تکون نمیخورم..."

آهی کشید و بی حرف کنارم ایستاد... ده دقیقه ای کنارش نشست وبعدازخوندن فاتحه بلند شد...

پوزخند زدم... حاضر بودم قسم بخورم که حتی براش مهمم نیست... حالت نگاهش هرچیزی رو

فریاد میزد جز غم...

بی حرف نگاهمون کرد و قدم زنون ازکنارمون رد شد... آخرین نگاه بغض دارمو به عزیزترینم دوختم و به همراه مهرداد مسیر برگشت رو درپیش گرفتم... نگاهم به روبروم بود اما نگاه دلم مدام به اون سمت کشیده میشد... به خودم که اومدم کنار ماشین ایستاده بودیم.. مهرداد درو برام باز کرد... بابی میلی نشستم و بلافاصله سرمو به شیشه تکیه دادم... بی حرف حرکت کرد...

نمیدونم چقدر گذشت که پرسید "بریم خونه بابااینا یا میری خونه خودت!؟"

خونه خودم؟... آره من خونه داشتم... خونه داشتم ویه زنی که غمزده بود ومنتظر... منتظر من...

پوزخند زدم... اون زن برادر زاده قاتل خواهرم بود...

پوزخند عمیق ترشد... میبینی همایون؟... من همه جوهره بازی رو باختم... من خواهرمو

باختم... زندگیمو باختم... خودمو باختم...

اما تو همه جوهره بردی... خواهرمو ازم گرفتی و برادرزاد تو انداختی به من...

روزگار دریای من نا عادلانه سیاه شد... دریای من زجر کشید ولی لنای تو خوشبخته...

این خیلی نا عادلانه س همایون خان...

من این بازی رو مساوی تموم میکنم...

نگاهم به روبرو بود "خونه خودم"

با حالتی داغون و زار وارد خونه شدم.. درو بستم و چند لحظه سرمو بهش تکیه دادم... وقتی برگشتم دو جفت چشم غصه دار و نگران روبروم ظاهر شد.. چند ثانیه خیره نگاهش کردم... او مد جلو و آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد... سرد و خشک و صامت ایستادم بدون کوچکترین حرکتی...

چشمامو بستم و آروم باز کردم...

حس کردم دریا جلوم ایستاده...

صدای خنده هاش تو گوشم پیچید... احساس گناه بیخ گلومو فشار میداد... نفس کم اوردم... بازو هاشو گرفتم و به عقب هلش دادم...

متعجب نگاهم کرد... نیشخند زدم "چیه؟.. بدبخت ندیدی؟.. حالا ببین..."

دور خودم چرخی زدم "ببین مرتضای مفلوک رو... مرتضای نابود شده رو"

اشکی که از گوشه چشمش سر خورد رو نادیده گرفتم... خندیدم "عموت کارشو خوب بلد بود... ببین منو به چه روزی انداخته!؟..."

جلو تر رفتم... مقابلش ایستادم.. انگشتمو رو گوش حرکت دادم "تو خوشبختی نه؟"

سرمو جلو بردم و آروم لباسو بوسیدم "من دوست داشتم... نه عاشقت بودم..."

انگشت اشارمو رو قلبم گذاشتم "اما سهم بزرگی از این مال خواهرم بود... خواهری که عموی تو ازم گرفت"

دستشو گرفتم و رو قلبم گذاشتم "ببین دیگه نمیزنه... چون عزاداره... چون دیگه حسی نداره حتی..."

صورتمو مقابل صورتش نگه داشتم "حتی به دختر روبروش..."

چونه ش لرزید و ملتمس نگاهم کرد... چشمای عسلی دریا جلوی چشمم اومد... موقعی که همینطور  
ملتسم و گریون نگاهم میکرد و میگفت دلش نمیخواد بره...  
چشمامو بستم... بازم قطره شوری جاخوش کرد روی گونم...  
محکم پشش زدم... تلو تلو خورد ولی کنترلشو حفظ کرد...

انگشت اتهامم رو به سمت خودم نشونه رفتم "من خائتم.. من به دریا خیانت کردم... من به خودم  
خیانت کردم"

دستامو دوطرف صورتم گذاشتم و به سمت پایین کشیدم "من باعشق تو به خواهرم خیانت  
کردم..."

زانو زدم و اشک ریختم "تاوانشو با مرگ دریا پس دادم... تاوانشو بانابودی زندگیم پس دادم.."  
به خودم که اومدم کنارم نشسته بود... دستاشو رو زانو هام گذاشت و سعی کرد دستامو بگیره...  
پشش زدم "به من دست نزن"

مبهوت موند به حرفی که از دهنم خارج شد... خیره نگاهش کردم "اما میخوام اشتباهمو جبران  
کنم..."

صدای گریون دریای ۸ ساله تو گوشم زنگ زد "تو دیگه منو دوس نداری داداشی"

هق زدم "صدای دریا رو میشنوی؟.. داره بهم میگه من دوسش ندارم... فکر میکنه من دوسش  
ندارم... اما... اما من بهش ثابت میکنم که عاشقشم..."

همراه من هق میزد و تقلا میکرد برای نزدیک شدن بهم... وقتی دوباره دستمو میون انگشتاش  
گرفت، موهاشو گرفتم و کشیدم... نفسش حبس شد و اشکاش سرازیر... بلند شدم و باموهاش رو  
زمین کشیدم...

به جنون رسیده بودم و نمیدیدم تقلاهاشو...



به اتاقم که رسیدم پرتش کردم وسط اتاق.. رفتم سمت کمدم... آلبومی که فقط مخصوص عکسای دریا بود و هر شب قبل از خواب نگاهش میکردم، رو بیرون کشیدم...

بازش کردم و تند تند ورق زدم "ببین اینا همش دریاس"

جلوتر رفتم و به عکس دوسالگیش اشاره کردم "ببین داره میخنده"

ورق زدم... حاله جهنم بود..

آلبومو مقابلش تکون دادم و فریاد زدم "ببین... اینا همش دریای منه... خواهر من... من بهش خیانت کردم... من بهش بد کردم.."

آلبومو پرت کردم تو صورتش...

محکم با گونش برخورد کرد... خراش کوچیکی به جا گذاشت ولی آرام نمیگرفتم...

انگار داشتن سُرَب داغ رو، روی قلبم خالی میکردن....

"لنا"

دستی به کبودی گونم کشیدم... درد میکرد ولی جای انگشتای عزیزم بود... دوماه گذشته بود و هر روز سردتر از دیروز... ولی برای من فرقی نداشت... برای من بودن زیر یه سقف با کسی که میپرستیدمش کافی بود... باهمه سردیش... باهمه تندیش... باهمه تحقیرا.. باهمه اینا من عاشقانه دوسش داشتم...

احمقانه بود ولی بهش حق میدادم... رفتارای الانش فرقی با رفتارای همایون نداشت... تنها تفاوت موجود، تنفر بی حد و حصرم نسبت به همایون و عشق بی حد و حصرم به مرتضی بود...

من تحمل میکردم... تحمل میکردم به حرمت همون چند ماهی که زندگیمو شیرین تر از عسل کرد...

تحمل میکردم به حرمت عشقی که بهش داشتم...

میوه های شسته شده رو توی ظرف چیدم...نگاهم رو عقربه های ساعت سرخورد...الانا بود که برسه خونه...حتما خیلی خسته بود...پامو که تو سالن گذاشتم، طبق رسم این دوماه، نگاهم چرخید سمت قاب بزرگ آویخته به دیوار...توی قاب یه دختر چشم عسلی زیبا لبخند میزد... قابی که مرتضی هرثانیه نگاهش میکرد و آه میکشید و من تو دلم حسرت میخوردم که کاش ذره ای از این علاقه مال من بود...

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم...همون موقع صدای در به گوشم رسید...نگاهش کردم..مثل همیشه دلم براش ضعف رفت...میدونستم نگاهم نمیکنه پس سرمو پایین انداختم... بی توجه به من راهی اتاقش شد...

دلم یه فنجون زندگی میخواست که هیچ جای این خونه جریان نداشت... من همیشه باید به گناه ناکرده مجازات میشدم... نگاهمو چرخوندم به دربسته...

همین که نفسات توی این خونه جریان داره برام بسه...کاش اینو میفهمیدی... همون موقع ازاتاقش بیرون اومد...مثل این دوماه، باچهره ای درهم..ابروهایی که بسمت هم هجوم برده بودن..وچشمایی بامردمکای یخ زده...

لباساشو بایه شلوار گرمکن طوسی ویه تیشرت سرمه ای عوض کرده بود... آستینای تیشرتشو بالازده بود...

تو دلم یواشکی قریبون صدقش رفتم...نگاهش یهو بسمتم برگشت..باحماقت فکر کردم که یعنی اینقدر صدای دلم بلند بود؟...

صداش سردتر از همیشه بود "چیه؟..تو این دوساعتی که خونه نبودم شاخ روسرم سبز شده که اینجوری نگام میکنی؟"

نگاهم جمع کردم و بی صدا بسمت اتاقم رفتم...دیگه بعد از گذشت دوماه عادت کرده بودم به این موضوع که دوس نداره کنارم غذا بخوره...

عادت کرده بودم که هرازگاهی برگرده سمتم وبگه حالم ازت بهم میخوره...

هم آغوشی چارچوب ودراتاق هم زمان شد باهم نشینی من وزمین...

من فقط دلم محبت میخواست...تو آیین اون محبت کردن گناه کبیره بود؟

زانوهامو به آغوش کشیدم...تنها همدم این روزای پردردم همین زانوها بودن...

راحت سرمو میداشتم روشن و سیرابشون میکردم از اشکام بدون اینکه پرسن چرا؟

بدون اینکه متهمم کنن...

بدون اینکه پسم بززن...

حتی درودیوارای این اتاقم به حال من ودردم زار میزدن ولی اون نه...

دلم گرفته بود به وسعت تمام روزای پربغضم..

دلم شکسته بود از جور زموئه...

گناه من عشق بود و بی گناهی..چه قاضی ظالمی بود مردمن...

سرمو رو کاسه زانوهام گذاشتم ونفس پربغضی کشیدم که مشتی به دراتاق کوبیده شد...هراسون

بلند شدم ودستمو رو قفسه سینم گذاشتم...

درجوری باز شد که حس کردم الانه که از لولا دریاد...

حالت مهاجمش نفس رو توسینم حبس کرد.. صدش خشک و خشن بود "تو به آلبوم عکسای دریا دست زدی؟"

آره من دست زده بودم... ولی فقط برش داشتم که زیرشو تمیز کنم همین..

باترس سرمو به نشونه تایید تکون دادم..

بسرعت مقابلم ایستاد و مچ دستمو میون انگشتاش فشار داد... دردم گرفت ولی آوایی توی گلوم نبود برای آخ گفتن..

محکم تکونم داد "کجا گذاشتیش؟"

کجا گذاشته بودمش؟ به ذهنم فشار آوردم ولی تنها پاسخش "نمیدونم" بود...

وحشت کرده بودم... نکنه دوباره منو بزنه؟...

مچ دستمو ول کرد و به سمت عسلی تختم رفت.. دفترچه یادداشت و خودکارو برداشت و محکم تو سینم پرت کرد "زود باش بگو کجا گذاشتیش"

اشکام طاقت نیوردن و از گوشه چشمم پابه فرار گذاستن...

دستشو تو هوا تکون داد "واسه من ننه من غریبم بازی درنیار... آلبومو چیکار کردی؟"

خدایا به چه زبونی بهش میگفتم یادم نیست؟... مجدد مقابلم ایستاد.. اینبار عصبی

پوزخندزد "نکنه یه جایی گم وگورش کردی.. یاشاید سوزوندیش... هان؟... باخودت فکر کردی

بااین کارا میتونی منو از فکرش بندازی و مٹ چندماه پیش خرم کنی؟"

چیکار میکردم وقتی مرد روبروم تشنه س به خونم؟

دستشو به گلوم چفت کرد "حالت نیس چی میگم نه؟.. باشه حالت میکنم.."

دستشو بالا برد.. از ترس تو خودم جمع شدم و ناخودآگاه به طور غریزی هلش دادم...

تعادلش رو از دست داد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد...

وحشت زده دستمو رو دهنم گذاشتم... جرئت جلو رفتن نداشتم...

دستشو به سرش گرفته بود وناله میکرد..

وای خدایا من چیکار کردم؟.. انگشتای خونیش که مقابل صورتش قرار گرفت، حس کردم دیگه قلبم نزد...

چشماش کم کم خمار شد و در نهایت روی هم قرار گرفت...

هر دودست لرزونمو روی صورتم گذاشتم... نه... نه... من چیکار کردم؟

قدمای سنگین ولرزونمو به سمتش حرکت دادم... مقابلش زانو زدم و باترس دستمو به سمت صورتش بردم...

خونی که رو پارکت خودنمایی میکرد، منو تا مرز مرگ کشوند...

آهسته تکونش دادم... تو دلم آروم صداس زدم...

مرتضی؟... مرتضی؟

پاشو غلط کردم... پاشو ببخشید... نفهمیدم... بیامنو بزن... اصلا بیا بکش... ولی مرگ لنا پاشو...

تنها پاسخم چشمایی بسته بود و جسمی بی حرکت..

مشتمو به پام کوبیدم... تو دلم به خدا التماس کردم "خدایا چیزیش نشه... خدایا غلط کردم.. خدایا میدونی اگه ازم بگیریش میمیرم..."

خدایا تنها کسی که برام مونده رو نگیر"

هاج و واج بلند شدم... موهای جلوی سرمو میون انگشتام گرفتم و کشیدم... چیکار کنم؟... چیکار کنم؟

صحنه تصادف جلوی چشمم تداعی شد... بابام همینطور ازش خون میرفت نه؟... ولی بابای من از صندلی آویزون شده بود...

بعد از چند دقیقه انگار تازه مغزم شروع کرد به کار کردن.. به سمت موبایلش هجوم بردم و تندتند دنبال شماره ای گشتم که تو این لحظه یه ریسمان نجات باشه...

بعد از چند دقیقه بالا و پایین کردن شماره ها بالاخره انگشتم روی یه شماره ثابت شد...

بوق اول..

بوق دوم...

صدایی خسته جواب داد "جانم داداش؟"

احمقی نثار خودم کردم... حالا باید چیکار میکردم؟ چی میگفتم؟..

اصلا میتونستم چیزی بگم؟

\_الو.. مرتضی..

دستمو زیر قفسه سینم مشت کردم و فشار دادم...

صدا بی حوصله شد "مرتضی هستی یانه؟"

در آخر از سر ناتوانی و ناچاری زدم زیر گریه...

صدا متعجب و نگران شد "الو... لناتویی؟... چیشده؟ چرا گریه میکنی؟..."

تنها کاری که از دستم برمیومد گریه کردن بود...

باهر اس گفت "خیلی خب.. الان میام اونجا"

با آمدن مهرداد تکیمو از پشتی صندلی یخ زده بیمارستان برداشتم و مضطرب ایستادم...

نگاه نگرانم که دید گفت "نگران نباش.. دکتر گفت خدایم شکر چیزی نیست.. فقط از سرش عکس گرفتن منتظریم جوابش بیاد"

بی هیچ حرف دیگه ای نشست و ارنجشو رو زانوش گذاشت..

سرموبسمت راهرو برگردوندم و منتظر به انتهای خیره شدم..

صدای از پشت سرم اومد "دعواتون شده؟"

بی حرف نگاهش کردم و آرام نشستم...

دعوا مون نشده بود اون دعواش شده بود... بامن نه.. با خودش دعواش شده بود..

تنها جوابم همون سکوت همیشگی بود..

دستشو به پیشونیش کشید "بابت این اتفاقا واقعا متاسفم لنا.."

مرتضی اصلا شرایط روحی خوبی نداره.. بعد از دریا داغون شد... نابود شد... خبر دارم که چقدر

اذیت میکنه.. میدونم که حتی... حتی.."

نمیدونم از شرمندگی بود یا نه ولی روش رو برگردوند "حتی کتکت هم میزنه.. تو کاملاً حق

داری... حق داری حتی ازش متنفر شی اما مرتضی واقعا حالش خوب نیست... اون واقعا نمیتونه

درک کنه که چقدر داره به اطرافیانش آسیب میرسونه... یه وقتایی میاد پیش من.. بی هیچ حرف

و مقدمه ای میزنه زیر گریه.. مثل بچهها بهانه دریا رو میگیره... آرزوی مرگ خودش رو میکنه...

خودش رو لایق نفس کشیدن نمیدونه... دست خودش نیست... اون یه عمر دریا رو بزرگ

کرده... میگم اون بزرگش کرده چون ما فقط جسم اونو پرورش دادیم... روحیات دریا، زندگی دریا با

مرتضی شکل گرفت...

حالا براش ساخته این خلأ...

این پر خاشگریاش دست خودش نیست.. اون واقعا دیگه نمیتونه هیچکس و هیچ چیزو درک کنه...

تازگیا میگفت که میخواد حتی کلاساشم کنسل کنه چون تمرکز نداره... فکر دریا داره اونو ذره ذره میکشه...

اون به کمک نیاز داره... به کمک تو"

پوز خندی زد... کمک من؟... آره خب من همیشه کیسه بکس خوبی به حساب میومدم برای اطرافیانم... کمک خوبیه... میتونه خودشو خوب خالی کنه...

نگاهش روی پوز خندم قفل شد "به حرفام فکر کن..."

دستشو به زانوش گرفت و بلند شد "چیزی میخوری برات بیارم؟"

سرمو به نشونه "نه" به طرفین تکون دادم... چند قدمی فاصله گرفت و یهو برگشت "راستی مامان وبابا نباید از قضیه امروز چیزی بدونن..."

سرشو پایین انداخت و آهی کشید "به اندازه کافی از وضعیتش ناراحتن... دیگه تحمل اینو ندارن".. بعد از گفتن این حرف قدماشو تند کرد و راه همون راهرو رو درپیش گرفت...

از وقتی اومده بودیم خونه یه کلمه حرف نزده بود... دوروزی بود که مرخص شده بود... دکتر چندروز استراحت مطلق رو بهش توصیه کرده بود... توی این دوروز حتی نگاهمم نکرده بود و من هنوز با حماقت کامل تشنه اون مردمکای بی روح بودم... سوپی که پخته بودم رو توی ظرف کشیدم...

سرگیجه امونم رو بریده بود... مزه زهر آهن ته گلومو به بازی گرفته بود...

برای کم خونی مثل من این حالتا طبیعی بود...

پشت دراتاقش ایستادم و درزدم...

"بیاتو" ی خشکی گفت... بی حرف وارد شدم و سینی رو گذاشتم رو عسلی تختش.. خواستم برم بیرون که سرد گفت "ببرش.. نمیخورم"



بی توجه به حرفش برگشتم که تند شد "نشیدی چی گفتم؟"

از لحنش ترسیدم ولی از موضعم پایین نیومدم... دفتر چمو از جیبم بیرون کشیدم و نوشتم "بخور تا وقتی خواستی منو بزنی جون داشته باشی"

دفتر گه رو مقابل چشماش نگه داشتم... چند لحظه خیره نگاهش کرد و بی حرف سرشو برگردوند...  
بغض کرده رو گرفتم و از اتاقش خارج شدم...

این مرد کی میخواست منو بفهمه؟

وارد آشپزخونه که شدم یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد... دستمو به درگاه گرفتم و چشمامو چندبار بازوبسته کردم...

عقم میگرفت از اینهمه ضعف و بدبختی خودم... جلوتر رفتم تا یه چیز شیرین بخورم شاید فشارم بیاد سر جاش...

میون یخچال دنبال یه چیز شیرین گشتم... بوی زردآلو که به مشامم خورد حس کردم معدم به هم پیچید...

در یخچالو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم... از ضعف زیاد نشستم روی زمین و دستمو به چشمام کشیدم ولی انگار معدم سمج تر از این حرفا بود...

تمام محتویاتش رو داشت به سمت حلقم هدایت میکرد... جوری بلند شدم که فرش از زیر پام سرخورد... هرچقدر توان داشتم به کار گرفتم تا قبل از رسیدن به دستشویی، خونه رو به گند نکشم...

تموم جونم درد میکرد از این حس نفرت انگیز "ضعف" ..

به گمونم کل اعضای بدنمو میون زردآبه های معدم بالا آورده بودم ..

یه هفته بود که سه تا رفیق جدید پیدا کرده بودم... مزه تلخ آهن... حالت تهوع... سرگیجه...

دلَم کمی مردن میخواست...دیگه حتی کنترل لرزش بدنمو هم نداشتم...

مرتضی مشکوک نگاهم میکرد ولی گمونم چندان حالم براش مهم نبود...تو تمام زندگیم یه احمق بی مصرف بودم حتی حالا...

دستمو به معده دردناکم گرفتم وبلند شدم...مردمک چشمم انگار قصد نداشت ثابت شه...دستمو به دیوار گرفتم ومسیر آشپزخونه رو درپیش گرفتم...ساعت ۶بعدازظهر بود ومن هنوز شامو آماده نکرده بودم...

ازاینهمه بدبختی خودم گریه گرفتم...

قابلمه رو روی گاز گذاشتم...صدای فین فینم همه جا کل خونه رو پرکرده بود..

خدایا پس کی میمیرم؟

معدم آشوب بود ودلم هوس طغیان داشت...

لعنت به وجود نحسم...

پیازو خورد کردم وبه همراهش اشک ریختم...

دلَم واسه خودم میسوخت...برای قلب درگیری که گیر مرد سنگی بود که حتی مرده وزنده من براش فرق نمیکرد...

چاقوی توی دستمو پرت کردم توی قابلمه وسرمو به آسمون گرفتم...توی دلَم بچگونه سرخدا دادزدم "چرا هیچکی منو دوس نداره؟"

یه عمر بود که داشتم اشک میریختم ولی دریغ از یه همنفس..دریغ از یه همدرد...

منواشکا ودردام حالاحالاها باید تنهایی سر میکردیم...

صدای تلویزیون اعصاب نداشتمو بیشترازقبل داغون میکرد...

حتی یادم نبود کی روشنش کردم...کنترل از روی میز چنگ زدم و خواستم خاموشش کنم که این جمله باعث مکثم شد "صدالبته...حالت تهوع شدید و سرگیجه های گاه به گاه از علائم شایع بارداری محسوب میشه.."

نگاهم قفل شد به زنی چادری که اسوده به صندلیش تکیه زده بود و به سوالات مجری روبروش جواب میداد...اما نفهمید که منو میخکوب جملش کرد...

بادقت بیشتری گوش دادم...زن چادری همزمان باتکون دادن دستش توضیح میداد ولی نگاه من قفل لباش بود "ببینید همیشه گفت هرکس این علائم رو داشته باشه به حتما بارداره...

معمولا ۸۰٪ خانمهایی که این علائم رو دارن بارداری درشون مشاهده شده..."

کنترل از دستم افتاد و باصدای بدی زمین خورد...ناخواسته نگاهم رو شکمم قفل شد...

چشمامو بستم و سرمو محکم به طرفین تکون دادم...احمقانس...

باحرص تلویزیون رو خاموش کردم...

برگشتم به آشپزخونه...

صداش تو سرم رژه میرفت "حالت تهوع و سرگیجه های گاه به گاه از علائم شایع بارداری محسوب میشه"

ظرف توی دستم رو به سینک کوبیدم...اینا همش چرت و پرت بود لنا..توجه نکن...

آره داشت مزخرف میگفت...به تو چه اصلا؟

پژواک صدای سمج دوباره به مغزم هجوم آورد "۸۰٪ خانمهایی که این علائم رو دارن درشون بارداری مشاهده شده"

روکش روی میزو چنگ زدم...خدایا خواهش میکنم این بلارو سرم نیار...

خدایا تحمل اینو ندارم...

با سواس دستمو به شکم کشیدم... خرافاتی شدی لنا... هیچکس این تو نیست... نگران نباش  
هیچی نیست... همش مال کم خنیه...  
نگران نباش....

نگاهم به کیت توی دستم خشک شده بود... سعی میکردم حرفای خانومی که توی داروخونه بهم  
توضیح میداد رو بیاد بیارم...

دستم رعشه گرفته بود... گفت تی باید قرمز بشه یا سی؟

دستمو به صورتم کشیدم و چشمامو بستم... اه لعنتی یادم نمیومد...

بسته بیبی چک رو تو دستم فشار دادم و دوباره به حافظه پنهان مغزم رجوع کردم... یادم اومد...

گفت تی وسی هر دو باید قرمز بشن...

نگاهم روی خطوط ثابت موند...

نفس راحتی کشیدم... فقط سی قرمز شده بود... خدایا شکرت..

انقد بی جون بودم که فاصله ۵۰ سانتی تا سطل اشغال رو لنگون لنگون طی کردم... بسته بیبی  
چک بهمراه کیت رو پرت کردم تو سطل...

از دسشویی بیرون رفتم و تقریبا از ضعف روی کاناپه ولو شدم... از صبح با اضطراب و وحشت گلاویز  
بودم... بلافاصله بعد از سرکار رفتن مرتضی راه داروخونه رو درپیش گرفتم...

بعد از خریدن بیبی چک و خروج از داروخونه تازمانی که جواب منفی رو بگیرم، ثانیه به ثانیه  
عذاب رو تجربه کرده بودم...

خداروشکر که چیزی نبود... تحمل یه تازه وارد رو نداشتم... خودمم توی این دنیا زیادی بودم.. یه  
بچه میخواست بیاد که چی؟... ممت مادرش یه بدبخت توسری خور باشه؟

صدای قاروقور شکمم وادارم کرد که بلند شم..

تیکه کیکی ازیخچال بیرون کشیدم وبی حال گاز زدم...

ازشدت ضعف بدنم ناخواسته میلرزید...

بچه دارشدن مطمئنا گزینه ای بود که به هیچ عنوان بهش فکر نمیکردم...

یاد شبی افتادم که مرتضی خواسته بود بهم نزدیک بشه ومن باوضع رقت انگیزی فقط عق زده بودم...

یاداون شب وحشتناک، اجازه فکر کردن به رابطه دوباره رو بهم نمیداد...

من از نزدیک شدن به هر مردی وحشت داشتم...

دوماه مرتضی فقط محبت کرد وپابه پام باهام راه اومد...

میدونست وحشت دارم وسعی میکرد حدودشو رعایت کنه...

بارها ازم خواست که منو به یه روانپزشک معرفی کنه ولی هر بار با سماجت ممانعت میکردم...

یه شب بالاخره به خواسته دلش، دل دادم...

میترسید ازواکنشم..میترسید ازاینکه وحشت کنم ودوباره به نقطه جنون برسم..میترسید ازاینکه

حالم بدبشه ولی یه حسی اونشب بهم گفت که وقتشه زندگیم به روال عادیش برگرده...

بارها سعی کرد قانعم کنه برای شرکت تو جلسه های گفتاردرمانی ولی من هر بار سماجت به خرج دادم..

دلم میخواست یه روزی یاشاید یه صبح دل انگیز وقتی چشمامو باز میکنم نگاهم بهش بیوفته

وهمون لحظه معجزه شه ومن بتونم اسمشو به زبون بیارم...

میخواستم شروع تکلمم بااسم اون باشه نه حروف الفبای بی معنی که دکتر نشسته ی روبروم

سعی کنه باتکرار روی زبونم جاریشون کنه...

رابطه خوبمون بعد از مرگ دریا زیاد طول نکشید...

خیلی زود سرنوشت باچماق توی دستش برگشت و باپوزخندی بهم یادآوری کرد که زندگی تو روال عادی نداره... زندگی تو تاابد رو دور سختی میمونه...

تو تاابد محکومی به غصه خوردن...

پوزخندی که روی لبام شکل گرفت منو از بطن افکارم بیرون کشید...

خدالعنتت کنه لنا...

شک نکن احمق تراز تو روی زمین وجود نداره... تو احمقی.. تویی مصرفی..

خدا از روی زمین محوت کنه که هنوزم به عشق مسخرت باجون و دل پایبندی...

"مرتضی"

درست زمانی که بی حوصله ترین و بی اعصاب ترین آدم روی زمینم، باید یه سوارکار ماهر که از قضا خنگ هم هست روی اعصاب من سوار کاری کنه...

حتی نمیتونست دستشو درست چفت کنه...

هرچی من میگفتم دقیقا برعکسشو انجام میداد..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبانیت رو مهار کنم "چرا انگشتاتو برعکس میگیری؟"

باناز موهاشو از روی پیشونیش کنار زد و بالحنی که عقم گرفت، گفت "وا خب استاد.. من هنوز مبتدیم.. چیزی نمیدونم که"

درشگفت بودم از پرویش.. نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم "پس این یه ماهی که شاممای اینجا ما گل لگد میکریم که شما هنوز مبتدی تشریف داری؟"

باناز اخمی کرد "استاد خب بهر حال زمان میبره"

دستمو زیر چونه م زدم "استدالاتون خیلی زیبا بود ولی قانع نشدم... مطمئنم به هیچ عنوان  
تمرینایی که بهت میدم رو انجام نمیدی"

بی حوصله بلندشدم "برای امروز کافیه.. فردا ادامه میدیم"

باحرص بلند شد و گیتارشو تو کاور گذاشت و موقع بیرون رفتن درو بهم کوبید...

دختره حال بهم زن.. تموم یه ماهی رو که برای آموزش گیتار میومد اینجا، فقط عشوہ میریخت...

من اگه میخواستم باامثال تو خر شم که الان اینجا نبودم...

احمق حلقه توی دستمو میبینه ولی...

واژه "حلقه" که میون ذهنم شکل گرفت، مکث کردم... دستمو بالاتر اوردم و رینگ ساده رو از نظر  
گذروندم...

چیزی که یروز تداعی کننده عشق بود و حالا موقع نگاه کردن بهش تنها حسم تهوع بود...

میون این حس منجر کننده، یه حس قوی نمیداشت انگشت دست چپمو از حصار این حلقه آزاد  
کنم...

اون حس محکم به قلبم چسبیده بود... از اونجا ریشه زده بود و رسیده بود به انگشت حلقه م..

حسی که میون تنفرم نسبت به لنا لونه داشت....

تو حال و هوای خودم بودم که در اتاق به صدا دراومد... بی حوصله گفتم "بفرمایید"

سرشو از میون در داخل آورد "اجازه هست آقای رادمنش؟"

لبخند کوچیکی زدم "مزه نریز.. بیاتو"

اومد داخل و درو پشت سرش بست و بهش تکیه داد "احوال اقا مرتضای گل؟"

بسمت پنجره برگشتم "بدنیستم"

نمیدونم فاصله بینمونو کی طی کرد "هستی"

نفس پر حرصی کشیدم "سامان شروع نکن دوباره"

دستشو چندبار ملایم به شونم کوبید "تو چرا تمومش نمیکنی؟"

عصبی برگشتم سمتش "چیو تموم کنم؟..هان؟..اصلا مگه اتفاقی افتاده؟"

یه قدم ازم فاصله گرفت و از پایین به بالا نگاهم کرد "متوجه نشدی؟..."

انگشت اشارشو به سمتم گرفت "تو دیگه اون مرتضای سابق نیستی...دیگه انگار تو این دنیا

نیستی...دیگه مثل قبل پر شور و هیجان نیستی...دیگه باعشق اهنگ نمیسازی...

دیگه مثل قبل باعشق موسیقی تدریس نمیکنی...حواست هست که دیگه اون مرتضی نیستی؟"

پوزخندی زدم "اون مرتضی روزی که خواهرش دفن شد، همه اینارو باهاش دفن کرد...جسم

مرتضی اینجاست..روح مرتضی همون روز دفن شد.."

فاصله میون لبهاشو برداشت تا چیزی بگه که دستمو بالا بردم "تمومش کن سامان..به اندازه کافی

پر..لبریزم نکن.."

سکوت کرد و سرشو پایین انداخت..بعد از چند لحظه گفت "میخواستم بهت بگم که یه همکار جدید

داری..شقایق فتحی..مدرس جدیده...

تازه کاره ولی کارش خوبه..

خیلیم خوشحاله که قراره همکار تو بشه"

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم...دستشو به شونم کشید و چند لحظه بعد صدای برخورد

درو چارچوب بلند شد...



دستشو به سمتم دراز کرد "خوشبختم آقای رادمنش..برام باعث افتخاره دیدنتون و همکاری باگیتاریست واهنگسازبزرگی مثل شما"

نگاهم از انگشتای کشیده وناخنای لاک زدش سرخورد وبسمت بالاکشیده شد...چهره ای ساده داشت بدون آرایش انچنانی ...چیزی که دخترا این روزا زیادی باهاش خو گرفته بودن...

دستمو تو جیبم فرو برو بردم وجدی گفتم "منم خوشبختم.."

چهره ش کمی درهم رفت ولی خودشو نباخت ولبخند زد "بهر حال خوشحالم که این افتخار نصیبم شده.."

سری تکون دادم واز کنارش رد شدم...

میتونستم تصور کنم چقدر حالش گرفته شد ولی تو شرایطی نبودم که هم صحبت این دختر به ظاهر پرحرف بشم...

توی راهرو یهو کسی مچ دستمو گرفت وکشید...باهول برگشتم که باچهره خندون سامان مواجه شدم "عالی بود پسرر..دمت گرم..ینی وقتی از کنارش رد شدی ومحل سگ بش ندادی قیافش دیدنی بود...گفتم الان موها تو باناخوناش دونه دونه میکنه..."

لبخند کوچیکی زدم ودستمو آزاد کردم "پسره ی خل..ول کن ببینم..برو به کارات برس جای ول چرخیدن..ناسلامتی مدیر اینجایی..من باید بت بگم اینارو؟"

یه ابروشو بالا انداخت "ا..پس جناب آقای کارمند بدو برو تو اتاقت به کارات برس تااقای مدیر از حقوقت کسر نکرده"

خندیدم "منو تهدید میکنی بچه؟"

همه ارزوشونه من برم واسشون کارکنم..اگه میبینی اینجام روحساب رفاقتیه...

حالام اگه نمیخوای برم"

خیلی زود پرستیژ مدیریتشو کنار زد وباحالت بامزه به صورتش چنگ زد"من فدات...چرا ناز میکنی گلم؟..شوخی خرکی کردم روح شادشه...چرا جدی میگیری جیگرطلا؟..توکه انقد زودرنج نبودی بلا.."

خندیدم وشونشو گرفتم وهلش دادم"برو گمشو بشین پشت میزت اینهمه ادا اطوارم نیا.."  
باحالت دخترونه ای شونشو تکون داد وچشمک زد ولباشو غنچه کرد"ازمصاحبت باشما لذت بردم آقای رادمنش"

دستمو به دهنم گرفتم تاصدای خندم تو سالن نییچه...

رسم دیوانه بود..

فضای خونه طبق معمول سوت وکور بود...به رسم این دوماه نگاهم چرخید سمت قاب عکس زندگیم...

طرح لبخند روی لبم شکل گرفت..لب زدم"سلام نفس داداش"

تنها جوابم لبخند زیبایی بود که صورت ماهشو قاب گرفته بود...

لبخندم با یادآوری نبودنش جمع شد...

پشت سرم تیر کشید..اهسته"اخی"گفتم ودستی به همون نقطه کشیدم...

درست همون نقطه بود...همونجایی که اونروز بادیوار بر خورد کرد...

سکوت خونه زیادی وهم آور بود...چراغ رو که روشن کردم با دیدن صحنه روبروم،قلبم یه ضربان رو جا انداخت...

دختری که گوشه دیوار مچاله شده بود وبه خودش میلرزید وعرق ازسروورتش میریخت زیادی شبیه لنا بود...

قلبم عصیان کرد و وحشت زده به قفسه سینم هجوم آورد... ناخودآگاه باعجله به سمتش رفتم...

دستمو زیر سرش بردم و بلندش کردم...

اهسته به صورتش ضربه زدم "لنا...لنا..."

لرزش غیر طبیعی بود... دستمو روی صورتش گذاشتم...

زیادی داغ بود... حالا باید چیکار میکردم؟...

دوباره تقلا کردم "لنا...چت شده؟.. پاشو بینم...لنا...لنا"

تنها جوابم ناله های زیرلبیش بود...

فوری بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم... هراسون و سرسری یه مانتو و شال برداشتم و بسمت سالن

برگشتم...

بابدبختی لباسو تنش کردم...

یه دستمو گذاشتم زیر کتفش و دست دیگمو زیر زانوهاش و توی یه حرکت بلندش کردم...

باضعف تو بغلم جمع شد...

دلَم اعتراف کرد که بادیدن وضعش سوخت و اون حسی که مَث یه نقطه گوشه قلبمو اشغال کرده

بود، وسیع تر شد...

نفهمیدم چجوری از خونه بیرون زدم و کی به ماشین رسیدم... با احتیاط گذاشتمش عقب ماشین

و خودمم فوری سوار شدم...

با سرعتی که تا حالا رانندگی نکرده بودم، میروندم...

مدام برمیگشتم ونگاش میکردم... باید اعتراف میکردم که ترسیدم...

تو دلم به خدا التماس کردم "خدایا چیزیش نشه..."

هیچ حرکتی نمیکرد و همین نگرانیمو تشدید میکرد... تارهای صوتیم قفل شده بود به ریتم نامنظم  
نفس هاش...

به خودم که اومدم جلوی بیمارستان بودم...

باهول بغلش کردم وبسمت بخش دویدم... پرستاری بادیدنم بسرعت بسمتم اومد "چیشده آقا؟"

بریده بریده گفتم "تب... تب کرده... خیلی داغه... گمونم.. گمونم تشنج کرده باشه"

به سمت راهرو روبروش اشاره کرد وباعجله گفت "خیلی خب بیاریدش"

با خستگی روی صندلی کنار تختش نشستم وبه صورت بی روحش خیره شدم...

سرمو تو دست گرفتم وشقیقه هامو ماساژ دادم...

دکتر گفت تبش ۳۸ درجه بوده و ۲ درجه فاصله داشته باتشنج...

ناخواسته انگشتمو روی پیشونیش حرکت دادم... یه چیزی میون قلبم پیچ وتاب خورد وتا چشم  
بالا اومد...

نتونستم خودمو کنترل کنم وخم شدم سمتش...

لبام شاید یه سانت فاصله داشت با پیشونی عرق کردش که صدایی اشنا تو گوشم پیچید "تو

مهردادو بیشترازمن دوس داری"

چشمام گشاد شد... فوری عقب کشیدم..

صدا بغض دارشد "تو منو دوس نداری"

صدا مدام واضح تر میشد "منم دوست ندارم"

خودش بود... دریای ۶ساله بهانه گیر...

باخودم زمزمه کردم "من تورو بیشتر از همه چیز و همه کس دوست دارم دریا"

صدا دوباره توی گوشم زنگ زد "دوسم نداری.. دوسم نداری"

سرمو تو دستام گرفتم "بخدا دوست دارم دریا... بخدا دوست دارم.."

از روی صندلی بلند شدم و عقب عقب رفتم "ببین دریا.. ببین.. من فقط تورو دوست دارم... ببین

دارم میرم بیرون.. ببین من به تو خیانت نکردم... ببین.."

همون لحظه در اتاق با تقه ای به صدا دراومد.. چند لحظه بعد دستگیره در بسمت پایین فشرده شد

وزنی کوتاه قد بارو پوش سفید وارد شد...

لبخندی زد و نگاهی به لنا انداخت.. نگاهش بسمتم برگشت و خطاب قرارم داد "میتونم چند لحظه

وقتتونو بگیرم؟"

سرمو تکون دادم و به همراهش از اتاق بیرون رفتم...

مطیعانه پشت سرش راه رفتم تا در نهایت به اتاقی رسیدم که این اسم سردرش آویزون بود "نگار

مولوی... متخصص زنان و زایمان"

متعجب و گیج بهمراهش وارد شدم و روی صندلی که با انگشت نشون داد نشستم...

پشت میزش نشست و دستاشو روی بهم گره زد و روی میز گذاشت

اخم کوچیکی کرد "چند وقته چنین وضعیتی داره؟"

گیج نگاهش کردم "کدوم وضعیت؟"

یه تای ابروشو بالا انداخت "کم خونی شدید.. ضعف های مکرر... کاملاً مشخصه که این ضعف مال

یکی دوروز گذشته نیست..."

سرمو پایین انداختم و سرامیکای زیر پامو از نظر گذروندم...

بالحن سرزنش امیزی گفت "متوجه هستید چی میگم؟"

اعصابم مغشوش بود و حال روحیم اصلا مناسب بحث کردن بازن حق به جانب روبروم نبود...

سرمو بلند کردم و اخم تندی حوالش کردم "بعله متوجهم... حالا هم فکر کنم دیگه کاری اینجا ندارم"

نیم خیز شدم که برم ولی چیزی که گفت میخکوبم کرد "مشخصه که شما یه همسر بی خیال و یه پدر کاملاً بی مسئولیت هستید"

پشت سرم دوباره تیر کشید... مبهوت به سمتش برگشتم... مغزم متمرکز شده بود روی کلمه "پدر بی مسئولیت"

گیج چشمامو بستم و باز کردم.. به سختی لباموازم باز کردم "چی.. چی؟"

دستی به چشماش کشید "همسرتون باردارن"

ناخودآگاه روی صندلی نشستم... هنوزم مبهوت بودم و گیج...

مغزم درگیر کنکاش بود ولی چیزی نصیبش نمیشد.. دستمو روی زانوم مشت کردم "من منظور تونو نمیفهمم.. ینی چی؟"

از پشت میز بلند شد و روی صندلی روبروم نشست "چی رو میخواید متوجه بشید؟... ینی میخواید بگید نمیدونستید که خانمتون ۱۱ هفته ست که بارداره؟"

گیج سرمو به طرفین تکون دادم "من... من.."

مغزم هیچ واژه ای رو تایید نکرد برای جاری شدن روی زبونم...

متعجب دستاشو بهم گره زد "اصلاً باورم نمیشه... حتی خانمتونم متوجه نشده؟.. چطور ممکنه؟"

دستی به چشمام کشیدم.. خسته تر و گیج تر از هر زمانی بودم "من نمیدونستم..."

سرمو بالاگرفتم و تکرار کردم "من واقعا نمیدونستم.."

چند لحظه خیره نگاهم کرد و سرشو تکون داد "خیلی خوب... ولی باید بهتون بگم وضعیت همسرتون اصلا نرمال نیست.. برای یه زن باردار فاجعس..."

این درجه تب و این فشار زیاد و کم خونی بیش از اندازه، مطمئنن به سلامت جنین و مادر صدمه میزنه...

باید خیلی مراقبش باشید... مرتب باید چکاپ بشه..."

از روی صندلی بلند شد و در حین رفتن به سمت میزش ادامه داد "داروهایی که براش مینوسم رو مرتباً باید مصرف کنه... و بیشتر از همه..."

مکثی کرد و سرشو بالا آورد... مستقیماً نگاهم کرد "توجه شما بهترین کمک میتونه باشه... زنای باردار معمولاً به خاطر بهم ریختن هورمون هاشون زیادی حساس یا دل نازک میشن و در مواردی بیش از قبل به همسرشون وابسته..."

بهتون توصیه میکنم بیش از اندازه مراقبش باشید.. اون بیشتر از هر چیزی به محبت شما نیاز داره... شرایطش اصلاً مساعد نیست"

از توصیه هاش دست و پا شکسته چیزی میفهمیدم چون ذهنم درگیر یه سوال بود "یعنی موقعی که کتکش میزدم هم حامله بوده؟"

یه چیزی میون قلبم فروریخت..

سوال بی جواب ذهنمو به زبون آوردم "گفتید... گفتید خانمم چند وقتیه حامله؟"

سرشو بلند کرد "۱۱ هفته.. یعنی ۲ ماه و ۳ هفته"

چشمامو بستم...

حس کردم راه نفسم بند اومد... خدایا من چیکار کرده بودم؟...

سردرگم بودم... دلم میخواست یه گوشه خلوت بشینم و مشغول حل کردن مجهولات زندگیم بشم...

درو پشت سرم بستم و بسمتش رفتم و بدون هیچ مقدمه ای گفتم "بشین باهات حرف دارم" سرشو پایین انداخت و مطیعانه نشست...

با کلافگی دستی به پشت گردنم کشیدم و پوزخند زدم "چرا بهم نگفتی حامله ای؟"

جوری سرشو بالا آورد که گردن من به جاش درد گرفت... سرشو به طرفین تکون داد و به شکمش نگاه کرد...

بلند شد و به طرفم اومد... دائم سرشو به نشونه نفی به طرفین تکون میداد..

مستقیم به چشماش خیره شدم "تو بچمو دوماه ازم پنهون کردی... چرا؟"

ابروهاش بسمت هم هجوم بردن... تندتند نفس میکشید... عقب عقب رفت و دوروبرشو نگاه کرد...

عصبی جلورفتم "جواب منو بده... میخواستی بلایی سر بچه بیاری نه؟... توهم مث اون عموی کثافتت میخواستی یکی دیگه رو از زندگی من حذف کنی نه؟"

بدون توجه به حرفای من همچنان نگاهش در پی شیء نامعلومی بود... در نهایت به سمت اتاقش دوید...

کف دستمو به شقیقم کوبیدم... خواستم دنبالش برم که بایه ورقه توی دست برگشت... مقابلم ایستاد و برگه رو به سمتم پرت کرد...

خطوط رو از نظر گذروندم "من هیچی نمیدونستم... من این بچه رو نمیخوام... نمیخوامش..."

من میکشمش... نمیذارم مث من بدبخت شه"

برگه رو میون انگشتم مچاله کردم "تو به گور هفت جدو ابادت خندیدی بخوای سر بچم بلایی بیاری..."



مقابلش ایستادم.. صورتتم تو فاصله چندسانتی متری صورتش بود... انگشت اشارمو به نشونه تهدید بالا بردم "وای به حالت لنا... وای به حالت بلایی سراون بچه بیاد... کاری میکنم که اگه تاحالا روزی صدبار ارزوی مرگ میکردی، ازاین به بعد روزی هزاربار ارزوی مرگ کنی..."

اینو خوب تو گوشات فرو کن"

هر دو دستشو تخت سینم کوبید.. در اثر ضربه یه قدم عقب رفتم...

عصبی به سمتش هجوم بردم "چته هارشدی؟"

هر دو دستشو به موهای جلو سرش چفت کرد و کشید.. کشید و ناله کرد...

عصبی داد زدم "چت شد لعنتی"

همون لحظه مشت محکمی به شکمش کوبید... نفسم بند اومد...

خدایا بچم...

بسرعت بسمتش رفتم و هر دو دستشو میون بازو هام گرفتم تا از عکس العملای بعدیش جلوگیری کنم...

نفس نفس میزد و سعی میکرد دستاشو از حصار دستام آزاد کنه...

نمیدونستم باید چیکار کنم... دیوونه شده بود... برای کنترلش تنها یه راه به ذهنم رسید... کشیده محکمی توی گوشش خوابوندم "احمق روانی... چته؟.. هان؟... میخوای خودتو بکشی؟.. خب بکش.. ولی اینو یادت نره که تو الان یه نفر نیستی... تو الان بچه منو حامله ای... میفهمی؟.. بچه منننن..."

حالا انگار اروم شده بود... چونه ش لرزید و با بغض نگام کرد...

دستاشو رها کردم و بلند شدم "هرچی میکشم از دست تو واون عمومی عوضیته... دوتا روانی به تمام معنا... شما دوتا زندگی اروم منو به گند کشیدین..."

به خودم اشاره کردم "ببین منو..شدم یه ادم دلمرده ی عصبی که قرص آرامبخش شده واسش نقل ونبات..."

شده یه روانی مثل شماها...ببین چی به روزم آوردین؟...

عموت دریارو ازم گرفت ولی دیگه بهت اجازه نمیدم توهم یکی دیگه رو ازم بگیری...تو نمیخوایش؟..به درک..

باباش میخوادش...

باباش بهت اجازه نمیده هرغلطی که دلت خواست بکنی...

اینو یادت نره..."

آخرین نگاهمو بهش انداختم و خودمو پرت کردم تو اتاقم...زندگیم خلاصه شده بود تو کلمه ای به اسم "درد"

چرا کسی نمیفهمید منو؟

دیگه ازهیچی تو زندگیم مطمئن نبودم..

فقط میدونستم که اون بچه رو میخوام..

باتمام وجودم میخوام..

"نا"

حس میکردم معدمو دارم میون زردابه ها بالا میارم...دست وپاهام بشدت میلرزید...

بی وقفه عرق میزدم..عرق میزدم وهیچی بالا نمیومد..

گلوب تحت تاثیر عقای خشک، بشدت درد میکرد...

کشون کشون سعی کردم ازدستشویی بیرون برم...پاهام داشتم بهم التماس میکردن برای نشستن...

دل به خواستشون دادم و همونجا کف دستشویی نشستم و سرمو به کاشی های سرد پشت سرم تکیه دادم...

به شکمم چنگ زدم و برای هزارمین بار تودلم فریاد زدم "ازت متنفرم... متنفرم.. میشنوی... من ازت بدم میاد... میشنوی صدامو؟... من نمیخوامت... کاش میتونستم بکشمتم..."

کاش میتونستم هر دو مونو باهم بکشم..."

بغض کردم "اخه کی منو میخواد که تو هوس کردی بیای تو این دنیا؟..."

اینجا هیچی قشنگ نیست... بین مادر بدبختتو... بینش...

بین چقدر رقت انگیزه... تو چرا میخوای بیای هان؟..."

دکتر گفته بود وارد ماه چهارم شدم ولی حتی یذره هم شکمم بالا نیومده بود... شایدم اومده بود و من نمیخوامت بینمش... هنوز جنسیتش معلوم نبود...

سرمو بسمت شکمم خم کردم "دختر نباش باشه؟.. تورو خدا دختر نباش... دختر که باشی تهش میشی یه بدبختی مثل من... دختر که باشی تمام غصه هات رو تنهایی باید به دوش بکشی... دختر که باشی همیشه متهمی حتی اگه مقصر نباشی..."

بین مادر تو... منم یروزی یه دختر ده ساله شاد بودم ولی الان یه دختر ۲۲ ساله افسرده و بدبختم...

هیچکس منو نمیخواد... من تو چشم همه یه تیکه اشغال...

حتی باباتم منو نمیخواد... اون واسه خاطر تو منو نگه داشته...

مامانت خیلی احمقه... هنوز عاشق باباته... هنوز منتظرشه... ولی بابات..."

آهی کشیدم "یه رازی رو بهت بگم؟ دروغ گفتم که ازت متنفرم... همش فیلمه... فیلمی که میخوام خودمو باهاش گول بزنم... میخوام باباتو باهاش گول بزنم..."

ولی باور کن من دوست دارم عزیزم... مامان دوست داره... خیلی دوست داره...

فقط..."

دستمو نوازش گونه به شکمم کشیدم وادامه دادم "فقط دخترنباش"

صدای زنگ در باعث شد به خودم پیام...باعجز دستمو به دیوار گرفتم وبلندشدم...کشون کشون خودمو به دررسوندم..

درو که باز کردم بوی یاس میون شامه ام پیچید...

مادمرتضی بود...تانگاهش بهم افتاد دستشو رو دهنش گذاشت ومبهوت گفت "یافاطمه زهرا...این چه سروشکلیه دخترم؟.."

سرمو پایین انداختم وازسرراهش کناررفتم...درو بست ومستقیم به سمتم اومد...دستشو رو بازوم گذاشت "چت شده مادر؟..چرا رنگت اینقد پریده؟"

سعی کردم لبخند بزنم ولی تلاشم بی نتیجه بود...

دستشو نوازش گونه به صورتم کشید "الهی بمیرم..بیخ کردی که تو دختر؟...بیا بشین برات یه چیز درست کنم بخوری..رنگ به رو نداری"

منو رو کاناپه نشوند وکیفشو کنارم گذاشت وهمینطور که بسمت اشپزخونه میرفت با حرص گفت "این پسره کجاس پس؟..الان وقت سرکاررفتنه با این وضع زنش؟..دستم بهت یرسه مرتضی میدونم چیکارت کنم...نگا دختره شده پوست واستخوون...این باید وضع زن حامله باشه؟..."

پوزخندی به حال خودم زدم...مامان کاش پسرت بهم نمیرسید ولی حداقل یذره محبت میکرد...خبر نداری که روزگار این دختر شکسته روبروت سیاه ترازاین حرفاست که محتاج چهارتا قاشق غذا باشه...

من فقط یه جرعه عشق ومحبت میخواستم ازپسرت...

بهتره ندونی حالمو... بهتره توهمین تفکر خودت بمونی...

لیوان بدست از اشپزخونه بیرون اومد... روبروم خم شد ولیوان رو بسمت دهنم برد "بخور عزیزم.. یخورده جون بگیری"

بوی عرق نعنا معدمو تحریک کرد... تا تهشو یه نفس خوردم...

لبخند مهربونی بروم پاشید وبه اشپزخونه برگشت...

همون لحظه صدای چرخش کلید توی قفل اومد.. نگاهم بسمت دربرگشت.. قلب احمقم مثل همیشه تند کوبید... درو که پشت سرش بست اول نگاهی بمن انداخت.. خواست چیزی بگه که صدایی که از اشپزخونه اومد، توجهشو جلب کرد... متعجب به سمت اشپزخونه رفت وبادیدن مادرش متعجب گفت "ا.. سلام.. ماما شمایین؟"

روبروش ایستاد "نه پس توام.."

خسته خندید "حالا چرا انقد عصبانی؟"

باحرص بمن اشاره کرد "نباشم؟... این دختر چرا این شکلیه؟.."

مرتضی بسمتم برگشت "چه شکلیه مگه؟... همیشه همین شکلی بوده"

مامان چشماشو گشاد کرد وباصدای بلندتری گفت "همیشههه؟... مرتضی متوجهی زنت حاملس!؟... رنگ و روشو ببین.. دختره شده دوراز جون عین میت.."

صورت ماما رو بوسید "قربونت برم شما خودت میگی حامله... خب بخاطر ضعفشه دیگه..."

بسمتم برگشت وبالبخند مصنوعی ادامه داد "وگر نه من مخلص ایشونم هستم..."

بعدازگفتن این حرف بسمتم اومد وگونمو بوسید "چطوری عزیزم؟.. حالت بهتره؟"

بغض به گلوم چنگ زد... مدتی بود که عادت کرده بودم به نقش بازی کردناش جلوی پدرومادرش...

بغض دار نگاهش کردم که بی توجه روشو برگردوند...

وقتی دید تو تیررس نگاه مادرشه، فاصلشو باهام کم نکرد...

فاصلش بهم خیلی نزدیک بود ومنم تشنه....

حریص و باولع عطرشو نفس کشیدم..همون لحظه بوی عجیبی احساس کردم...بویی غیرازبوی عطر  
همیشگیش...حس کردم مردمک چشمم گشاد شد..بادقت بیشتری بو کشیدم...

حس کردم قلبم ایستاد ورحمم منقبض شد...

بویی شبیه به...

شبیه به عطر زنونه..

مبهوت نگاهش کردم...نه باورکردنی نبود..مرتضی به من خیانت نمیکنه..اون هرچقدر دربرابرم  
سنگ باشه..هرچقدرم ازم متنفر باشه ولی مطمئنم اهل خیانت نیست...

من این مرد رو خوب میشناختم...

عقلم نهیب زد"پس این بوی عطر چیه؟؟؟؟"

چیزی پشت پلکم رو قلقلک داد..آه..خودشون بودن..لعنتیای شور..

الان اصلا موقع خوبی نیست..

یهو نگاهش بسمتم چرخید...

خیره نگاهم کرد..تو فاصله چندسانتی متری..پر بغض نگاهش کردم...

یعنی کسی غیرازمنو اینجوری نگاه کرده؟...

نگاهم روی سینه ش قفل شد.. آروم بالاوپایین میرفت.. یعنی نمیدونست هرنفسم بسته به این دم  
وبازدمه؟

نمیدونست زن روبروش تاچه حد تشنه اغوششه؟

مردمکام بسمت بالا چرخید ورسید به چشماش.. درست همون موقع ازم فاصله گرفت وهمون  
فاصله چندسانتی رو هم ازم دریغ کرد...

پشت کرد بهم وراه اتاقشو درپیش گرفت... تودلم نالیدم "ازمن دریغش میکنی ولی یه زن دیگه  
حق داره مالک این اغوش باشه نه؟..."

اگه اینطور باشه هیچوقت نمیبخشمت مرتضی..

هیچوقت....

حضوری رو کنارم حس کردم... سرمو که بلند کردم با دوگوی غمگین مواجه شدم... نگاهی به  
دراتاق انداخت واهسته رو بمن گفت "حرفتون شده مادر؟"

بسرعت لبخندی زدم و سرمو به طرفین تکون دادم.. رنگ نگاهش عوض نشد اما سرشو تکون داد  
و کنارم نشست.. کیفشو برداشت ونایلونی رو ازتوش درآورد..

چشمم که به لواشکای تو نایلون افتاد، بذاق دهنم شروع کرد ترشح کردن...

یهو نگاهم کرد واروم زد زیر خنده "الهی قربونت برم مادر.. نگاه چشماشو چه برقی  
میزنه... میدونستم وبار میکنی.. واسه همین اینارو برات اوردم... دست سازه.. کارخواهرمه.."

نایلونو روپام گذاشت "بازکن مادر.."

خجالت زده نگاهش کردم وسعی کردم تمام قدردانیمو تو مردمکام تزریق کنم وبهش انتقال بدم...

یکی ازلواشکارو بیرون اوردم ولی خجالت میکشیدم بخورم... انگار فهمید چون اهسته از کنارم  
بلند شد وبه اشپزخونه برگشت...

تنها صدایی که سکوت حاکم بر سالن رو میشکست صدای برخورد قاشق و چنگالا بود... هر کسی انگار تو یه فکری بود... ماما بالاخره سکوت نفرین شده رو شکست "کاراات چطور پیش میره پسرم؟"

مرتضی سرشو بلند کرد و نگاهشو مستقیم به ماما دوخت "خداروشکر خوبه"

سرشو تکون داد و یهو صداش رنگ غم گرفت "چندروز دیگه تولدته پسرم... یادت هست؟"

نگاهشو به نمکدون روی میز دوخت و اهسته گفت "اره"

بغض انگار میون گلوی ماما بازیگوشی میکرد "امسال دریام نیست که کنارت باشه."

قاشق از میون انگشتای مرتضی سرخورد و با بشقاب برخورد کرد... نگاهش روی نقطه مبهمی ثابت شد "امسال تولدی در کار نیست"

ماما اشکی که با سماجت قصداً پایی او مدن داشت رو کنار زد واهی کشید "میل خودته پسرم... اما لااقل اینهمه خودتو عذاب نده.. باور کن دریاهم راضی نیست به اینهمه زجر دادن خودت..."

مرتضی سرشو پایین انداخت و واهسته از پشت میز بلند شد "خیلی ممنون سیر شدم"

بدون توجه به نگاه غم زده من و آه مادرش به اتاقش پناه برد...

ماما به من نگاه کرد و بغض الود گفت "دخترم تو کنارش باش... همه جوره... تو وضعیت خوبی نیست ولی مطمئنم وجود تو و این بچه براش آرامش بخشه..."

بغضش وسعت گرفت "برای هممون سخته نبودن دریا... ولی برای مرتضی سخت تره"

سرمو اروم تکون دادم تا شاید علاوه بر گول زدن ماما خودمو هم بتونم گول بزنم... این زن بغض کرده رو بروم نمیدونست پسرش مدتهاست ازم فاصله گرفته.. نمیدونست که منومسبب مرگ دریاش میدونه... نمیدونست من خودم محتاج یه اغوشم... یه پناه... اما سرمو تکون دادم تا لااقل دلشو خوش کنم...



"مرتضی"

دستی به پیشونیم کشیدم ونت هارو جمع کردم وتو کیفم گذاشتم..

همون لحظه در اتاقم به صدادر اومدم.. اهنسته بفرماییدی گفتم.. مثل همیشه صمیمانه وارد شد وسلام کرد... بسمتش برگشتم وبالبخند جوابشو دادم.. یه دستشو به میز تکیه داد وبالبخند گفت "احوال اقامرتضای گل ما چطوره؟"

کیفم رو روی کاناپه کنار میز رها کردم ویه دستمو توی جیبم فرو بردم "خوبم خداروشکر"

نگاهشو توی اتاق چرخوند ودر نهایت گفت "حالا که فعلا سرت خلوته.. بایه قهوه چطوری؟"

چندلحظه نگاهش کردم ودر اخر گفتم "راستش شقایق... یسری کار عقب مونده دارم که باید انجام بدم.. شرمنده ولی باشه یه وقت دیگه"

پکر شد "حالا مگه یه قهوه چقدر وقتتو میگیره؟"

چندلحظه مردد نگاهش کردم.. توی این مدتی که اینجا کار میکرد دختر ساده ومهربونی بنظر میرسید ویه همکار فوق العاده..

اما حسی بهم میگفت این نزدیک شدن زیاد خوب نیست.. هر بار فکر لنا وبچه ای که متعلق به من بود مانع از این میشد که اجازه صمیمیت بیش از اندازه با دختر روبروم رو به خودم بدم...

از طرف دیگه یه حس دیگه بهم تلنگر میزد که نگران چی هستی؟... اون در نظر تو یه همکار خوبه... توام که حد و حدود خودتو میدونی وبهش پایبندی...

این حسای متضاد واقعا زجر اور بود... بعد از چندلحظه باتکون دادن سرم درخواستشو قبول کردم واونم باگفتن "دم در منتظرم" از اتاقم بیرون رفت.. پوفی کشیدم وبابرداشتن کتم وخبر دادن به سامان بااین عنوان که بیرون کاری دارم وزود برمیگردم، از آموزشگاه بیرون زدم...

نگاهی به دوروبرش انداخت و ناخودآگاه باذوق گفت " اینجا خیلی خوشگله...عاشقش شدم "

لبخند محوی زد و باتکون دادن سرم حرفشو تایید کردم

حدودا بیست دقیقه ای میشد که توی این کافه بودیم و تقریباً از هر دری حرف میزدیم

..چند لحظه خیره نگاهم کرد و در نهایت لبخندی زد که متوجه مفهومی نشدم...بیشتر از یک ماه بود

که همکارم شده بود و رفتارش جوری بود که میشد بهش اعتماد کرد ولی گاهی اوقات درک

لبخندای گاه و بی گاه و یانزدیک شدنای بیش از حدش برام سخت بود..ولی در عین حال وقتی حرف

میزد یاد داریم میداد، حس خوبی بهم منتقل میشد..اما نه طوری که جایی تو قلبم باز کنه چون

قلبم مالک خودش رو داشت..مالکی که هنوزم برام مجهول بود..وقتی به خودم اومدم متوجه شدم

که فنجون قهوه جلومه..باسر بهش اشاره کرد "بخوردیگه "

اهسته سرمو تکون دادم و فنجون رو برداشتم ...چند جرعه سر کشیدم ..وقتی فنجون خالی رو

روی میز گذاشتم متوجه شدم نگاهش روی حلقه ام قفل شده..

پرسشی نگاهش کردم که کمی هول شد ولی در نهایت لبخند زد و گفت "دوسش داری؟"

چند لحظه نگاهش کردم ولی رومو برگردوندم و بیرونو از نظر گذروندم..خندید و سرشو تکون

داد "چه سوال احمقانه ای میپرسیم..معلومه که دوسش داری..اگه دوسش نداشتی که باهاش

از دواج نمیکردی.."

ادامه داد ولی اینبار بغض دار "همیشه میخواستم یکی منو هم اینطور دوست داشته باشه..منم

همیشه دلم یذره محبت میخواست..یه پناه..یه کسی که بتونم بهش تکیه کنم...اما همیشه تنها

بودم..همیشه خودم بودم و خودم.."

خیره نگاهش کردم..سرشو بالا آورد و میون بغض لبخند زد "خوشبحال خانومت که کسی مثل تورو

داره "

دلم برایش سوخت...انگار تمام مردم این شهر گرفتار بودن به مرض تنهایی ..لبخند دلداری دهنده

ای زدم " مطمئن باش یه روز یکی هم پیدا میشه که پناه تو باشه و تنهاییاتو پر کنه "

خیره نگاهم کرد و در نهایت گفت "امیدوارم"

ساعتمو نگاه کردم و با اشاره بهش گفتم "دیگه باید برگردیم"

سری تکون داد و با برداشتن کیفش گفت "بریم"

روبروی ساختمان پزشکان [...] ننگه داشتم.. همچنان خیره بود به روبروش.. خطاب قرارش  
دادم "پیاده شو"

بعد از انداختن نیم نگاهی بهم اهسته پیاده شد.. جلوتر ازش راه میرفتم اما صدای قدمهاشو پشت  
سرم میشنیدم.. به مطب دکتر که رسیدیم روی صندلی نشستیم تا نوبتمون بشه.. بانوک کفشم  
روی زمین ضرب گرفته بودم.. امروز جنسیت بچه معلوم میشدومن خدا خدا میکردم که  
دختر باشه...

دختر باشه و اسمش بشه دریا... دختر بشه و بشه مونس من...

اسمش دریاباشه و نگاهاش موج آرامش روونه کنه سمت قلبم...

دریاباشه و یاد دریامو برام زنده کنه...

از همین الان دلم براش ضعف میرفت..

با صدای منشی که اسممونو صدا زد بلند شدیم...

تقه ای به در زدم و هردو وارد شدیم...

سرشو بلند کرد و با زدن لبخندی دعوتمون کرد به نشستن...

عینکشو درآورد و روی میز گذاشت "خب امروز معلوم میشه بچتون گیس گلابتونه یا کاکل به

سر... حتما خیلی خوشحالین نه؟"

زیرچشمی به لنا نگاه کردم... دستش رو شکمش مشت شد... لبخندی زدم "معلومه.."

یبار دیگه بالبخنه از نظر گذروندمون وسرشو تگون داد...

بعد از یادداشت چیزی، از جاش بلند شد و با اشاره دست به تخت روبروش، خطاب به لنا گفت "بیا دراز بکش عزیزم"

مردد بلند شد... حس کردم دستاش داره میلرزه... پشت سرش

روی تخت دراز کشید... بالا سرش که وایسادم روشو برگردوند... پوز خندی زدم..

دکتر کنارش نشست و با محبت خاصی گفت "لباستو بزن بالا مامان کوچولو"

زیر چشمی نگاهم کرد و بادستای لرزون دکمه های مانتوشو باز کرد...

چند لحظه بعد، زلی رو روی شکمش مالید...

نگاهشو به سقف دوخته بود.. حالت صورتش جوری بود که انگار منتظره طناب دارو دور گردنش بندازن...

سرمو برگردوندم و دستمو تو موهام فرو بردم...

چند لحظه بعد صدای تپشی که تو اتاق پیچید، باعث شد سرمو برگردونم...

دکتر لبخندی زد و با هیجان بستمون برگشت "صدای قلبشه... میشنوین؟"

مگه میشد نشنوم؟.. تمام وجودم قفل شده بود روی توده سفید متحرک...

حس کردم تپشای قلبم باریتم صدای پیچیده تو اتاق همزمان شده..

هاله ای دیدمو تار کرد... این هاله رو خوب میشناختم...

بعد رفتن دریا تنها بیامو باهاش پر کرده بودم... تنها چیزی که حق نفوذ به خلوتامو داشت "اشک"

صدای دکتر نگاهمو از مانیتور سیاه و سفید جدا کرد "حدس بزنین چیه؟.."

به به..

مبارکتون باشه... دختره "

حس کردم اون لحظه تمام حسای خوب دنیا بستم هجوم آورد...

چشمامو بستم وبالذت نفس کشیدم...

تو برگشتی دریا...

تو برگشتی...

"لنا"

چیزی که میشنیدم رو باور نمی‌کردم.. باورم نمیشد دختر باشه... دستم کنار پهلوام مشت شد.. تو

بهم قول دادی دختر نباشی...

بهم قول دادی نه؟..

کاش اشتباه شنیده باشم... کاش کابوس دیده باشم جمله چند دقیقه پیش رو...

نگاهم چرخید سمت مائیتوری که تصویری سیاه و سفید روش خودنمایی میکرد... جسمی

متحرک...

خیره و بادقت نگاهش کردم...

انگار میخواستم مطمئن شم که دختر نیست... هیچی رو تشخیص نمیدادم جز سر کج

ومعوجش... لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.. چرا دختر شدی؟.. چرا؟

دلَم فریاد میخواست... دلَم میخواست اونقدر خودمو بزَنَم تا هردو باهم جون بدیم...

دستم به ملحفه تخت چفت شد... جمله بعدیش نفسمو برید...

"بنید...داره واسه مامان بابا دست تکون میده...داره بهتون سلام میکنه...چقدرم آرومه این دختر کوچولو...حالم خوبه خوبه..."

قطره ی گرمی از گوشه چشمم راه باز کرد وبسمت پایین حرکت کرد...

دکترانگار این قطره شوم رو جور دیگه تعبیر کرد که گفت "ای جان ببین مامانش چه ذوقی کرده...اولین بچه وهمین اشک شوقا دیگه"

نگاه چفت شده مرتضی به مانیتور ازارم میداد...

دو طرف مانتومو گرفتم وخواستم ببندمش که دکتر متعجب گفت "چیکار میکنی عزیزم؟..نمیخوای بیشتر ببینیش؟؟"

سرمو به طرفین تکون دادم که دستمالی بهم داد وگفت "اول شکمتو تمیز کن عزیزم"

بلند شدم...صاعقه خشم نگاه مرتضی مستقیم به قلبم اصابت کرد...

کاش میفهمیدی من چه دردی میکشم...

تمام طول راه به سکوت گذشت..حس میکردم لب پایینم از شدت گاز گرفتن داره متلاشی میشه..

خیلی سعی کرده بودم که زار نزنم...

ناخواسته به شکمم چنگ زدم...

عصبی نگاهم کرد "ازمن بدت میاد به اون بچه چیکار داری؟..دستتو بردار"

بسمتش برگشتم وپوزخندی زدم..

مشتشو رو فرمون کوبید "اره بخند..تو وعموت بایدم به ریش احمقی مٹ من بخندین"

باحرص زیر لب چیزایی زمزمه کرد که نشنیدم...خواستم سرمو بسمت شیشه برگردونم که چیزی

که درست زیر پام افتاده بود،توجهمو جلب کرد...

چیزی که تاحالا متوجهش نشده بودم...خم شدم وبرداشتمش...

حس کردم جنین گوشه رحم سنگ شد.. قلبم انگار ایست کرد و خسته یه گوشه دراز کشید...

سرپوششو برداشتم... تمام وجودم این سوال رو فریاد میزد "این رژ لب گلبهی مال کیه؟"

نگاه متعجب مرتضی رو حس میکردم که روی رژ لب قفل شده...

کنترلمو از دست دادم و محکم کوبیدمش به شیشه جلو...

فوری کنار زد و بسمتم برگشت "حالت خوش نیس نه؟... هوس تیمارستان زده به سرت؟"

بغض دار نگاهش کردم... خدایا چقدر وقیح بود...

مدرک جرمش حالا درست بینمون افتاده بود ولی هنوزم نگاهش کتمان میکرد...

به رژ لب اشاره کردم و تخت سینش کوبیدم... دستمو محکم گرفت و فشار داد... از درد لبمو گاز گرفتم...

دخترم تقلا میکرد میون رحمم..

از میون دندوناش گفت "من شاید ازت متنفر باشم ولی اینقدر اشغال نیستم"

پوز خند تلخی زدم...

فشار دستشو بیشتر کرد اما ذره ای تکون نخوردم... اینجا نباید از خودم ضعف نشون میدادم...

اینجا باید برای حق خودم و بچم میجنگیدم...

مرتضی سهم من و بچم بود...

شونمو گرفت و تکونم داد "چرا اینجوری نگام میکنی؟... چرانمیفهمی لعنتی؟.. میگم من نمیدونم

این از کجا اومده..."

ناخودآگاه رحم منقبض شد... حس کردم نفسم بالا نیامد... از شدت درد خم شدم...

بهراس بازومو گرفت "چت شد لنا؟.. لنا؟"

چیشد؟"

اشکام پی درپی روی گونه هام فرود میومدن... حس بدبختی وانزجار تا گلوم بالا اومد... عقی خشکی  
زدم...

معدم تیر کشید... لعنت به وجود نحسم...

لبامو بهم فشار دادم و پنجمو میون بازوش فرو بردم...

بلند گفت "لعنتییی"

منو رو صندلی صاف نشوند و بسرعت استارت زد و حرکت کرد... متوجه شدم راهشو بسمت  
ساختمان پزشکان کج کرد..

حالا حس می کردم انقباضام کمتر شه و راحت تر میتونم نفس بکشم ..

دستمو روی دستش که روی دنده بود، گذاشتم...

نگاهم کرد.. ملتمس نگاهش کردم و بهش فهموندم که برگرده... پافشاری کرد و خواست بره که  
دستشو محکمتر فشار دادم... چند لحظه نگام کرد و در نهایت مسیرشو به سمت خونه کج کرد...

"نا"

چیزی که میشنیدم رو باور نمی کردم.. باورم نمیشد دختر باشه... دستم کنار پهلوام مشت شد.. تو  
بهم قول دادی دختر نباشی...

بهم قول دادی نه؟..

کاش اشتباه شنیده باشم... کاش کابوس دیده باشم جمله چند دقیقه پیش رو...

نگاهم چرخید سمت مانیتوری که تصویری سیاه و سفید روش خودنمایی میکرد... جسمی  
متحرک...



خیره و بادقت نگاهش کردم...

انگار میخواستم مطمئن شم که دختر نیست...هیچی رو تشخیص نمیدادم جز سر کج  
ومعوجش...لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه..چرا دختر شدی؟..چرا؟

دلَم فریاد میخواست...دلَم میخواست اونقدر خودمو بزَنم تا هردو باهم جون بدیم...

دستم به ملحفه تخت چفت شد...جمله بعدیش نفسمو برید...

"بنید...داره واسه مامان بابا دست تکون میده...داره بهتون سلام میکنه...چقدرم آرومه این دختر  
کوچولو...حالشم خوبه خوبه..."

قطره ی گرمی از گوشه چشمم راه باز کرد وبسمت پایین حرکت کرد...

دکترانگار این قطره شوم رو جور دیگه تعبیر کرد که گفت "ای جان بین مامانش چه ذوقی  
کرده...اولین بچه وهمین اشک شوقا دیگه"

نگاه چفت شده مرتضی به مانیتور ازارم میداد...

دوطرف مانتومو گرفتم وخواستم ببندمش که دکتر متعجب گفت "چیکار میکنی عزیزم؟..نمیخوای  
بیشتر ببینیش؟؟"

سرمو به طرفین تکون دادم که دستمالی بهم داد وگفت "اول شکمتو تمیز کن عزیزم"

بلند شدم...صاعقه خشم نگاه مرتضی مستقیم به قلبم اصابت کرد...

کاش میفهمیدی من چه دردی میکشم...

تمام طول راه به سکوت گذشت..حس میکردم لب پایینم از شدت گاز گرفتن داره متلاشی میشه..

خیلی سعی کرده بودم که زار نزنم...

ناخواست به شکمم چنگ زدم...

عصبی نگاهم کرد "ازمن بدت میاد به اون بچه چیکار داری؟..دستتو بردار"

بسمتش برگشتم وپوز خندی زدم..

مشتشو رو فرمون کوبید "اره بخند.. تو وعموت بایدم به ریش احمقی مٹ من بخندین"

باحرص زیر لب چیزایی زمزمه کرد که نشنیدم...خواستم سرمو بسمت شیشه برگردونم که چیزی که درست زیر پام افتاده بود، توجهمو جلب کرد...

چیزی که تاحالا متوجهش نشده بودم...خم شدم و برداشتمش...

حس کردم جنین گوشه رحمم سنگ شد..قلبم انگار ایست کرد و خسته یه گوشه دراز کشید...

سرپوششو برداشتم...تمام وجودم این سوال رو فریاد میزد "این رژ لب گلبهی مال کیه؟"

نگاه متعجب مرتضی رو حس میکردم که روی رژلب قفل شده...

کنترلمو از دست دادم و محکم کوبیدمش به شیشه جلو...

فوری کنار زد وبسمتم برگشت "حالت خوش نیس نه؟...هوس تیمارستان زده به سرت؟"

بغض دار نگاهش کردم...خدایا چقدر وقیح بود...

مدرک جرمش حالا درست بینمون افتاده بود ولی هنوزم نگاهش کتمان میکرد...

به رژلب اشاره کردم و تخت سینش کوبیدم...دستمو محکم گرفت و فشار داد..از درد لبمو گاز گرفتم...

دخترم تقلا میکرد میون رحمم..

ازمیون دندوناش گفت "من شاید ازت متنفر باشم ولی اینقدر اشغال نیستم"

پوز خند تلخی زدم...

فشار دستشو بیشتر کرد اما ذره ای تکون نخوردم...اینجا نباید از خودم ضعف نشون میدادم...

اینجا باید برای حق خودم و بچم میجنگیدم...

مرتضی سهم من و بچم بود...

شونمو گرفت و تونم داد "چرا اینجوری نگام میکنی؟...چرا نمیفهمی لعنتی؟..میگم من نمیدونم  
این از کجا اومده..."

ناخوداگاه رحم منقبض شد...حس کردم نفسم بالا نیامد...از شدت درد خم شدم....

بهراس بازومو گرفت "چت شد لنا؟..لنا؟

چیشد؟"

اشکام پی در پی روی گونه هام فرود میومدن...حس بدبختی وانزجار تا گلوم بالا اومد...عق خشکی  
زدم....

معدم تیر کشید...لعنت به وجود نحسم...

لبامو بهم فشار دادم و پنجمو میون بازوش فرو بردم...

بلند گفت "لعنتییی"

منو رو صندلی صاف نشوند و بسرعت استارت زد و حرکت کرد...متوجه شدم راهشو بسمت  
ساختمان پزشکان کج کرد..

حالا حس میکردم انقباضام کمتر شه و راحت تر میتونم نفس بکشم ..

دستمو روی دستش که روی دنده بود، گذاشتم...

نگاهم کرد..ملتمس نگاهش کردم و بهش فهموندم که برگرده...پافشاری کرد و خواست بره که  
دستشو محکمتر فشار دادم...چند لحظه نگام کرد و در نهایت مسیرشو به سمت خونه کج کرد...

سرمو به در یخچال تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم...لعنتی...

سرگیجه های مداوم واقعا عذاب آور بود..حالم هرروز بدتر از قبل میشد..

حالت تهوع... ضعف بیش از حد... سرگیجه های مداوم...

دستمو نوازش گونه به شکم کشیدم... خیلی داری مامان رو اذیت میکنیا...

همون لحظه، درست همون نقطه ای که دستمو روش گذاشته بودم، تکون خفیفی احساس کردم...

خشک شدم... خدای من تکون خورد؟.. منی که تموم دوره بارداریمو تا حالا با عذاب گذرونده بودم

، حالا حس میکردم ذوقی به دلم سرریز شده... دستمو روی نقطه ی دیگه ای گذاشتم... دوباره

تکون خورد...

دوباره به همون منوال دستمو بردم طرف دیگه شکم...

آروم خندیدم و تودلم گفتم " داریم بازی میکنیم؟.. چرا از دست مامان درمیری؟ "

آروم نوازشش کردم... با تمام وجودم این بچه رو حس میکردم... حس میکردم تنها نیستم.. حس

میکردم این بچه منو میفهمه... با اینکه هنوزم از جنسیتش ناراضی بودم ولی بودنش بهم آرامش

میداد...

نگاهم پی عقربه های ساعت روونه شد.. وقت قرصام بود...

قبل از اینکه دستگیره در اتاقمو به پایین هل بدم، صدایی از اتاق مرتضی توجهمو جلب کرد...

خواستم بی توجه باشم ولی دلم مثل یه اهرم منو به اون سمت میکشید...

آهسته و با قدمایی لرزون پشت در اتاقش ایستادم...

همون لحظه باخنده گفت " کی بهت گفت؟ "

انگار یه قدم راه رفت و چند لحظه بعد حرصی خندید " مگه دستم به این سامان دهن لق نرسه.. "

مکشی چند ثانیه وبعد صدای غمگینش " نه.. امسال تولدی در کار نیست.. نه تنها امسال.. شاید

هیچوقت نگیرم "

اینبار مکث طولانی شد...

انگار مکالمه کسی که پشت خط بود طولانی شد.. شاید ۳ یا ۴ دقیقه هیچ حرفی از جانب مرتضی زده نشد... کف دستام بشدت عرق کرده بود... تمام وجودم خواهان تشخیص هویت فرد مجهول پشت تلفن بود... حرفی که از دهن مرتضی خارج شد، مهر تاییدی بود پای تمام شک و شبهه هام...

"بین شقایق....."

بقیه حرفاشو نمیشنیدم... مغزم قفل شده بود روی اسم "شقایق"

همونجا کنار در روی زمین نشستم...

خدایا چه بلایی داره سرم میاد...

چیکار کردی بامن مرتضی؟

خیانت؟... تو؟... چطور تونستی؟

باورم نمیشد... مگه تو نگفتی هرچقدرم ازم متنفر باشی سمت این کثافت کاریا نمیری؟

پس شقایق کیه؟...

دستمو به دیوار گرفتم وسعی کردم بلند شم اما ضعف به بدن استخوانی وبی جونم غلبه کرده بود...

همونطور نشسته و کشون کشون خودمو به دراتاقم رسوندم... اما قبل از اینکه دستگیره رو به دست بگیرم، حس کردم دراتاقش باز شد... نگاهم به سمتش چرخید...

هنوز منو ندیده بود... خواست رد بشه که متوجهم شد... بانگرانی بستمم اومد و بازومو

گرفت "چیشده؟.. حالت خوب نیست؟.. بچه طوریش شده؟"

تو دلم زار زدم... تموم نگرانی هاش ختم میشد به بچه ی خوابیده توی رحمم...

چرا نمیفهمید حال مادر بچش رو؟..

باتموم زورم بازومو از میون انگشتاش بیرون کشیدم..

دستمو به چارچوب در گرفتم و بلندشدم...

وارد اتاقم که شدم خواستم در رو روش ببندم که مانع شد... عصبی وارد شد و درو بهم کوبید... ترسیدم ولی عقب نکشیدم... نمیذاشتم هیچکس زندگیمو از چنگم دربیاره...

بدرک که ازم متنفر بود... من برای نگه داشتنش میجنگیدم...

مقابلم ایستاد ویه دستشو به کمرش زد "تو چته هان؟... چرا چندوقته عین مجرما به من نگاه میکنی؟... چرا هر دفعه جلوم جبهه میگیری؟... دارم حس میکنم واقعا یه کاری کردم و خودم بی خبرم"

مستقیم به چشماش زل زدم... تاکی میخواست منکر این کارش بشه؟

اشکی که به چشمام هجوم آورده بود رو به سختی پس زدم... بسمت دفترچه یادداشتتم رفتم..

پرده اشک خوابیده جلوی مردمکم ولرزش دستام، باعث کج و معوج شدن دست خطم میشد...

"تاکی میخوای پنهون کنی...؟.. چطور میتونی اینکارو بامن بکنی؟.. من بدرک... تو بچه داری... تویه مرد متاهلی... اسم من تو شناسنامته.. متوجهی؟.."

این یعنی اینکه من زنتم.. شرعی و قانونی.. حالا چطور تویی که دم از پاک بودن میزنه آشکارا بهم خیانت میکنی؟"

خوندنش فقط چند ثانیه طول کشید.. عصبی دفترچه رو به زمین کوبید "لعنت به تو.. حرفمو باور نمیکنی نه؟.. بهم تهمت میزنی؟.. خیلی خب باشه... بدرک... اره تو فکر کن دارم بهت خیانت میکنم.. فکر کن من عوضیم.. پستم..."

اما بدون منو با این تصورات بیشتر از قبل از خودت سرد و متنفر کردی طوری که هر روز خودمو سرزنش میکنم و عق میزنم بخاطر این لجنزاری که توش گیر افتادم... مردابی که اسمش زندگیه... زندگی باتو"

بی وقفه ادامه میداد و متوجه نبود زن روبروش تا چه حد داره خم میشه "حالم بهم میخوره از خودم وقتی سند بدبختیمو مهر کردم...حالم دیگه از توهم بهم میخوره...نمیدونم از کجا پیداتون شد..نمیدونم این چه بختکیه که نشسته رو گلوی زندگیم...

خسته شدم...میفهمی ..خسته..

دیگه نمیکشم...اینی که روبروت ایستاده زندگی نمیکنه..داره هر ثانیه مرگ رو نفس میکشه...

دیگه هیچی برام مهم نیست..هیچی به جز دخترم..

بعد از اینکه به دنیا اومد طلاق میدم..هم من آزاد شم هم تو...هر قبرستونی که دلت میخواد برو...میخوام دندونای لقی زندگیمو بکنم و بندازم دور..میخوام فقط من باشم و بچه ای که مال منه " از درون آوار شده بودم..در تعجب بودم از ویرونه ای که هنوزم جلوی این مرد سرپا ایستاده بود..

حرفایی که تو صورتم کوبیده شد زیادی درد داشت...

دخترم انگار عمق فاجعه رو حس کرده بود که بی حرکت گوشه رحمم نشسته بود...انگار اونم از این مرد روبروش که اسم "پدر" رو یدک میکشید واهمه داشت..

دفترچه مو از روی زمین برداشتم...حرفی که داشت خرخره احساسمو میجوید روی کاغذ سفید پیاده کردم "باشه..ولی بدون زن روبروت قبل از اینکه سند طلاق رو امضا کنه مهریه شو میخواد"

کلمات رو که از نظر گذروند، خشمگین بستمم هجوم آورد...هر دودستمو دور شکمم حلقه کردم و از ترس خم شدم...

برای خودم نترسیدم..این تن دیگه عادت کرده بود به ضرب شصت های این واون..ترسیدم برای دختر بی پناه توی رحمم...

انگار اونم آشوب این لحظه هارو حس کرده بود که بی قراری میکرد...تو دلم گفتم "نترس دخترم...نترس مامان مواظبتنه.."

ترسیده نیم نگاهی به طرفش انداختم...دستش تو هوا خشک شده بود...نگاهش روشکم ثابت شد و در نهایت دستش اروم اروم پایین اومد...

حرفی که زد ضربه آخر بود به دهن احساسم "حالا دیگه شک ندارم که جنس ذاتت از جنس ذات همایونه.."

اینو گفت و سرعت از اتاق خارج شد...همزمان باکوبیده شدن در، به خواسته زمین تن دادم و آوار شدم...

دستمو مشت کردم و روی قلبم گذاشتم...عجیب میسوخت..هق زدم..قلبم داشت سرزنشم میکرد..سرزنشم میکرد برای حماقتم...

"مرتضی"

لباس طرح زنبور رو با انگشت اشاره و شصت هردو دستم بالا گرفتم..

اندازه کف دست بود..

از تصور دخترم تو این لباس لبخندی پهنی رو لبم نشست..

امروز موقع پیاده روی وقتی چشمم به این لباس افتاد، هوس کردم بخرمشون...

گذاشتمش رو تخت و صافش کردم...

آهی کشیدم و نگاهمو به دیوار روبرو سوق دادم...

درست جایی که عکس عزیزترینم آویزون بود...لبخند تلخی زدم "داری عمه میشی دریا...یادته

میگفتی بیچاره من؟..میگفتی من چقد فحش میخورم بخاطر بچه‌های نفهم تو ومهر داد...

یادته همیشه میگفتی آرزومه بچتو تو بغل بگیرم؟"

ملتسم نگاهش کردم "پس کجایی؟..کجایی نفس داداش"



چشمام طاقت نیاورد بیشتر از این نگاه کردن به این لبخند معصوم رو...

باخودم زمزمه کردم "اسمشو میزارم دریا... بزرگش میکنم.. باجون ودلم.. درست مثل تو..."

لباسارو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه از کمدم...

سرمو که برگردوندم، صفحه گوشیم چشمک زد... برداشتمش... یه پیام از شقایق با این مضمون "کجایی؟"

روی تختم نشستم و تایپ کردم "خونه"

به ثانیه نکشید که صفحه گوشیم دوباره چشمک زد "دلم گرفته.. میشه پیام اونجا!؟"

این یکی دیگه از تحملم خارج بود.. خبر نداشت خودم کنج این خونه داشتم مرگ رو نفس میکشیدم...

بی حوصله تایپ کردم "راستش زیاد حالم خوب نیست... خانمم هم داره استراحت میکنه .. اینجوری شرمندت میشم چون نمیتونم خوب ازت پذیرایی کنم... ایشالله یه موقعیت دیگه"

گوشیمو پرت کردم کنار بالش که صدای آلارمش دوباره بلند شد... مسلما سمج ترین دختری بود که تا به حال دیده بودم... دراز کشیدم و پیامو باز کردم "مرتضی!؟؟!!.. تو راجب من چی فکر کردی؟.. همچین میگی پذیرایی انگار من کی... هم میام حرف میزنیم.. هم حالی از خانمت میپرسم هم باهاش آشنا میشم.. هوم؟"

گوشی رو روی سینم گذاشتم و به سقف زل زدم... لرزش قفسه سینم خبر از پیام جدید داشت "پیام؟"

دلم نیومد دست رد به سینش بزنم... تایپ کردم "بیا"

"نا"

پاهامو تو شکمم جمع کردم و نگاهمو به دیوار روبروم سوق دادم... لبریز بودم از نیستی... از حس نفرت انگیز خلاً...

دلَم یه گوش شنوا میخواست و دیوارای اینجا محرماى خوبی بنظر میرسیدن...

تکون خفیفی احساس کردم... سرمو به سمت شکمم خم کردم.. حس کردم دخترم با این حرکت میخواست بهم بگه منم هستم... تامن هستم چرا دیوارای اتاق؟...

لبخند تلخی زدم "از کجا برات بگم دخترم؟"

دستمو به شکل مدور روی شکمم حرکت دادم "ای کاش میتونستم به عقب برگردم.. به ۱۲ سال پیش... به همون روزای خوب.. شاید اگه مامان و بابام بودن الان منم یه زندگی عادی داشتم... مثل همه ی دخترای عاشق میشدم و زندگی میکردم... مثل همه ی دخترای ناز میکردم و محبت میخریدم برای خودم..."

اما میدونی دخترم... مامانت از همون اول پیشونی نوشتش سیاه بود..

از همون زمانی که تازه میخواست مثل همه ی دخترای دوروبرش زندگی کنه...

ولی سرنوشت برای من خیالای دیگه ای داشت...

تموم زندگی مادرت با مفهومی به اسم رنج گذشت...

باحقارت..

باتلخی...

باحس تنفر..

حتی زمانی که حس کردم داره زندگیم عوض میشه، یهو ورق برگشت...

همه چی شد حتی بدتر از قبل... میدونی چرا بدتر؟...

چون من از همایون انتظار عشق و محبت نداشتم... چون از همایون نفرت داشتم ولی در عوض عاشق باباتم...

شاید روزی منو به خاطر حماقتام سرزنش کنی ولی بدون کسی که بعد از اینهمه سال رنگ محبت میبینه، نمیتونه دل بکنه از حس خوبی که میون تلخی زندگیش تجربه کرده...  
صدای باز شدن در، مکالمه یه طرفه منو دخترم رو قطع کرد... کسی غیر از خودش نمیتونست باشه ولی نکته عجیب اینجا بود که چرا اومده؟...

کوچکترین حرکتی نکردم... تنها یه جمله شنیدم "مهمون داریم... چند دقیقه دیگه میرسه... خواستم بهت خبر بدم"  
و بعد دری که به چارچوب چفت شد...

تمام سعیمو بکار برده بودم که ضعفمو پشت آرایش محو و لباسام پنهون کنم اما حالت چشمام حالم رو لو میداد...

دستم رو شکمم گذاشتم... چند ساعتی دختر خوبی باش و مامانو اذیت نکن.. مهمون داریم دخترم...

بعدش هر چقدر خواستی میتونی تلافی کنی....

آهسته و با قدمای شمرده وارد سالن شدم... خواستم بسمت آشپزخونه برم که صداش متوقفم کرد "نمیخواه بری.. خودم وسایل پذیرایی رو آماده کردم..."

نگاهم چرخید روی میز... ظرف بزرگ میوه و پیش دستی و پارچ شربت و لیوانای کریستال، خیلی شیک روی میز چیده شده بود...

حتما مهمون خیلی مهمی بود که به خودش زحمت داده بود...

بی حرف نشستم و دزدکی نگاهی به تیپش انداختم...

تنها واژه مناسب برای استایل و تیپش "نفس گیر" بود...

شلوار کرم به همراه بلوز هم‌رنگش که دکمه هاش رو باز گذاشته بود و زیرش یه تیشرت سفید پوشیده بود...

موهاشو بسمت بالا شونه کرده بود...

چیزی میون قلبم پیچ و تاب خورد و حس خوب یه جایی میون رحمم پیچید...

انگار دخترم هم حال خوب مادرش رو فهمیده بود...

دل‌م برای قلبم میسوخت... احمق لعنتی... نگاه این مرد هر چیزی رو فریاد میزد جز عشق...

دستاشو رو سینش بهم گره زده بود و یه پاش رو عصبی تکون میداد...

درست همون موقع زنگ دربه صدا دراومد... قبل از اینکه بلند شم اون به در رسیده بود... درو باز کرد... همون لحظه صدای "سلام" آشنایی تو سرم پژواک شد و بعد از چند لحظه چهره ای مقابل چشمام نمود پیدا کرد که آشناتراز هر آشنایی بود...

این دختر...

این دختر زیادی شبیه دختر گذشته های من بود...

زیادی شبیه کسی که اسم دوست رو یدک میکشید... این دختر زیادی شبیه شقایق بود...

نگاهش که بسمت من چرخید اونم مبهوت شد... مبهوت کسی که یروزی بزرگترین خیانت رو در حقش کرد... کسی که مَثَل گرگ در لباس میش بود...

نگاه متعجب و درگردش مرتضی رو بین نگاه های گره خورده ما حس میکردم...

زمزمه آرومش رو شنیدم "لنا..."

پوزخند محوی زدم و بی حرف نشستم... حرفی نداشتم برای گفتن... شاید بهتر بود بگم نمیتونستم که ناگفته هارو بگم...

بدون نگاه گرفتن ازم، بستمم اومد... سرمو پایین انداختم اما نگاه مبهوتش رو هنوزم حس میکردم...

صداش انگار از ته چاه میومد "لنا... تو؟... اینجا؟..."

نگاهش سمت مرتضی چرخید...

بالاخره نتونست طاقت بیاره و پرسید "شماهم دیگه رو میشناسین؟"

شقایق سرشو مبهوت به طرفین تکون داد "باورم نمیشه مرتضی... هرگز حتی یه درصدم فکر نمیکردم که تو رو با دوست قدیمیم ببینم... ینی هرگز فکر نمیکردم که لنا..."

به اینجا که رسید حرفشو خورد و لبخند به ظاهر شادی زد "وای لنا باورم نمیشه بعد اینهمه مدت ببینمت... اصلا فکرشم نمیکردم... خیلی خوشحالم عزیزم"

دستاشو به طرفین باز کرد و محکم در اغوشم گرفت... دستام رو بی حرکت نگه داشتم... کوچکترین میلی نداشتم برای در اغوش خائنی که سعی داشت در قالب دوست ازدیدنم اظهار خوشحالی کنه...

هرکسی نمیدونست من میدونستم جنس شقایق رو...

مطمئن بودم که حتی ذره ای ازدیدنم خوشحال نشده...

نگاهم به لبخند مرتضی گره خورد... بالبخند محو و چشمایی متعجب نظاره گر این صحنه بود...

ذوق زده کنارم نشست و یه دستمو میون انگشتاش گرفت "حالت چطوره؟.. خوبی؟"

بی روح و سرد نگاهش کردم... تموم سعیمو کردم که نگاهم جمله معروف و پرکاربرد "خر خودتی" رو متصاعد کنه...

بی توجه نگاهشو چرخوند سمت شکمم و بعد به مرتضی نگاه کرد "شنیدم داری بچه دار میشی؟"

مجدد نگاهشو بهم دوخت.. اینبار کمی ته مایه ی تحقیر میون مردمکاش موج میزد "کی باورش میشد اون لنا به اینجا برسه؟... باید آفرین گفت بهت.."

خوب... بالاخره اولین قدم رو برداشت.. ثابت کرد که هنوزم همون شقایقه...

"ذات بد نیکو نگرده، چون که بنیادش بد است"

یه تای ابروشو بالا انداخت "هنوزم نمیتونی حرف بزنی؟"

بی حرف نگاهش کردم... سرشو تکون داد و بالبخند به مرتضی نگاه کرد...

مرتضی نگاهشو میون ما چرخوند و درنهایت گفت "مثل اینکه سبب خیر شدم... دوتا دوست رو

بعد از مدت ها بهم رسوندم... فکرشم نمیکردم که شماها قبلا دوست هم بودین"

شقایق چشمکی زد که نمیدونم حواله من شد یا مرتضی "مرتضی نگو دیگه... ما هنوزم

دوستیم..."

مکت کرد و بانگاهی بمن ادامه داد "مگه نه؟"

لحن بیش از حد صمیمیش با مرتضی حسی مثل تهوع رو تو وجودم به جریان انداخت... بی روح

سرمو تکون دادم...

مرتضی تعارف زد "از خودت پذیرایی کن شقایق..."

نگاه غم زدمو دوختم بهش... چه راحت وصیمی...

لبخندایی که سهم منه رو نثار کی میکنی مرتضی؟... نثار دختری که حتی نمیدونی چه بلایی بسرم

آورده؟...

با طنازی خندید و گردنشو تاب داد... هنوزم مثل گذشته خوب رسم دلبری رو بلد بود "مرسی ولی

فعلا فقط میخوام یه دل سیر بالنا حرف بزنی"

به زور لبخندی زدم... بهم نزدیکتر شد... بوی آشنایی میون شامه ام پیچید... زیادی آشنا بود...

من هر شب این بو رو کابوس میدیدم...

بویی که یروز نحس از پیراهن مرتضی استشمامش کردم...

دخترم انگار اشوب مادرش رو حس کرد... حس کرد باید مادرش حسای بدشو بالا بیاره تاخفه

نشه... پس فشار آورد به معدم...

اشک پلکامو به بازی گرفته بود...

تو مادر بچتو مدتها از محبت واغوشت محروم کردی ولی این خائنو لایق دیدی واسه خرج کردن محبتت؟..

حس تهوع تا گلوم بالا اومد...

دستمو رو دهنم گذاشتم وبسمت دستشویی دویدم..

مرتضی هراسون پشت سرم اومد اما قبل از اینکه بتونه وارد بشه درو روش بستم...

طبق معمول تنها چیزی که بالا اومد، یه مایع زردرنگ بود... عرق زدم... هق زدم...

خدایا مگه من چیکار کردم با آدمات که اینطور سزاوار مجازات میبینن منو؟

موجود مهربون توی رحمم، آروم پیچ وتاب خورد... دستمو رو شکمم فشار دادم تا تنها همدم این روزامو حس کنم... نترس مامان... نترس...

هرچی شد تو مامانو ول نکن باشه؟... من مراقبتم عزیزکم...

مراقبتم مونس مامان...

مرتضی آهسته به درمیکوبید و صدام میزد... آهی کشیدم... ببین بابا چقدر نگرانته؟...

نمیشه محبتشو نصف کنیم باهم؟...

یه کمشو به مامانت میدی؟

ضربه های پی در پی قطع شد و به صدای نحس جانشینش شد "مرتضی جان اروم باش... چرا اینقدر نگرانی؟... خب برای زن حامله طبیعیه... به حالت تهوعه دیگه..."

دلَم میخواست همون وسط بشینم و تا میتونم زار بزَنم...

آروم درو باز کردم.. به لحظه چشمام سیاهی رفت... دستی بازومو گرفت... بی حال نگاهش کردم..

نگاهش نگران بود.. با وجود حس تلخ این لحظه هام، این دستای حمایتگرو و این نگاه نگران رو دیوانه وار دوست داشتم...

چقدر نفرت انگیز وضعیفی لنا...

لب برچیدم... از فرصت استفاده کردم و خودمو بیشتر تو اغوشش جا دادم...

معذب به شقایق نگاه کرد و بی حرف منو بسمت مبل برد...

دلَم میخواست این فاصله تا مبل تا ابد کش پیدا کنه... تا تموم دلتنگیامو میون اغوشش جا بذارم...

افسوس که عمر این لحظات ناب فقط چند ثانیه بود... همون لحظه انگار گوشیش زنگ خورد که رو کرد به شقایق "معذرت میخوام گمونم تلفنم داره زنگ میخوره... میشه کنارش بشینی؟"

به ظاهر مشتاق لبخندی زد و کنارم نشست...

دستشو از دور شونم باز کرد و به اتاقش رفت...

کنارم نشست و مسیر مرتضی رو از نظر گذروند و وقتی مطمئن شد که نیست، با چشمایی ریز شده

سرتاپامو نگاه کرد و تحقیر آمیز واهسته گفت "هنوزم همونطور وضعیفی.. ولی خوشم اومد

ازت... هیچوقت فک نمیکردم اون لنای احمق وساده، به همچین کسی رو صاحب بشه..."

دستی به گردنش کشید و خندید "چجوری تورش کردی؟ هوم؟... این مردی که من میبینم زیادی

سرسخته ولی دل رحمه...



باهمین مظلوم نمایا دلشو به رحم آوردی که حاضر شد باهات ازدواج کنه؟... یا شایدم یه کار دیگه کردی..."

مکثی کرد وبالحن چندشی ادامه داد "تو هم رسم این کارو خوب بلدی.. اینطور نیس؟"

دستمو مشت کردم... کاش میتونستم همین مشت رو درست وسط صورتش بکوبم...

بی خیال پاش رو، رو پا انداخت وبالحن به ظاهر دلسوزی گفت "مرتضی انگار یه غمی ته چشماشه... بهم گفته خواهرش فوت شده وچقدر ازاین بابت عذاب میکشه اما تعجب میکنم چرا هیچوقت ازتو حرفی نمیزنه..."

چندباری ازتو راجبش پرسیدم ولی هر بار باخم رو برگردوند... حتی یبار بهش گفتم که دوست داره یانه؟.."

پوزخندی زد "ولی جوابمو نداد... یه مشکلی این وسط هست نه؟"

دستشو دور شونم حلقه کرد و بهم نزدیک شد "عمو جونت چطوره؟.."

دستشو گرفتم و بشدت پس زدم... خدا لعنتت کنه مرتضی... چطور تونستی تا این حد تحقیرم کنی که این لعنتی اینطور منو بکوبه...

تو حتی دردتو به این گفتمی ولی به من نه...

تو داری چیکار میکنی مرتضی؟... چیکار؟..

خواست دهنشو برای زدن حرفی باز کنه اما نگاهش به پشت سرم قفل شد...

حدس اومدن مرتضی، زیاد سخت نبود...

مصنوعی لبخندی زد و صورتو بوسید... بلافاصله بلند شد و کیفشو رو شونش انداخت "خب من دیگه باید برم... خیلی خوشحال شدم مرتضی"

نگاهی به من انداخت و ادامه داد "وبیشتر از اون از دیدن لنا ذوق کردم... بازم بهت سرمیزنم

عزیزم.. چندسالی میشه همو ندیدیم... حرف زیاد داریم واسه گفتن"

بی توجه رو برگردوندم ازش...

مرتضی شرمنده گفت "تو که تازه اومده بودی..مگه نمیخواستی حرف بزنی؟..نکنه بهت بد گذشت؟"

یه قدم بسمت جلو برداشت و لبخند مهربونی زد "مرتضی؟..این حرفا چیه؟..خیلیم خوش گذشت فقط من عجله دارم همین.."

نیم نگاهی به جانبم انداخت و ادامه داد "فردا باهم حرف میزنیم"

بی توجه رو برگردوندم..متوجه شدم که راهشو بسمت در کج کرد ولی کوچیکترین تکونی به خودم ندادم...

مرتضی با ملامت خطاب قرارم داد "لنا جان..نمیای بدرقه؟"

توجهی نکردم....

به گمونم تمام ناز و جودش رو تو صداسش تزریق کرده بود "مرتضی بزار راحت باشه...حتما هنوزم سرگیجه داره"

دور از چشم شقایق اخم شدیدی بهم کرد...

دخترم انگار از یه جانشستن خسته شده بود که داشت به رحم فشار میاورد...

درد بدی تو پهلویم پیچید..لبمو به دندان گرفتم و سعی کردم با نفس عمیقی دردو پس بزنم...

بعد از رفتن شقایق درو محکم بست و با عصبانیت بسمتم برگشت "رفتارت شرم آور بود لنا...من موندم این بیچاره چطور هنوزم باذوق تورو دوستش خطاب میکرد.."

بغض کردم...لعنتی اون بیچاره س ولی من نه؟...

چرا انقدر سنگی اخه؟..

با حرص انگشتاشو میون موهاش فرو برد "آبرومو بردی لنا.."

دخترم دیگه نتونست بی مهری پدرشو طاقت بیاره که به نشونه اعتراض، به رحم مادرش فشار آورد... نتونستم تحمل کنم واز درد خم شدم... نفسم برید...

هراسون بستم اومد ودستشو دور کمرم حلقه کرد "چت شد یهو؟.. حالت خوبه؟"

نه خوب نبودم... خوب نبودم لعنتی..

سیل اشکام سد پلکمو شکست...

هق زدم... ترسیده بود... زیاد...

نگران نگاهم کرد "خیلی درد داری؟... وایسا الان میبرمت بیمارستان"

دستمو به یقش چفت کردم.. بیمارستان میخوام چیکار؟... من تورو میخوام لعنتی.. شونه هاتو میخوام...

اغوشتو میخوام.. لبخندتو میخوام... محبتتو میخوام...

پرسشی نگاهم کرد... تعلل نکردم و سرمو رو سینش گذاشتم... به گمونم ضعیف ترین و حقیرترین موجود زمین من بودم... باتمام سنگدلیاش بازم محتاج این بودم که سرمو رو سینش بذارم و آرام شم...

دستاش دو طرفش ثابت مونده بود... بغلم کن لعنتی...

انگارندای دلمو شنید که آرام منو میون بازوهاش گرفت.. موهامو نوازش کرد "خیلی خب آرام باش.. برای بچه خوب نیست"

مهم نبود که این محبتا فقط بخاطر بچه س.. مهم نبود که این اغوش بخاطر ثبات وضعیت بچس... مهم نبود که محبتش مصنوعیه..

هیچی مهم نبود...

مهم این بود که من میون چندو جب جا، داشتم زندگی رو نفس میکشیدم

با احتیاط روی تخت درازم کرد.. به پهلو چرخیدم.. هنوزم پهلو کم می تیر میکشید اما نفسام منظم شده بود..

ملحفه رو روم کشید.. چند لحظه نگام کرد و وقتی از وضعیتم مطمئن شد، خواست بره که دستشو چسبیدم.. متعجب بسمتم برگشت..

نگاه ملتسمو روونه نگاهش کردم... مردد بود... دستشو مشت کرد و در نهایت کنارم نشست.. آهسته گفت "بخواب من اینجام..."

با حس خوبی که به دلم سرریز شده بود، چشمام خودبه خود بسته شد...

چیزی نمونده بود به لمس اغوش خواب که حس کردم دستشو رو شکمم گذاشت... وحشت زده چشمامو باز کردم...

زمزمه مانند گفت "فقط میخوام یخورده حسش کنم..."

انگار دخترم محبت باباشو درک کرد که هوس کرد شیطونی کنه...

یک آن چشماش گشاد شد و دستش ثابت "الان چیشد؟"

دستشو به طرف دیگه شکمم گذاشت "تکون خورد الان؟"

دستامو بغل گرفتم و آهسته سرمو تکون دادم...

با ذوق لبخند زد "الهی قربونش برم"

دیدن لبخندش برام دنیا دنیا ارزش داشت ولی افسوس که سهم من نبود...

برای اولین بار به دختر کوچولوی توی بطنم، حسودی کردم...

محبت کسی رو داشت که مادرش مدتهاست تو حسرتش له له میزنه...

آهسته شروع کرد به نوازش کردن شکمم..همزمان زیر لب چیزایی زمزمه میکرد...انگار داشت  
با دخترمون حرف میزد...

حس میکردم انقباض ماهیچه هام دارم کم میشه...حس میکردم دردم داره پرمیکشه...

چقدر شیرین بود این لحظه های تلخ...

بغض سنگی شده بود بر سر راه نفسم...

سرمو تو بالشت فرو بردم وچشمامو محکم فشار دادم...

کاش به خواب ابدی فرو میرفتم...

"مرتضی"

دستمو به تخت سینش کوبیدم "آشغال عوضی..توالان چه غلطی کردی؟"

هرچیزی میون نگاهش موج میزد جز شرم "چرا نمیفهمی حرفامو؟"

یه قدم عقب رفتم "گمشو بیرون"

سمج خودشو جلو کشیدم..بامظلوم نمایی بهم زل زد "من دوست دارم مرتضی"

پوزخندی زدم "اره..از کسافت کاریات فهمیدم...گمشو بیرون تا دندوناتو تو دهنت خرد نکردم"

باحرص سرشو به طرف راستش چرخوند ودوباره بسمتم برگشت "ینی اون لنای احمق، بیشتر از

من ارزش داره؟"

نمیدونم چرا خونم به غلیان افتاد "درمورد زن من درست صحبت کن"

بلند پوزخند زد "زنت؟..تو این مدتی که من اینجا بودم، حتی یبارم ندیدم نگرانش شی...حتی

یبارم باعشق درموردش حرف نزدی...هرموقع درموردش حرف زدم تورو تو برمیگردوندی...حالا

میخوای باور کنم که زنته؟...

اون تو شناسنامه زنته..فقط توی شناسنامه"

از عصبانیت نفسام تند و کشدار شده بود.. درست مقابلش ایستادم وانگشت اشارمو به نشونه  
تهدید بلند کردم "اینو خوب تو گوشات فرو کن شقایق...  
لنا زن منه... مادر بچه ی منه... هر مشکلیم که باهاش داشته باشم به خودم مربوطه... حالا از جلو  
چشام گمشو.. دیگه هیچوقت نمیخوام ریختتو ببینم"  
عصبی انگشت اشارشو به سمت خودش گرفت و باحرص گفت "من احمق هر کاری کردم بخاطر  
عشق تو بود"

نتونستم خودمو کنترل کنم و فریاد زدم "عشق به یه مرد متاهل؟؟".

عشق به کسی که ۳ ماه دیگه پدر میشه؟؟

عشقت ختم میشه به اینکه دزدکی بیای تو اتاقم و غافلگیرم کنی با طنز یات؟؟..

ختم میشه به یه بوسه ی هوس آلود؟؟

اونم تو محل کارم؟؟

به قیمت ازدست رفتن اعتبار و آبروم؟

عقم میگیره ازت شقایق...

عق...

فقط گمشو"

یه قدم عقب رفت و پوز خند زد "باشه... باشه آقای رادمنش... ولی اینو یادت باشه که من به این  
راحتی ازت نمیگذرم..."

لبخند موزی زد و ادامه داد "میتونی ازلنا بپرسی... اون بهت میگه من برای بدست آوردن چیزایی  
که با تمام وجود میخوامشون، چیکارا میکنم.."

باتمسخر خندیدم "خیلی خب.. اگه سخنرانی تموم شد، هری"

رو پاشنه پا چرخید و خارج شد و درو بهم کوبید...

با عصبانیت مشتت به میز کوبیدم...

لعنت بهت شقایق.. لعنت...

با عصبانی مشوش پشت میزم نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...

ناخودآگاه دستمو تو جیبم فرو بردم و فرشته رو بیرون کشیدم...

نگین هاش زیر تابش اشعه خورشید، درخشید...

لبخند تلخی روی لبم جاخوش کرد "ببین منو دریا... بعد تو همه چی عوض شد.. همه چی تلخ شد.. زندگی سیاه شد..."

آهی کشیدم و گردن بند رو، روی سینم گذاشتم "کاش بودی"

چند دقیقه ای گذشت که بایادآوری لنا، گوشیمو از روی میز چنگ زدم و چکش کردم...

امروز هیچ پیامی نداده بود...

بخاطر دردای مکرر و وضعیت نامساعدش، بهش گفته بودم هر یه ساعت یبار، بهم یه پیام با مضمون "خوبم" بده...

یااگه حالش بد شد حتما بهم زنگ بزنه... اما امروز هیچ خبری نبود..

نگران شمارشو گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم...

یه بوق..

دوبوق...

سه بوق..

چرا برنمیداشت؟...

بوق اشغال...

دوباره شمارشو گرفتم...

بازم تلاش بی فایده... نگرانیم کم کم داشت تشدید میشد... نکنه اتفاقی افتاده؟

دلیم آشوب شد؟.. نکنه دوباره درداش سراغش اومده باشه؟

انگشتمو به دندون گرفتم... از اضطراب دستام لرزش گرفته بود...

سریع کتمو برداشتم ووازاتاق بیرون زدم... تو پیچ راهرو محکم به سامان خوردم... قفسه سینشو

مالید و باحرص گفت "چته یابو؟.. یه راهنمایی.. بوقی چیزی بزن خب"

نه حوصله خندیدن داشتم نه دلشو...

بادیدن حالت نگران و مضطربم، فوری پرسید "چیشده؟ اتفاقی افتاده؟"

دستمو پشت گردنم کشیدم و نگران زمزمه کردم "نمیدونم سامان.. نمیدونم.. باید برم خونه

نگرانم.."

سرشو تکون داد "خیلی خب... بی خبرم نزار"

بدون کوچکتین حرفی بقیه مسیر خروج از آموزشگاه رو دویدم...

---

در ورودی رو تقریبا بهم کوبیدم... هراسون دوروبرمو نگاه کردم...

بلند صداش زدم "لنا کجایی؟"

سمت اتاقا رفتم و خواستم دوباره صداش بزنم که با چرخیدن نگاهم به سمت مبل، کلمات تو دهنم

خشکید...



نفس راحتی کشیدم وبسمتش رفتم...

عین دختر بچه های معصوم تو خودش جمع شده و خوابیده بود...

پایین مبل، کنارش زانو زدم... به ریتم منظم نفساش گوش دادم...

به گمونم همه چی مرتب بود... سعی کردم باچندتا نفس عمیق، تپش قلبمو اروم کنم...

نگاهمو سوق دادم به شکم برآمدش... لبخندی رو لبم نشست..

ثانیه شماری میکردم برای اومدنش..

همون لحظه بایاداوری صحنه منزجرکننده یه ساعت قبل، قلبم یخ زد...

نگاهم رو صورت لنا به چرخش دراومد وهمزمان صدای سرزنش گر شخصی که "خائن" خطابم

میکرد، تو کاسه سرم پیچید...

صدایی خوفناکتر از صدای ناقوس مرگ...

من هرچقدرم تنفر داشته باشم ازاین زن، هرگز خیانت نمیکردم...

خیانت توی برنامه های من جایی نداشت...

ولی حالا به ظاهر همچین لقبی رو یدک میکشیدم...

حس یه گناهکار محکوم به اعدام رو داشتم...

من همسر این زن وپدر بچه ی تو شکمش بودم...

عصبی هردودستمو میون موهام فرو بردم وبه عقب کشیدم... تف بهت شقایق...

لنا حق داشت باتنفر نگات کنه...

به دسته مبل تکیه دادم وچشمامو بستم... کلافه بودم ازاین دوگانگی چیره شده به زندگیم...

حس کردم تکونی خورد...چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش...آروم لای چشاشو باز کرد وباگیجی به روبروش خیره شد...هنوز نگاهش متوجهم نشده بود...دستشو به کمرش زد ونشست..سرش بسمتم چرخید..نفس تو سینش حبس شد...دستشو رو دهنش گذاشت وترسیده نگاهم کرد...

آهسته گفتم "نترس...تازه اومدم"

پرسشی نگاهم کرد...سوالشو خوب میدونستم پس جواب دادم "خب..زنگ زددم بهت توهم جواب ندادی...گفتم شاید دوباره حالت بد شده...نگران شدم"

لباسشو صاف کرد وبی حرف بهم زل زد...حرفی که به گلوم چسبیده بود رو به زبون آوردم "حالا حالت خوبه؟"

بامکت سرشو تکون داد...دستشو رو شکمش گذاشت وبلند شد...

مضطرب پرسیدم "چیشد؟"

برگشت سمتم وباچشم به دستشویی اشاره کرد...خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم...

خاک برسراحمقت...

نفسمو به شکل فوت بیرون دادم ومسیر رفتنشو بانگاه دنبال کردم...

حالا که دقت میکردم، میدیدم خیلی ضعیف شده...شکم جلو اومدش با هیکل استخوانیش بشدت در تضاد بود...

صدای زنگ موبایلم،نگاهمو ازقدماش جدا کرد...

شماره ای ناشناس ودرعین حال عجیب وغریب...مردد تماس روبرقرار کردم "بفرمایید"

صدایی ازاون طرف خط بلند نشد..

\_الو؟..چرا جواب نمیدین؟

حس خوبی به این سکوت نداشتم..چند لحظه بعد صدای بوق ممتد نشون از قطع شدن تماس داد...

نگران و متعجب به شماره حک شده میون تماسای دریافتیم نگاه کردم...

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم...

صدای قدمایی که تو راهرو پیچید حواسمو منحرف کرد...

دست به کمر بسمت آشپزخونه رفت...

رفتنی که شباهتی به راه رفتن نداشتم..در اصل داشت خودشو میکشید..

سرزنشگر خطابش قرار دادم "کجا میری؟"

معصوم نگاهم کرد...قبل از اینکه نگاهم درگیر شه، رو گرفتم "بیا بشین..خودم یه چیزی میپزم.."

نگاه سنگین و متعجبشو حس کردم...بلندشدم "چی؟..بهم نمیداد آشپزی بلد باشم؟"

بی حرف بستم اومد و رو مبل نشست...

ملامت بار نگاهش کردم و چشم غره ای رفتم "حتما من نیستم همینقدر از خودت کارمیکشی

نه؟"

سرشو پایین انداخت..عصبی ادامه دادم "یه نگاه به شکمت بنداز..فکر خودت نیستی فکر بچه

باش"

با صدای برخوردش با زمین، هراسون از جا بلند شدم و بسمت آشپزخونه دویدم

این دردسرها تمومی نداشت..اگه این بچه سالم به دنیا میومد جای تعجب داشت

هر دودستش کمرشو چسبیده بود...لبشو به دندان گرفته بود و چشماشو از درد رو هم فشار

میداد...

قلبم از حرکت ایستاد...

کنارش زانو زدم و دستامو زیر بغلش زدم و آروم نشوندمش...

دستشو گذاشت رو پهلوش و فشار داد..

باسترس دستمو پشت گردنش گذاشتم "درد داری؟.."

جواب قطره هایی بود که پی در پی از گوشه چشمش سرازیر میشد...

وحشت مثل حبابی وجودمو دربر گرفته بود..

نگاهم سر خورد رو قطره های اب پخش شده روی سرامیکا..

یادم رفته بود بعد از شستن ظرفا، سرامیکا رو خشک کنم..

عصبی شدم "نمیتونی جلوی پاتو نگاه کنی"

تقلا کردم برای بلند کردنش... با احتیاط بردمش تو سالن و نشوندمش رو مبل "صبر کن برم لباس

بپوشم بریم بیمارستان"

دستش چفت یقم شد... نگاهم چرخید سمتش... ملتمس دعوتم کرد به نشستن..

پوفی کشیدم "کلا با بیمارستان مشکل داری نه؟.."

نکنه موقع زایمانتم من باید بچه رو دنیا بیارم؟"

سرشو پایین انداخت و دستشو رو شکمش گذاشت... نفس عمیقی کشید...

نتونستم مقاومت کنم و کنارش نشستم...

نگاهم چفت شده بود رو شکمش... ذهنم سمت این سوال میچرخید "اتفاقی برای دخترم نیوفته؟"

حرفای دکتر تو سرم مرور شد "ببینید محبت و توجه شما بهترین مسکن موقع گرفتگی عضلات

و انقباض های رحمه...

سعی کنید کنارش باشید و دعوتش کنید به اینکه آروم باشه و نفس عمیق بکشه... در هر حال کنارش باشید... این دردا برای زنای باردار طبیعیه.. شما به عنوان همسرش باید خوب شرایط رو مدیریت کنید"

نگاهمو سوق دادم سمت نگاهش...

سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و هنوز دست راستش روی پهلوش بود...

دستم ناخواسته به سمت شونش دراز شد...

کشیدمش سمت خودم و سرشو رو سینم گذاشتم...

متعجب سرشو رو سینم جابه جا کرد و از بالای چشمش نگاهی بهم انداخت.. ولی نگاه من به دیوار سفید رو بروم بود...

حفره تو خالی قلبم رو به خوبی حس میکردم... تضاد عذاب آور حسای متعددم، شیریه روحمو میکشید...

تنفر و عشق میون میدون قلبم پیکار میکردن...

دستمو عصبی به صورت تم کشیدم... نگاهم سر خورد رو قاب عکس بزرگ آویخته به دیوار...  
بخش منو دریا... بخش...

لبخند حک شده روی لباش، امید میداد و نمیدونم چرا حس میکردیم، از چشمش سرزنش مباره...  
بغضم میون گلوم شروع کرد به تاب خوردن...

نگاهمو به موجود ضعیف توی اغوشم سپردم... نفسمو فوت کردم روی ابریشم موهاش...

درگیر بودم میون عقل و احساسم...

سنگینی نگاهشو حس کردم...

چند لحظه بعد آرام جدا شد...

خسته نگاهش کردم "چیشد پس؟"

خیره بهم، دفترچه ی توی جیبشو بیرون کشید و نوشت "من آغوش اجباری نمیخوام..."

ترجیح میدم نگاهم نکنی تا بخوای با ترحم بغلم کنی"

بعد از چند لحظه دفترچه رو میون جیبش جا داد و دست به کمر بلند شد... خواستم کمکش کنم که

دستشو به معنی نهی تکون داد و راه اتاقشو درپیش گرفت...

قدمهاشو بانگام بدرقه کردم...

چقدر آشوب بود حال این روزام...

روزایی که خودمم گم بودم توی خودم..

"نا"

کاغذ دیواری صورتی اتاق رو از نظر گذروندم... نگاهم سرخورد رو گهواره ای که با آویزهای

عروسکی مزین شده بود...

عروسک های چیده شده تو قفسه...

کمد بامزه ای که لباسا و وسایل های کوچولومون توش چیده شده بود...

فرش بامزه صورتی با طرح میکی موس...

حس خوبی ته قلبم سرازیر شد... لبام ناخواسته از دو طرف کش اومد... نگاهمو سوق دادم سمت

جایگاه عزیزترینم...

خوشت میاد دخترم؟.. ببین اتاقتو؟... خوشگله نه؟...

لبخندم کم کم جمع شد... این جا رو بابا و مامان بزرگ وزن عمو چیدن...

حرکت کردم سمت گهواره... سرانگشتمو آروم روش حرکت دادم... توقراره اینجا بخوابی...

من تا صبح بشینم بالای سرت و با زبون بی زبونی برات لالایی بخونم...

تا صبح نگاهت کنم و سیر نشم...

بهت شیر بدم لذت ببرم از درآغوش گرفتن موجودی که مال منه...

همون لحظه انگار کسی حرف چندماه پیش مرتضی رو به دهن احساس خوبم کوید "این بچه مال

منه... میفهمی؟... این بچه، بچه ی منه... اگه تو نمیخوایش بدرک...

باباش میخوادش"

با ترس دستمو دور شکمم حلقه کردم.. تو مال منم هستی نه؟

تو دختر منم هستی...

آه کشیدم... میدونم ازت متنفر بودم... قبول دارم روزی خواستم بکشمتم ولی باور کن الان تو

دنیا می...

باور میکنی؟...

لگد آرومی که به پهلویم کوبیده شد، تایید لذت بخشی بود...

چشمامو بستم و لبخند زدم "منم دوست دارم"

حس میکردم با اون لنای افسرده خیلی فاصله گرفتم... لنایی که حالا گاه و بی گاه میخندید و حس

میکردم زندگی میون رگه‌هایش جریان داره...

لنایی که با وجود شوهر سردش و دختر توی بطنش، خوشبخت به نظر میرسید...

تقه ای به در اتاق خورد منو از حال خوشم جدا کرد...

چهره دلنشینیش آروم از میون در نمایان شد... لبخند دندون نمایی زد و چشماشو دور تادور اتاق  
چرخوند "خوشت میاد؟"

با محبت نگاهش کردم و سرمو تکون دادم...

جلوتر اومد و دستشو دور گردنم حلقه کرد "سلیقتو درست و حسابی نمیدونستم ولی خب سعی  
کردم به بهترین شکل ممکن بچینمش.."

نگاه محبت آمیزمو مجدد، روونه نگاهش کردم...

دستشو از روی شونم سر داد و دور کمرم حلقه کرد...

آهی کشید و بالحنی حسرت بار گفت "همیشه دلم میخواست همچین اتاقی رو برای بچه خودم  
بچینم..."

باشکم گنده راه بیفتم این ور واون ور و به مهرداد امر نهی کنم "

غمگین خندید و ادامه داد "میدونی لنا... اون اولاً یخورده بهت حسودیم میشد... مامان زهرا  
هیچوقت بچه دار نشدنمو به روم نیورد ولی خب من همیشه حس میکردم که دلش نوه میخواد..."

وقتی میدیدمش که چقدر بابت بچه تو و مرتضی خوشحاله، بهت حسادت میکردم...

میدونی لنا.. مهرداد عاشق بچه هاس ولی همیشه سعی میکنه گولم بزنه که دلش بچه  
نمیخواد... همیشه میگه چیه بچه؟... همش در دسره بابا...

ولی وقتی نگاهشو میخونم میفهمم دلش داره بال بال میزنه واسه بغل گرفتن بچه خودش "

دستشو رو شکمم گذاشت و دایره وار چرخوند... بغض کرد "فقط میتونم بگم خوشبخت..."



بغض میون گلوم میرقصید... دستمو دور شونش حلقه کردم وسی کردم باوجود شکم بزرگم  
در آغوشش بگیرم...

حس میکردم باون لنای افسرده خیلی فاصله گرفتم... لنایی که حالا گاه وبی گاه میخندید و حس  
میکردم زندگی میون رگه‌هایش حریان داره...

لنایی که باوجود شوهر سردش و دختر توی بطنش، خوشبخت به نظر میرسید...

تقه ای به در اتاق خورد منو از حال خوشم جدا کرد...

چهره دلنشینش آروم از میون در نمایان شد... لبخند دندون نمایی زد و چشماشو دور تادور اتاق  
چرخوند "خوشت میاد؟"

بامحبت نگاهش کردم و سرمو تکون دادم...

جلوتراومد و دستشو دور گردنم حلقه کرد "سلیقتو درست و حسابی نمیدونستم ولی خب سعی  
کردم به بهترین شکل ممکن بچینمش.."

نگاه محبت آمیزمو مجدد، روونه نگاهش کردم...

دستشو از روی شونم سر داد و دور کمرم حلقه کرد...

آهی کشید و بالحنی حسرت بار گفت "همیشه دلم میخواست همچین اتاقی رو برای بچه خودم  
بچینم..."

باشکم گنده راه بیفتم این ور واون ور و به مهرداد امر نهی کنم"

غمگین خندید و ادامه داد "میدونی لنا... اون اولاً یخورده بهت حسودیم میشد... مامان زهرا  
هیچوقت بچه دار نشدنمو به روم نیورد ولی خب من همیشه حس میکردم که دلش نوه میخواد..."

وقتی میدیدمش که چقدر بابت بچه تو ومرتضی خوشحاله، بهت حسادت میکردم...

میدونی لنا..مهرداد عاشق بچه هاس ولی همیشه سعی میکنه گولم بزنه که دلش بچه  
نمیخواد...همیشه میگه چیه بچه؟...همش در دسره بابا...

ولی وقتی نگاهشو میخونم میفهمم دلش داره بال بال میزنه واسه بغل گرفتن بچه خودش "  
دستشو رو شکمم گذاشت و دایره وار چرخوند...بغض کرد" فقط میتونم بگم خوشبخت... "  
بغض میون گلوم میرقصید...دستمو دور شونش حلقه کردم وسیعی کردم باوجود شکم بزرگم  
در آغوشش بگیرم...

مثل همیشه نگاهم خیره به یک نقطه بود...انگار میخواستم از میون اون آسمون خراشای بلند،  
روزنه ی امیدی پیدا کنم برای نجاتم...

صدای کرکننده آهنگ خط میکشید روی اعصابم...متنفر بودم از علاقه وافرش به گوش دادن  
موسیقی اونم اول صبح...

پوفی کشیدم واز تختم پایین پریدم..

خسته بودم ازاین روزمرگی های تلخ و تهوع آور...

پاهای لخت و خوش تراششو، روی کاناپه دراز کرده بود و باسوهان مشغول فرم دادن ناخوناش  
بود...

"سلامت کو؟"

بی حوصله بسمتش برگشتم و باتمسخر گفتم "سلام بر زن بابای شماره ۲"

این زن خونسردترین آدم روی زمین بود "موفق نمیشی حرصمو دربیاری کوچولو..."

پوزخندی زدم و راهمو کج کردم سمت دستشویی...

آبی به صورت زدم ودستی پای چشمای متورم کشیدم... اثرات بی خوابی های همیشگی بود...  
آهی کشیدم... برگشتم به سالن..دیگه وظیفه این ساعتو ازبر بودم..

بی حوصله پرسیدم "ازکجا شروع کنم؟"

بدون انداختن نیم نگاهی گفت "وسایلو خوب برق بنداز.. میوه هارو خوب بشور وشیرینیارو تو  
ظرف بچین ویه چیزی روش بکش... امروز آرهان وصنم میان اینجا..نمیخوام چیزی کم وکسر  
باشه"

راهمو کج کردم سمت آشپزخونه... تی رو چنگ زدم وبه سالن برگشتم...ازانتهای سالن شروع  
کردم به تی کشیدن...

بغضی که ته گلمو به بازی گرفته بودن ماه ها بود که فقط شبها ومیون خلوتام خودشو نشون  
میداد...

این دریا یاد گرفته بود که قوی جلوه کنه چون بنظر میرسید این زندگی حالا حالا ها ادامه داره...  
این دریا دیگه دستای حمایتگر داداشو نداشت..این دریا یه مُرده به حساب میومد..

این دریا یه جایی میون بهشت زهرای تهران خاک شده بود...

لعنت بهت همایون...میتونستم حدس بزnm که چی گذشته بهشون وبیشتر از همه به مرتضی...  
لبمو به دندون گرفتم...سرریز نشو لعنتی...اینجا جاش نیست...

تی رو محکمتر به کف سالن کشیدم...

عقم میگرفت از حال وروزم...

حال وروزی که ماه ها گرفتارش بودم...

وسرنوشت تلخی که عجین شده بود بابندبند وجودم...

کارسالن تموم شده بود...کف دستام از فشار زیاد، دُق دُق میکرد...

نایلون میوه هارو توی سینک خالی کردم...

پرتقال معلق میون حجم میوه ها رو چنگ زدم...مرتضی پرتقال خیلی دوست داشت...

کاش توان اینو داشتم که برگردم پیشش..کاش از اینجاهم میتونستم فرار کنم...

آرزویی که محال بنظر میرسید...

فرار از این شهر غیرممکن بود...

شهری که برخلاف تصور همیشگیم،بوی لجن میداد..

اینجا پراز خفگی و خفقان بود برام...

اینجا پراز نحسی بود...پراز دوری...پراز دلتنگی..

اینجا بوی اجبار میداد...

اینجا حسم فقط تنفر بود وبس..

اینجا آرزو هام خلاصه میشد به یه ساعت خوابیدن..

اینجا باید ساعتها زل میزدی به مهتاب مغروری که حاضر نبود جاش رو به صبح روشن بده...

گاهی شبها مثل دیوونه ها باخودم فکر میکردم اگه مسافت بین دبی تا تهران رو بدوم چقدر طول میکشه؟...

پوزخندی به توهمات شبانم زدم و سرمو باشستن میوه ها گرم کردم...

میوه رو مرتب توی ظرف چیدم وشیرینی ها رو از جعبه بیرون کشیدم...

حس میکردم دارن میخی آهنی رو درست وسط پیشونیم میکوبن..

دستای لرزونم به ظرف میوه چفت شد...گذاشتمشون روی میز وسط سالن...

درحالی که مشغول بالا و پایین کردن کانالای تلویزیون بود، موهاشو تابی داد و خشک  
گفت "گردگیری"

ناخنامو کف دستم فشار دادم تاجایی که پوست دستم به تقلا افتاد...

بی حرف دستمال مخصوص رو برداشتم و روی سطوح کشیدم...

نمیدونم چقدر گذشت ولی تموم که شد، حس کردم نفسامو میون قفسه سینم جا گذاشتم...

تمیز کردن خونه به این بزرگی آسون نبود..

مقابلش ایستادم "میتونم برم؟"

لب زد "برو.. کارت داشتم صدات میکنم"

به عقب چرخیدم و خودمو پرت کردم تو اتاقم...

دلم پر میکشید برای صداش.. باید میشنیدم تا آروم بشم...

کاریکه تا حالا سه هفته ی متوالی بود انجام ش میدادم...

بهش زنگ میزدم و بی حرف به صدای عصبی و گاهیم به ریتم نفس هاش گوش میدادم ...

گوش میدادم و بغض میکردم...

گوش میدادم و میشکستم...

گوش میدادم و حسرت میخوردم...

هر بار با وجود اینکه صدایی از طرف من بلند نمیشد، بازم جواب میداد...

یه حسی بهم میگفت انگار اونم حسم میکنه...

هر بار عصبی و پراز حرص، پافشاری میکرد برای حرف زدنم...

گاهی بدوبیراه میگفت و مزاحم خطابم میکرد...

گاهی آرزو میکردم کاش میتونستم داد بزنم و بگم مرتضی منم دریا...  
منم خواهرت...

اما هر بار تنها کاری که از دستم برمیومد، سکوت بود...  
بزار فکر کنه مردم...

بزار فکر کنه دریا رفته و دیگه نیست...

دریا الان ۱۸ساله شده ولی درعین آزادی، دربنده...

برگردم که چی بشه؟

من فقط یه مزاحمم...یه دردسر..

بزار بدون من ادامه بده...

من فقط براش سختی ورنج به همراه اوردم...من زندگیشو خراب کردم...

من آرامششو ازش سلب کردم...

به چه دردی میخوردم من؟

اون بدون من خوشبخت میشه.. اینبار میخوام محبتاشو جبران کنم...

اینبار میخوام من بار سختیاریو به دوش بکشم...

اینبار بدون اون تحمل میکنم نحسی هارو...

نگران نباش داداشم...توزندگی کن و خوشبخت شو...دریا تمام بدبختیاریو تنهایی تحمل میکنه...

به خاطر تمام محبتات تحمل میکنه...

بخاطر اینکه زندگی رو بهش هدیه دادی تحمل میکنه...

من دیگه بر نمیگردم به زندگیت...

اینبار سایه نحسمو برای همیشه محو میکنم... تودیکه هیچوقت منو نمیبینی..  
هیچوقت...

بادستای لرزون و بغض خوابیده ته گلوم، شماره گرفتم...

چشمامو بستم و به صدای بوق گوش دادم... تورو خدا بردار مرتضی...  
بزار صداتو بشنوم...

انگار خدا تمنای قلبمو حس کرد که صداش تو گوش پیچید "بله؟"  
چشمامو بستم و تودلم زمزمه کردم "تورو خدا بیشتر حرف بزن"

بازم انگار صدامو شنید "بینم تو چی میخوای هان؟... چرا هرروز بمن زنگ میزنی و هیچی نمیگی؟  
اصن توکی هستی؟"

من؟... من دریای توام... خواهر بدشگونت... یادت میادا؟  
طاقت نیاوردم و تماسو قطع کردم...

بغضم امروز کم طاقت شده بود... شکست و منم همراهش شکستم...  
سرمو میون دستام گرفتم و فشار دادم... داشت میترکید...

پیشونیمو تکیه دادم به شیشه نسبتا خنک پنجره... حس کردم از التهاجم کم شد... شهر سیاه بود  
و نمیشد چشم امید دوخت به کورسویی که از میون پنجره های خونه ها سرک میکشید...  
بازم من بودم و بی خوابی و اشک...

از خنکای پنجره دل کندم و روی تختم چمباتمه زدم...

عکسی که توی این مدت قایم کرده بودم رو از زیر تشک تخت بیرون کشیدم...  
تصویری که لبخند منو مرتضی رو قاب گرفته بود...

شب تولدم بود... زمانی که مرتضی منو محکم تو بغل گرفت و مامان ازمون عکس گرفت...

گردنبند یادگاریش میون گردنم میدرخشید...

دستمو به جای خالیش کشیدم...

بعد از اون شب دیگه ندیدمش...

سرانگشتامو روی لبخندش به حرکت دراوردم و طبق عادت هرشبم شروع کردم باهاش حرف

زدن... چقدر دلم برات تنگ شده...

حالت الان خوبه؟

خوشحالی؟ ...

اینجا همه چی خوبه فقط نبودن تو عذابه...

دارم سعی میکنم تحمل کنم ولی خب سخته... تو که خودت منو بهتر میشناسی... منی که عادت

کرده بودم به محبتت حالا تنهام...

میشد گفت حالا کنار اومدم با این وضعیت... دارم سعی میکنم عادت کنم چون باید عادت کنم...

چون اینجا خبری از محبت نیست...

اینجا دارم یاد میگیرم که سخت باشم... که بتونم تحمل کنم...

که کنار پیام باسرنوشتم...

آهی کشیدم و نگاهمو دادم به دل سیاه شب... اینجا خیلی دلتنگ میشم... گاهیم خسته... خسته از

همه چی حتی خودم...

ولی بهم قول بده که تو به جام خوشبخت شی..

اینطوری منم خوشحالترم...



دستمو در پی پیدا کردن منبع صدای اعصاب خردکن، به اطراف چرخوندم...

ساعت لعنتی...

یادم نمیومد دیشب کجا گذاشتمش...

شکست رو پذیرفتم و بی حوصله تو جام نشستم...

ساعت پایین تختم روی زمین افتاده بود...

دستی به موهای اشفتم کشیدم و پاهامو به دست سرد زمین سپردم...

آبی به سرو صورتم زدم و بعد از شونه کردن موهام، به سالن رفتم...

صدای مکالمه زمزمه مانندی از سمت راستم به گوش رسید...

نزدیکتر که رفتم صداها واضح تر شد...

همایون بود... آخرین باری که اومده بود حدود دو هفته پیش بود...

نمیدونم چطور سرشهناز رو کلاه میزاشت و میومد اینجا...

هیكل نحیفمو پشت یکی از ستونای ستمبر مخفی کردم و گوش دادم...

صدای مرسده باچاشنی حدودا یه تن ناز و عشوه به گوشم خورد "ینی چی عزیزم؟.. پیداش

شده؟.. از کجا؟"

همایون عصبی بنظر میرسید "نمیدونم.. لعنتی هرزه.."

وقتی واسه معامله رفته بودم پیش زاهد سگ پیر، دیدمش...

نمیدونستم واسش کار میکنه.."

\_حالا چی میشه؟

همایون پوفی کشید "نمیدونم... واقعا نمیدونم مرسده... از طرفی معلم گیره.. بازرسی های مرزی شدید تر شده و کارما سخت تر... از طرف دیگه شهناز پایچم شده که چرا مدام میری دبی و برمیگردی؟.. این چه سفر کاریه که دو هفته ای یبار باید بری..."

حالا هم که یه مشکل جدید... فک کردم ۱۸ سال پیش از دستش خلاص شدم ولی..."

ذهنم مشوش بود و درگیر اون شخصی که شده بود در دسر جدید همایون...

اون کی بود؟

بیشتر موندن پشت اون ستون جایز نبود... با قدمای شمرده به سمتشون حرکت کردم...

نگاه همایون بسمتم چرخید و در پی اون لبخند مضحکی که بیشتر به پوز خند شبیه بود، بسمتم پرتاب شد "سلام دختر بابا"

هه... دختر بابا...

بی حرف سرمو تکون دادم... هنوز زخما خوب نشده بود...

یاد گرفته بودم که لجبازی و ناز کردن رو بزارم کنار و گرنه همبازی مشت و کمر بندش میشم...

بی حرف روی یکی از کاناپه ها نشستمو نگاهمو سپردم به دیوار سفید و بی روح مقابلم...

صداش از فاصله نزدیکی به گوشم رسید "حالت چطوره؟"

تو دلم پوز خندی زدم... عالیم.. همه چی خوبه... اصلا مگه میشه بد باشم؟

به گفتن "خوبم" زیر لب اکتفا کردم و رو گرفتم ازش...

از کناره چشمم دیدم که مرسده دستشو روشنش گذاشت "نمیخوای بهش بگی عزیزم؟"

دیدم که همایون یواشکی چشم غره رفت اما مرسده بی توجه آهسته خندید و دستشو میون

موهای مواجش فرو برد "چرا اینجوری نگاه میکنی عزیزم... مگه نباید بدونه؟"

حالا که اون میخواد ببینتش چرا این اتفاق نیوفته!؟"

حالا نگاه کنجاوم کاملا بسمتشون برگشته بود...

همایون باسگرمه های درهم پاشو عصبی تکون میداد اما بنظر میرسید مرسته کاملا آرومه...

بالبخند حرص در آری بسمتم برگشت و گفت "یکی هست که دوست داره تورو ببینه...یکی که  
آشنا تراز آشناست"

گیج تراز همیشه نگاهش کردم... تواین دنیا تنها آشنا کسی بود که حالا فرسخ ها باهام فاصله  
داشت...

انگشتامو بهم چفت کردم ومنتظر بهش چشم دوختم...

نیم نگاهی به همایون انداخت وادامه داد "میتونی حدس بزنی کیه؟"

تنها اسمی از میون بایگانی مغزم بیرون کشیده شد "مرتضی" بود...

آشنا تراز آشنا برای من...

سرمو به نشونه منفی به طرفین تکون دادم...

پای راستشو روی پای دیگش انداخت "مادرت"

نفس تو سینم حبس شد... احساس کردم قلبم یکی در میون ضربانش رو جا انداخت...

مادر؟... کدوم مادر؟... مامان زهرا؟

انگار پرسشای مکرر ذهنمو فهمید که گفت "نه اونیه که تو فکر میکنی..."

اونی که میخواد ببینت مادر واقعیه"

عرق سردی از پشت کمرم راه گرفته بود... این چه بازیه مسخره ای بود؟

همایون از میون دندوناش غرید "مرسته... تمومش کن... من هنوز اجازه ندادم که ببینتش"

لبخند پرنازی زد و گفت "منم نگفتم که بیینه عزیزم.. فقط خواستم در جریانش بزارم... باید بدونه مگه نه؟"

سرش بسمتم چرخید... نگاه ازش گرفتم و ورو پاهای بی جونم ایستادم...

این دیگه ورای تحملم بود...

کدوم مادر؟... مادر؟... مادر یا هرزه ای که منو به این لجنزار کشونده؟

عقم میگرفت از روزگارم...

لعنت بهت روزی که منو به دنیا آوردی...

لعنت بهت روزی که هوس چشمتو کور کرد...

لعنت بهت روزی که بچتو ول کردی گوشه خیابون...

حالا واست مهم شدم؟... حالا میخوای منو ببینی؟...

این آرزو رو به گور میبری....

"مرتضی"

اونقدر عصبی بودم که حاضر بودم انگشتای مشت شدمو تو صورتش بکوبم "تو چی میخوای

عوضی هان؟"

لبخند محوی زد "تورو"

باتمسخر خندیدم "فرمایش دیگه؟"

عصبی شد "مگه من چیم از لنا کمتره؟"

عصبی دستمو پشت گردنم کشیدم "تو متوجهی که من زن وبچه دارم؟"

یه قدم جلوتر اومد...عقب کشیدم ولی پافشاری کرد "توراجب اون هیچی نمیدونی...که اگه بدونی اینطور ازش دفاع نمیکنی"

پوز خند زدم وبادستم به جهت مخالف اشاره کردم "بهت گفتم که دیگه نه میخوام ببینمت نه صداتو بشنوم..."

این مزخرفاتتم بیشتر از اون که برام جالب باشه، خنده داره...حالام بسلامت"

به عقب چرخیدم اما قبل از اینکه پامو رو اولین پله آموزشگاه بزارم، جملش میخکوبم کرد "تاحالا راجب فرید چیزی بهت گفته؟"

---

---

بی توجه به ملودی که تو اتاق پخش میشد، غرق بودم تو آشوب ذهنم...

به مرز جنون رسیده بودم...

چشمامو بستمو وانگشت اشارمو رو پیشونیم فشار دادم....

قلبم داشت میون سینم تقلا میکرد...

بایادآوری حرفای شقایق ناخودآگاه زمزمه کردم "لعنتی"

صدای متعجبی از کنار گوشم بلند شد "چیزی گفتین استاد؟"

نگاه گیجمو دوختم به پسر ۱۶ساله روبروم "نه باشما نبودم...ادامه بده"

گیتارو روی پاش صاف کرد "حواستون نیست استاد؟..تموم شد"

نفس عمیقی کشیدم...لعنت بهت لنا...

"خب پس برای امروز کافیه...خیلی خوب بود"

لبخندی زد و بی حرف گیتار و میون کاور گذاشت و بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت...

کیفمو پرت کردم روی کاناپه و از عصبانیت چرخی دور خودم زدم...

آروم باش مرتضی... اون شرایطش حساسه... آروم باش...

صدای قدمهایی رو پشت سرم شنیدم.. به عقب برگشتم.. یه دستشو روی شکمش گذاشته بود  
و دست دیگش رو، روی پهلوش...

به نشونه سلام سری تکون داد...

بیا یادآوری حرفای شقایق نفسم تنگ شد... چشمامو بستم و بی مقدمه پرسیدم "فرید کیه!؟"

به وضوح دیدم که مردمک چشمش گشاد شد و دستای نحیفش لرزون...

از تصور واقعیت داشتن حرفای شقایق، تمام وجودم میسخت...

صدام غیرارادی از خشم میلرزید "جواب سوال منو ندادی؟"

باترس بهم خیره شده بود... نی نی چشمش انگار میلرزید...

فاصلمونو با چند قدم بلند پر کردم و مقابلش ایستادم "مگه باتو نیستم؟"

چرا تا حالا راجبش بهم نگفتی هان؟"

یه قدم عقب رفت و به دیوار پشت سرش چسبید...

عصبی وارد اتاقش شدم و دفترچه یادداشتشو چنگ زدم...

برگشتم به سالن و مقابلش گرفتم "بنویس... هر چیو که تا به حال ازم پنهون کردی.."

قطره اشکی از گوشه چشمش به طرف پایین سر خورد...

اینقد مظلوم نباش لعنتی...

دلمو آتیش نزن لعنتی...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم "بنویس لنا بنویس"

دفترچه رو میون انگشتای لرزانش گرفت وهق زد...

نتونستم تحمل کنم وبازوهاشو میون انگشتام گرفتم وفشار دادم "نگو که عاشقش بودی لنا..."

نگو که حرفای شقایق درسته...

نگو که تموم این مدت فیلم بازی کردی...

نگو لنا"

هق هقش آزارم میداد... دستایی که دوطرفش بی حرکت مونده بود وقصد گرفتن خودکار توی

دستمو نداشت، تاییدی بود پای حرفم...

عصبی دستمو به صورت تم کشیدم "دیوونم نکن لنا.."

سرشو تاحد ممکن پایین انداخت ودستاشو بهم گره زد... فریاد زدم "جوابمو بده"

شونه هاشو گرفتم وروی مبل نشوندمش... عصبی چرخ می دور خودم زدم وکنارش نشستم...

دفترچه رو روی پاش گذاشتم...

لحن عصبانیم، حالا کمی رنگ التماس گرفته بود "بنویس لنا... بنویس تادیوونه نشدم..."

دست لرزانش بالا اومد وگوشه دفترچه رو گرفت... بادست دیگش خودکارو از میون انگشتام

بیرون کشید وشروع کرد به نوشتن...

نگاهم بسرعت رد سیاه شده روی کاغذو دنبال میکرد "فرید پسر شریک همایونه... تو رفت

وآمدش به خونه همایون دیدمش.. من خرابترازون بودم که رفت وآمد این پسر غریبه برام مهم

باشه یا بخوام کنجکاو شم...

اما انگار از همون اول توجه اون به من جلب شده بود... از همون اول رفتارای عجیبی داشت... محبتاش ناشناخته بود برام... زیادی بهم توجه میکرد...

همیشه اصرار داشت به دیدنم...

اصرار داشت به تغییر رویه ام... اصرار داشت به جلب کردن توجهم...

انقدر محبت کرد و محبت کرد که... "

به اینجا که رسید انگشتاش رعشه گرفت.. چشماشو بست...

قلبم مسکوت وبی ضربان، منتظر بود... منتظر ادامه قصه ای که نابودش میکنه...

با صدایی نسبتالرزون گفتم " که چی؟ "

خودکار میون دستاش ثابت شد... ادامه داد " که من یه حسایی نسبت بهش پیدا کردم... اون از مدت ها پیش دوسم داشت.. یینی من فکر میکردم که دوسم داشت...

منی که محبت ندیده بودم وابسته شدم.. روز به روز بیشتر محبت خرج میکرد و منم روز به روز وابسته ترمیشدم...

ولی زمانی که انتظارشو نداشتم ازم روبرگردوند... کسی که همیشه به داشته ها و نداشته هام حسادت میکرد، دلشو با قهاری بدست آورد...

نمیدونم شایدم سستی از خودش بود ولی هرچی بود همون چندسال پیش تموم شد و رفت "

خودکارو روی دفترچه رها کرد...

دستاشو بهم گره زد و لرزون نگاهم کرد...

پوزخند زد " هر لحظه بیشتر ایمان میارم به تصورات جدیدم راجب بهت... الحق که به عموت رفتی...

دیگه چه دروغایی بهم گفتی؟ "



سرشو بشدت به طرفین تکون داد و ملتمس نگام کرد....

احمقانه بود ولی بغض کرده بودم... آره کم آورده بودم... زخمای دلم کم نبود... همشون تازه بودن...

حالا چجوری باید اینو تحمل میکردم؟؟...

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد "لعنت به لحظه هایی که عاشقانه دوست داشتم... لعنت به قلبم

که هنوزم عاشقته... لعنت بهش که هیچوقت نتونست با وجود نفرتم، عشقتو میون خودش دفن

کنه...

چیکار کردی بامن لنا؟

به من... به شوهرت تهمت هرزگی میزنی... تهمت خیانت میزنی اما خودت رازبه این بزرگی رو ازم

مخفی کردی...

خودت بگو چجوری کنار پیام ها؟

چندتا زخم دیگه لنا؟

تو اونو میخواستی نه؟... اولین کسی که قلبت براش تپید اون بود نه؟"

دستاش به سمت دستام هجوم آوردم... عقب کشیدم "وقتی بمن نگاه میکردی اونو میدیدی نه؟..

میون عاشقانه هات بامن، اونو تصور میکردی نه؟...

تموم محبتات دروغ بود نه؟"

اشکاش روی گونه هاش سبقت میگرفتن ...

دستشو به کمرش زد و دنبالم اومد... نگاهش پی دستام میچرخید..

عصبی انگشت اشارمو بسمتش نشونه رفتم "جلونیا... جلونیا لنا... یه بلایی سرخودم و خودت و اون

بچه میارم"

مصراانه جلو اومد و بازم خواست دستمو بگیره... دستمو بالا بردم و روی گوشش فرود آوردم....

لبشو به دندون گرفت و دستشو روی گوش گذاشت...

مشت لرزومو به دندون گرفتم...چشمامو بستم و فشار دادم...چیکار کردم؟

دارم چیکار میکنم؟

خدایا چرا تموم نمیشه این برهوت؟...چرا تموم نمیشه این برزخ لعنتی؟...

برخلاف تصورم، قدمی جلو گذاشت و چند لحظه بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

مبهوت نگاهش کردم...سرشو رو سینم فشار داد..دستامو رو بازوهایش گذاشتم و به عقب

فشار دادم...

محکمتر در آغوشم گرفت...تسلیم، نظاره گر زن ضعیف چفت شده به خودم شدم...

لعنت بهت...تصور اینکه یه مرد دیگه حتی برای یه لحظه هم عاشقانه نگاهش کرده باشه، روانیم

میکرد...

سرشو بالا آورد و از بالای چشمش نگاه کرد...

قطره ی اشکی که قصد راه گرفتن روی گوش رو داشت، با سرانگشت گرفتم "بگو که اونو دوس

نداشتی"

خیره نگاهم کرد....

"بگو که با تموم بدبودنم همیشه عاشق من بودی"

حلقه دستشو تنگ تر کرد و بالای قفسه سینمو بوسید.. دستام ناخواسته بالا اومد و دور کمرش

حلقه شد...سرمو روی موهایش گذاشتم "چرا نمیتونم ازت دل بکنم لعنتی؟!...چرا هنوزم

عاشقتم؟"

آروم ازم جدا شد...

عقب عقب رفت...دفترچه شو برداشت و بستم اومد...نوشت "چرا عذابم میدی؟"

چشمامو بستم "چون تموم وجودم تورو مقصر تموم تنهایام میدونه..."

چون تموم دنیا انگشت اتهامشونو سمت تو نشونه رفتن"

صدای خش خش کاغذ نشون از یه یادداشت تازه داشت..

چشمامو باز کردم "من خیلی احمقم مرتضی... احمق ترین احمق دنیا... میدونی وقتی منو میزدی به

چی فکر میکردم؟... به این که حداقل تو بعد از اینکار یخورده آروم میشی... اینکه یکی هست که

بتونی ازش انتقام بگیری..."

که تموم درداتو سرش داد بزنی واون گوشه های دلت خنک شه که تو تنهایی عذاب نمیکشی..."

حالا تو بگو من باید چیکار کنم!؟

منی که از تموم روزگار ضربه دیدم و نتونستم از هیچکدوم انتقام بگیرم...

متجاوزایی که الان یه گوشه ی این دنیا بی خیال دارن روزگار میگذرونن...

همایونی که تموم زندگیمو به آتیش کشید و حالا بی دغدغه داره زندگیشو میچرخونه...

فریدی که احساساتمو به بازی گرفت و آخرش مٹ یه تیکه زباله دورم انداخت...

شقایقی که یه نار فیک واقعی بود واسم...

من از هیچکدوم نتونستم انتقام بگیرم... دل من پراز عقده های خالی نشدس...

خودتو بامن مقایسه نکن...

توبار یه درد رو روی شونه هات داری تحمل میکنی...

من باید با این کوه درد چیکار کنم؟"

نگاهم قفل شده بود به کلماتی که بی رحمانه، بی عدالتیمو تو سرم میکوبید...

نمیدونم از شرم بود یا چیز دیگه.. ولی نتونستم به چشمات نگاه کنم...

کتمو چنگ زدم و از خونه زدم بیرون...

گوشیم زنگ خورد...

نگاهی به شماره انداختم... همون مزاحم لعنتی...

عصبی جواب دادم "ببین نمیدونم کی هستی و چی هستی... فقط بدون واست گرون تموم میشه

چون بی اعصابی مٹ من به پستت خورده...

پدرتو درمیارم "



مبهوت پرسیدم "دبی؟"

اونم متعجب بود "اره.. خودمم تعجب کردم... ولی این آدم هرکی هس از دبی بهت زنگ میزنه "

دستی به پیشونیم کشیدم "گیجم سامان گیج...

زندگیم شده پازلی که هر تیکش رو یه جا پرت کردن....

اخه این آدم کیه؟"

نفسشو پرصدا بیرون داد "میخوای شماره رو بدم اطلاعات؟"

دستمو زیر چونه م گذاشتم "ولش کن... حوصله در دسر ندارم...

بی خیال بعد یه مدت خودش خسته میشه..."

یه جرئه از قهوه ش رو نوشید "راستی حرف از دبی شد... حواست هست که حدود دوسه هفته دیگه یه تور داریم اونجا؟"

متعجب پرسیدم "کی گفتی؟"

نیشخندی زد "آقارو باش... چندروز پیش رو یادت نیست؟... قصه لیلی ومجنون میگفتم پس؟"

شرمنده نگاهش کردم "بخشید.. واقعا این روزا حواسم سر جاش نیست.."

سرشو تگون داد "مشخصه..."

یه تور داریم اونجا.. باگروه (...). نوازندگان برتر.."

باتگون سرتایید کردم "یادم میمونه"

چشماشو گشاد کرد "مرتضی؟... چرا اینقدر بی خیالی؟.."

کنسرت معمولی نیستا... حسابی باید خودی نشون بدی.. مخصوصا تو که آوازت همه جا

پیچیده... همه اونجا منتظر یه اجرای جانانن... میفهمی که چی میگم؟"

بی حوصله سرمو تگون دادم "میدونم"

پوفی کشید و سرشو به طرفین تگون داد..

"دریا"

صدای سرسام آور موسیقی، نمیداشت چشمم بسته شه...

لعنت بهت مرسته... لعنت...

بوی تهوع آور سیگار و مشروب تا طبقه بالا هم میومد...

انگار این پارتنی مسخرشون تمومی نداشت...

از سرشب تا همین الان خودمو تو اتاق حبس کرده بودم... دستور مرسده بود و من از خدا خواسته اطاعت کرده بودم... فکر قاطی شدن با لجنای طبقه پایین، تنم رو مور مور میکرد...

خسته از تلاش بی نتیجه برای خوابیدن، نشستم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم.. سرمو به سمت پنجره برگردوندم و چشم دوختم به سیاهی بی پایان آسمون این شهر...

سیاهی که انگار چنبره زده روی زندگی من...

صدای قدمایی که روی پله ها کوبیده میشد، بیشتر از هر چیزی رو اعصاب بود...

یه مشت مست کثافت، مدام این پله ها رو بالا و پایین میرفتن...

از صدای خنده های مضحک شون مشخص بود که تو این اتاقا چه غلطی میکنن.. فکر اینکه که من باید رد کثافت شونو جمع کنم، حالمو بهم میزد...

بازم انگار پله ها میزبان قدمای یکیشون شده بود، که صدای قدمهایی تو راهرو پیچید...

بی توجه و با این تصور که اونم در اخر به یکی از همین اتاقا میره، سرمو رو زانو هام گذاشتم...

ولی کوبیده شدن در اتاقم، خط کشید رو فکر پوچ وبی اساسم...

با وحشت عقب کشیدم...

شخص مجهول، مشتش رو، روی در فرود آورد... از ترس جیغ خفه ای کشیدم...

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود... حس کردم الانه که بالا بیارم.. کسی پی در پی به در می کوبید و سعی میکرد بازش کنه...

انگشتای لرزونمو به دندون گرفتم و وحشت زده نظاره گر صحنه روبروم شدم... مغزم قفل کرده بود... نمیدونستم باید چیکار کنم.. نگاهمو به اطراف اتاق چرخوندم... مردم کام روی کمد ثابت شد... احمقانه با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشه توی کمد قایم شم...

عقلم هم، انگار عقلشو از دست داده بود...

چون مهر تایید زد پای تفکر احمقانه ای که خودش رقم زده بود... یک آن به سمت کمد هجوم  
بردم و درشو باز کردم... میون حجم لباسا، چمباتمه زدم و دستمو به لبای لرزونم چفت کردم...

حس میکردم بلندتر از صدای کوبیده شدن در، صدای نفسامه...

تلاش شخص مجهول بی نتیجه نمودند و در بالاخره با صدای بدی باز شد...

قامتش برام مشهود نبود ولی حدس اینکه یکی از مستای لجن این مهمونی بود هم سخت نبود...

بیشتر تو خودم جمع شدم...

خدا لعنتت کنه مرسته...

صدای شل و وارفتش، قلبمو متوقف کرد "میدونم تویه سوراخی، توی همین اتاق چپیدی... تموم  
مدت حواسم بهت بود.. بیرون نیومدی"

این صدارو خوب میشناختم...

أرهان بود... شوهر هرزه ی صنم...

مدتها بود که به نگاهای کثیفش عادت کرده بودم ولی هرگز فکرش نمیکردم کار به اینجا بکشه...

سکسکه ای کرد و ادامه داد "کجایی دریای من؟... بیا خوشگلم.. کاریت ندارم.. فقط میخوایم

یخورده خوش بگذرونیم عزیزم"

قلبم انگار به جای خون، وحشت و اضطراب پمپاژ میکرد... دستمو جوری روی دهنم فشار میدادم

که حس میکردم چند لحظه دیگه فکم میشکند... حرکاتم دست خودم نبود... مغزم قدرت تفکر

نداشت و قلبم بی محابا میون سینم میکوبید... میترسیدم اخر سر رسوام کنه... باهر قدمی که

برمیداشت قلبم یه تپش رو جا مینداخت ..

میون تاریکی و روشنی اتاق، چشم میگردوند تا پیدام کنه...

زلحن وارفته ش، حالت تهوع بهم دست داد "دریااااااااا... کجایییی؟... میدونی چقدر رر منتظر این

لحظه بودمممم؟...

میای بیرون یاخوادم پیدات کنم؟"

اشکای سرکشم حالا بی خیال روی گونم جاری شده بود...خدایا کمکم کن...خدایا خواهش میکنم..

صدای قدمهاشو حس کردم که بسمت در کشیده بود...

حالا حس کردم نفسم آزادانه میون ریه هام در حرکت...بالاخره رفت...

چشمامو بستم ونفسی از سر اسودگی کشیدم...

خواستم بیرون بیام که در کمد ناگهانی وبشدت باز شد...جیغ بلندی کشیدم...سرم در اثر حرکت ناگهانیم به گوشه کمد برخورد کرد...درد تا چشمام بالا اومد...

بلند وبی محابا خندید"بالاخره پیدات کردم عسلم...اوووممم..امشب شب خیلی خوبیه..اینطور نیست؟"

اگه به خواستش میرسید،مطمئنا امشب شب مرگ من بود...

تویه حرکت ناگهانی از زیر دستش فرار کردم وبسمت در دویدم...اما یقه ی لباسی که از پشت کشیده شد،خبر از بی نتیجه بودن تلاشم داد...

جیغم گوش خودمو کر کرد...

دستشو زیر قفسه سینم حلقه کرد وسرشو کنار گوشم گذاشت..نفسای تندوبوی گند وتهوع آورش،حالمو بهم زد"هووووش..آروم باش..آروم..قراره بهمون خوش بگذره..."

تموم وجودم در پی ریسمانی بود برای خلاصی از این جهنم...باید چیکار میکردم؟..

خدایا فاصلت بامن مگه چقدره که صدام به گوشت نمیرسه...

میدونستم میون حجم سنگین صدای موسیقی،جیغ ودادکردن بی فایده س...



پس سعی کردم تقلا کنم تا شاید بتونم خلاص شم...

مشتی به شونم کوبید... نفسم توسینه حبس شد "آروم بگیر دختره سمج..."

بلند هق زدم... خدایا کمکم کن...

پاهام سفت زمینو چسبیده بود ولی انگار زور اون به زور جاذبه هم چربید... پرتم کرد رو

زمین... دستش که بسمت کمر بندش رفت، نفسم رفت و برنگشت... احمقانه زیر لب صدا

زدم "مرتضی کمکم کن.."

خودمو روی زمین سرد بسمت عقب کشیدم... باپوز خندی به تلاش بی نتیجم، جلو اومدم... دستش

بسمت دکمه شلوارش رفت...

چشمامو بستم... خدایا من امشب میمیرم...

همون لحظه صدای آشنایی میون صدای موسیقی پیچید.. صدایی که از راهرو میومد... صدای

اشنای یه زن... خودش بود.. صنم..

سرش با تردید بسمت عقب چرخید... صدا واضح تر و واضح تر میشد "آرهان... عزیزم کجایی؟"

باتشخیص صداش، فوری کمر بندشو از روی زمین چنگ زد... باچشمایی به خون نشسته نگاهم کرد

"فک نکن اهربازیه کوچولو... من آدم باخت نیستم"

باقدمایی بلند از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید... اونقدر انرژی از دست داده بودم که فقط تونستم

خودمو بسمت گوشه دیوار بکشم...

سرمو کنج دیوار گذاشتم و پاهای بی حسمو دراز کردم... ترس میون تک تک سلول هام لونه کرده

بود...

خدایا کی تموم میشه این عذاب..

\*\*\*\*\*

انگشت اتهامی که بسمتم نشونه رفت، تیری بود که به روح زخمیم اصابت کرد "دخترت ثابت کرد که یه هرزه به تموم معناس.. درست عین مادرش...اگه حالا میبینیش که اینجا ایستاده فقط بخاطر توئه..."

وگرنه خیلی وقت پیش از خونم پرتش میکردم بیرون..."

سفیدی چشم همایون به خون نشسته بود... قلب بی طاقتم اینروزا ضعیف میزد.. تنها کاری که از دستم برمیومد، تماشا کردن دادگاه روبروم بود... دادگاهی که متهم شماره یکش، من بودم... صدای عصبانی مرسته تو گوشم زنگ میزد... اونقدر بلند که انگار تموم سلول های خاکستری مغزمو از کار انداخته بود "وقتی ارهان گفت که این عوضی چه پیشنهادی بهش داده باورم نشد... واقعا از این قضیه آشفته بود... تاکید کرد که صنم چیزی از این قضیه نفهمه..."

صاعقه نگاهش تکه ای از وجودم رو سوزوند "اگه صنم بفهمه خوب بلده چیکار کنه"

چشمامو بستم... حرفی نداشتم برای گفتن... دستام بسته بود بدون هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهییم..

من متهم شده بودم به هرزگی... به وسوسه کردن یه مرد متاهل..

مردی که همین چندشب پیش، به قصد تجاوز به حریمم وارد شده بود...

راست گفت که آدم باخت نیست...

خوب زمینم زدی... کارتو خوب بلد بودی ارهان...

صدای عصبی همایون تو کاسه سرم پیچید "مرسته تو بیرون باش... من با این دختره کار دارم"

چشمامو باز نکردم... صدای ترق تروق پاشنه کفش وبعد بسته شدن دراتاق حاکی از بیرون رفتن مرسته بود...

صدای قدمای سنگین همایون، تارهای صوتیمو لرزوند...

نفسای تندش که گونمو سوزوند، پلکام ناخواسته از هم باز شد...

میدونستم الان باید منتظر چی باشم...

یه کمر بندِ چرمِ مارک....

ذهنم تنها سمت یه چیز میرفت.. خداکنه رو سرشونم نزنه...هنوزم جای زخمش خوب دگمه  
نبسته...هنوزم یه وقتایی میسوزه...موهامو میون انگشتاش اسیر کرد و کشید...لبمو به دندون  
گرفتم...

صداش از میون دندونای بهم کلید شدش، خارج شد "شک نداشتم که توام یه خرابی هستی مثل  
مادرت...درست عین اون...صورت نحست هربار اونو به یادم میاره..."

محکم به عقب پرتم کرد...گیج تلو تلو خوردم و درنهایت هم آغوش دیوار شدم...

وسط سرم تیر کشید..چشمام یه لحظه سیاهی رفت...کمر بندشو بیرون کشید و میون مشتش  
پیچید...تابش داد و فرود آورد درست روی زخم سرشونم...

جیغی که خواست از میون حنجرم راه باز کنه رو با به دندون گرفتم مچ دستم، خفه کردم...ضربه  
بعدی درست رو کمرم فرود اومد...صدای برخوردش گوش دیوارای اتاقو کر کرد ولی من دم  
نزدم...فریاد زد "میدونی چرا به هر چیزی چنگ زدم تا بدستت بیارم؟..میدونی؟"

نفس حبس شدمو بشکل آه بیرون دادم...ضربه بعدی بازومو نشونه رفت...لبمو بشدت گاز گرفتم  
طوری که مزه خون میون حلقم پیچید...

"برای انتقام...از اون مادر بی همه چیزت...اون عوضی که زندگیم رو زیر رو کرد...میدونی چرا  
اینجایی؟...چون نمیخواستم دست هیچکس بهت برسه...میخواستم هر روز به این دل خوش کنم  
که یکی از جنس دلارام تو چنگ من اسیره...یکی که به جای اون بتونم عذابش بدم...عذابش بدم  
و هربار بادیدن تن زخمیش، حس کنم این دلارامه که داره عذاب میبینه..."

اون میگفت ومن دوباره لعنت فرستادم به مادری که تنها سایه نحسش روی زندگیم چنبره زده بود...

به گمونم خسته شد از له کردن تن نحیفم... شاید دلش سوخت به حال زارم... گزینه دوم زیادی خنده دار بود...

عقب کشید و پراز حرص و خشم گفت "به موقعش مٹ سگ پرتت میکنم بیرون... به موقعش یه بلایی سرت میارم که از ۱۸ سال نفس کشیدنت پشیمون شی..."

انگشتای بی جونم، گردنمو لمس کرد... حس کردم نفسم بالا نیامد...

در اتاق بهم کوبیده شد ولی لاشه من هنوزم هم بستر زمین بود... تلاشی نکردم برای بلند شدن.. سرمو سپردم به پارکتای سرد اتاق تا شاید از التهاب و سوزش کم شه...

صدای زمزمه های مبهمی توی گوشم پیچید "دریا؟ انقدر ورجه وورجه نکن لب حوض.. میوفتی تو آب"

لبخند زدم... صدای مرتضی بود... خونه ی خان عمو.. وقتی فقط هفت سالم بود وبا بازیگوشی لب حوض میدویدم...

وقتی مرتضی مدام بانگرانی برمیگشت سمتم و مدام تشر میزد بهم که مواظب باشم...

اون روز خیلی حرصش دادم...

کاش الانم بود... کاش الانم بودی مرتضی... ببین الانم افتادم... اما اینبار میون یه زندگی که بوی تعفنش، کل دنیا رو برداشته...

تو بیا.. قول میدم دیگه حرصت ندم... قول میدم دختر خوبی باشم و اذیتت نکنم...

کشون کشون به سمت کمدم رفتم... کمر بند لعنتی...

زیادی بی رحم بود... درست مثل زالویی که هر چقدر خونمو میمکید و سیراب نمیشد...

در کمدمو با بدبختی باز کردم... انگشتم بابدبختی جعبه کوچیک سیاه رنگ رو لمس کرد... جعبه رو کنار صورتم روی زمین گذاشتم... بازش کردم... تنها تکه ی به جا مونده از یادگاری مرتضی بود... یادگاری که قول دادم هرگز از خودم جداش نکنم...

من جداش نکردم مرتضی.. ازم جداش کردن... انگار معجزه بود که یه تیکه از اون گردنبند موقع کشیده شدن از گردنم، به یقه لباسم گیر کرده بود...

این تیکه حالا تنها چیزی بود که میون این تعفن عظیم، بوی مرتضی رو میداد...

بوسیدمش و روی سینم گذاشتمش...

دلَم به وسعت تموم دلتنگیای دنیا، تنگ بود...

نگاهم درگیر ستونای بلند و دیوارای مغروراین خونه بود...

دستی روی کمرم نشست... به عقب چرخیدم... لباساش نشون میداد که مستخدم اینجاست... رد انگشتاش رو دنبال کردم و راه افتادم سمت سالنی که بهش اشاره کرد... مقابل درب بزرگی توقف کرد و با احترام در زد و وارد شد...

چند لحظه بعد بیرون اومد و با احترام بهم اشاره کرد که وارد شدم...

دست و پاهام رعشه گرفته بود... من اینجا چیکار میکردم؟.. حس کردم دیوارای این خونه دارن بسمتم هجوم میان... یه حسی مثل تهوع باگلولوم بازی میکرد... عرقی که روی پیشونیم راه گرفته بود رو باسرانگشت گرفتم و با قدمایی لرزون وارد شدم....

زنی توی بالکن مجلل، پشت بمن ایستاده بود... قد بلند باندامی کشیده... لباس فیروزه ایش تا زانوهایش رو پوشونده بود... موهای مواجش میون انگشتای باد، نرم به این طرف و اون طرف پرتاب میشد....

صدای قدمهامو که حس کرد، با تعلل به عقب برگشت....

زنی که روبروم بود زیادی زیبا بود... زیبایی که مشخص بود به ارایش نشسته روی صورتش، وابسته نیست..

این زن مادرم بود...

چیزی میون مردمکهاش میرقصید... چیزی شبیه به مهمون ناخونده هرشب من...

حالاتش ناباوری رو فریاد میزدن... صدای پاشنه کفشش ملودی روح نواز نسیم رو شکست...

حالا این زن فقط دو قدم بامن فاصله داشت... بادخترش...

خالی از حس بهش زل زدم... تنها حس این لحظه هام بی حسی محض بود...

تنها یه کلمه از اسارت لبهاش خارج شد "دخترم"

احساس کردم الانه که قلبمو بالا برم... مسخره ترین واژه ای که میشد از زبونش

شنید "دخترم" بود...

اشکارا پوزخند زدم.. انگار ندید که جلو اومد وانگشتای کشیدشو به سمت صورتم دراز کرد... عقب

کشیدم "به من دست نزن"...

جا خورد... بهت رو به خوبی میشد از نگاهش خوند... عصبی انگشتمو به دندون گرفتم... بغض میون

گلووم تاب میخورد... نباید میومدم اینجا.. اشتباه کردم.. طعم کمر بند همایون بهتر از بودن تو این

لجنزاره...

چاره ای جز اومدن نداشتم وقتی همایون یقه لباسمو گرفت و پرتم کرد روی صندلی عقب

ماشین... چاره ای نداشتم چون به ثانیه نکشید که ماشین حرکت کرد و تابه خودم اومدم دیدم

اینجام... وسط این اتاق... روبروی زنی که نمیتونستم مادر تصورش کنم...

دستاشو از هم باز کرد و با بغض گفت "بزار بغلت کنم عزیزم... بزار دلتنگیامو جا بزارم میون اغوشت

دخترم"

ناخواستنه خندیدم... بلند وبی محابا...

دستمو به گوشه دیوار گرفتم و خم شدم... دست خودم نبود... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نخندم

به این جمله مضحک....

یدفه میون قهقههم بغضم ترکید...عصبی وداغون برگشتم سمتش "دخترم؟؟؟؟...من واقعا دختر توام؟..دختر تووووو؟؟.."

قطره ای از میون پلکهایش راه باز کرد وروی گوشش راه گرفت "معلومه...تو دختر منی...تو دختر دلارامی"

دستمو محکم به صورتم کشیدم و عقده هامو فریاد زدم "تو آیین تو بچه یه روزه رو میزارن وسط برف و سرما و میرن پی زندگیشون؟...تو آیین تو ۱۸ سال سراغی از بچشون نمیگیرن و بعد از اینکه بی دردسر بدستش آوردن تازه یادشون میوفته بچه ای هم داشتن!؟...تو آیین تو محبت نیست؟..تو آیین تو معنی کلمه مادر چیه؟"

دستاش کنارش جا گرفتن..انگار پذیرفته بود این حقیقت تلخ رو...میون اشکاش رقابت شدیدی به راه افتاده بود...بابغض لب زد "من هیچوقت رهاش نکردم دخترم"

چشمامو گشاد کردم و میون اشکام با تمسخر گفتم "جدی؟؟..وای پس حتما من اشتباه میکنم..حتما من خودم با پای خودم رفتم تو برف قدم بزدم ولی خب گم شدم...تقصیر تو چیه؟..مقصر منم"

قدمی بسمتم برداشت..به اندازه همون قدم ازش فاصله گرفتم...

ملتمس نگاهم کرد "من هرگز رهاش نکردم"

چشمامو بستم "تمومش کن این نمایش مسخر تو مامان قلابی"

به عقب چرخیدم ..داشتم خفه میشدم..باید از اینجا میرفتم...

دستی شونمو فشار داد و مانع شد..صدای بغض آلودش رو حمو آزار میداد "نرو عزیزم...بمون تا

برات بگم ..بمون تا حقیقتو بهت بگم دخترم...قضاوتن نکن...منو اینجوری نبین..من

لهم...داغونم...تو دیگه با حرفات نابودم نکن...مادرت بهت احتیاج داره.."

انگشتاش درست شونه زخمیمو لمس کرده بود... فریادمو با گاز گرفتن لبم خفه کردم وشونمو از حصار انگشتاش ازاد کردم... نفس عمیقی کشیدم وبسمتش برگشتم "منو ببین... خستم..هرچی که دارم میکشم همش زیر سر توئه... من خوشبخت بودم.. کنار خانواده ای که عاشقشونم... کنار زنی که برام مادری کرد.. کاری که تو نکردی... مردی که برام پدری کرد.. کاری که همایون نکرد... کنار برادرایی که خوشبختی منو به خوشبختی خودشون ترجیح دادن... نمیخوام حرفاتو بشنوم... حتی اینکه باهات تو یه اتاق دارم نفس میکشم هم عذابم میده... میفهمی؟"

عقب عقب رفتم "خدا حافظ"

مصرا نه جلو اومد "من تورو به دنیا اوردم... من مادرتم... تو نمیتونی انکارم کنی"  
سرمو به نشونه تایید تکون دادم "آره.. بدبختانه من نمیتونم انکارت کنم.. ولی میتونم فراموش کنم.."

ملتمس فاصله بینمونو پر کرد ومقابلم ایستاد "دریا بهم یه فرصت بده.. من باید خیلی چیزا رو بهت بگم... تو هیچی نمیدونی"

جیغ زدم "چیو باید بدونم؟؟؟هان؟؟.. چیو؟... هرچی که باید میدونستمو دونستم... تو یه هرزه ی خرابی که متاسفانه مادر منی... تویه سنگدلی که منو رها کردی.. حقیقت اینست..."

انگشتایی که با ضرب گونمو لمس کردن، مانع ادامه حرفم شد...

پریغض گفت "تو حق نداری منو اینطور متهم کنی وقتی هیچی ازم نمیدونی"

سرمو به همون حالت نگه داشتم ونگاهمو دوختم به مرمراهای کف اتاق...

انگار میون چنگال بهت اسیر شده بودم..

بازو هامو تو دستش گرفت ومقابلم زانو زد "بزار برات بگم دخترم.. بگم که من اونی که تو فکر میکنی نیستم.."



بازوهای دردناکمو از میون انگشتاش بیرون کشیدم و تنها یه کلمه گفتم "بگو"

صدای نفس عمیق و مقطعی رو شنیدم..نگاهش چرخید سمت مبل سلطنی وسط سالن "بشین"

راهمو سمت مبل کج کردم و نشستم...باطمأنینه مقابلم نشست...موهاشو پشت گوش زد و نگاهشو سپرد به سمت آسمونی که از میون پنجره بزرگ، قابل مشاهده بود...

بی مقدمه چینی شروع کرد "۱۹ سالم بود..یه دختر سربه هوا و کنجکاو.."

پدرم معتاد بود..از همونایی که وقتی خمارن میوفتن به جونت و وقتی نعشن، اگه دنیارو هم بخوای به پات میریزن...مادرم وقتی من بدنیا اومدم مرده بود و زندگی با همچین پدری برای من پراز تضاد بود...نمیدونستم خوبباشو باور کنم یا کتکا و فحشاشو... درس میخوندم مثل همه دخترای دیگه اما بابدبختی...بعد از ظهرها یواشکی و دور از چشم پدرم تو یه سوپرمارکت کار میکردم تا بتونم خرج دانشگامو بدم...میگم یواشکی نه به این خاطر که بابام راضی نباشه نه...به این خاطر که اگه میفهمید من کار میکنم و پول درمیارم همشو ازم میگرفت و خرج کثافت کاریاش میکرد...

با روزمرگی هام زندگیم رو سپری میکردم تا اینکه ورق برگشت "

با اینجا که رسید لبخند محوی زد "همه ی اتفاقا یهو مثل یه قصه رقم خورد.."

یه روز یه ماشین مدل بالا جلوی سوپر مارکت نگه داشت...رانندش یه پسر جوون بود..باعجله اومد تو و یه پاکت سیگار خواست...حواسم بود که داره خیره نگاهم میکنه ولی بی توجه سفارششو جلوش گذاشتم و عقب کشیدم...

دیدار ما به همون روز ختم نشد.. هرروز میومد و یه پاکت سیگار میخواست...هربار خیره نگاهم میکرد و گهگاهی هم لبخند میزد...

شاید حدودا چندماه گذشت...هرروز میومد و من یه جورایی حس میکردم به اومدنش وابسته شدم...

هرروز ساعت خاصی میومد...اگه چنددقیقه دیر میکرد، یواشکی بیرون رو نگاه میکردم و اومدنشو به انتظار مینشستم..."

غمگین خندید و ادامه داد "اما سعی میکردم درمقابلش خشک رفتار کنم..همیشه باخم نگاهش میکردم ووقتی که نگاهش طولانی میشد،یه چشم غره هم چاشنیش میشد...اما اون فقط میخندید وهر بار یه جمله رو تکرار میکرد "یه پاکت سیگار میخواستم"  
گاهی باخودم فکر میکردم چرا همچین ادمی باید انقدر سیگار بکشه...  
اون هیچی کم نداشت...قیافه..پول..

چیزایی که تو اولین نگاه واسه ی اکثر ادما ملاک محسوب میشن...  
یه روز دیگه گذشت واون سر ساعت اومد..دیگه عادت کرده بودم پس بدون هیچ حرفی ازجانبش، یه پاک سیگارو برداشتم وروی پیش خون گذاشتم...  
اما اینبار انگار برای چیز دیگه ای اومده بود چون بی مقدمه گفت "اسم من عماده...عماد سرمدی..."

متعجب شدم ولی توجهی نشون ندادم..رک وصریح گفت "من ازت خوشم اومده.."  
ته دلم یه چیزی پیچ وتاب خورد..یه حس خوب ومبهم...ولی انگار غرورم اجازه نمیداد که این حس میون نگاهم نمود پیدا کنه..

اونروز دست رد به سینش زدم وتهدیدش کردم که مزاحمم نشه..اما اون بازم هرروز میومد وبازم مثل قبلنا پاکت سیگار میخواست...

ته دلم ازاین اتفاق خوشحال بودم ..خوشحال ازاینکه پس نکشیده وناخواسته باخواسته دلم راه اومده

یه روز بایه پسر جوونی که اومده بود برای خرید، دعوام شد..اصرار داشت که من صورت حسابو اشتباه حساب کردم وخواستم تلکش کنم...

بلند دادمیزد ودزد خطابم میکرد..اشکم دراومده بود...نمیدونستم باید چیکار کنم ..صاحب کارم وقتی قضیه رو فهمید وحرفای پسره رو شنید،خیلی محترمانه بیرونم کرد...برای من ازدست دادن اینکار مساوی بود بانابودی...اخه کجا به من کارمیدادن...همینم بابدبختی جور کرده

بودم... ساعتی که نگاه کردم فهمیدم چند دقیقه دیگه عماد پیداش میشه... دلم نمیخواست منو توی اون وضعیت ببینه پس سریع بلندشدم و راهمو گرفتم که برم اما تا به پشت سرم چرخیدم دیدم ایستاده و داره مشکوک نگام میکنه...

دستپاچه خاک نشسته روی مانتومو تکوندم و پا تند کردم سمت خیابون...

باچند قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت "چیشده؟.. داری کجا میری"

عصبی گفتم "به تو ربطی نداره"

میچ دستمو گرفت و متوقفم کرد و گفت "چرا صورتت اینجوری شده؟.. گریه کردی؟.. مانتوت چرا خاکیه؟"

داغ دلم تازه شد. ناخواسته بلند بلند زدم زیر گریه... هرکسی رد میشد یه جوری نگاهمون میکرد... یه زن مسن چادری هم طعنه زد که "معلوم نیست چه غلطی کرده که حالا آه وناله هاشو آورده وسط خیابون"

عماد وقتی این وضعیت رو دید بازومو کشید و گفت "بیابریم تو ماشین من باهم حرف بزنی... اینجا نمیشه"

دستمو کشیدم و گفتم "این قضیه به تو ربطی نداره.. من باید برم.."

اما انگار اون لجباز تراز من بود... باهرزوری که بود راضیم کرد.. وقتی قضیه رو براش تعریف کردم خیلی عصبانی شد... چندبار خواست بره و با صاحب کارم حرف بزنه و راضیش کنه اما مانع شدم... نمیخواستم دنبال حرف دربیارن و بابام بویی از این قضیه ببره...

باورم نمیشد تا این ناراحت شده باشه..

وقتی بهش گفتم که تاچه حد به این کار نیاز داشتیم بهم گفت خودش برام کار میکنه و بهم زنگ میزنه...

شماره خونمونو ازم گرفت و رفت...

چند روزی گذشت ولی خبری ازش نشد.. کارم شده بود کنار تلفن نشستن و انتظار کشیدن...

هرکی زنگ میزد خودمو مینداختم روی تلفن... بابام بهم مشکوک شده بود..

انگار اونم فهمیده بود یه چیزی هست که من نمیگم...

یه روز بالاخره تماس گرفت.. باباخونه نبود.. رفته بود پی موادش.. مشغول ظرف شستن بودم که تلفن خونه زنگ خورد... دیگه ناامید شده بودم.. هرگز فکرشو نمیکردم که اون باشه... بی حوصله تلفنو برداشتم وقتی صداش تو گوشم پیچید دو تا حس بهم دست داد.. یه حس خیلی خوب و ناخونده و یه جور بهت...

بهم گفت باید ببینتم... کمی دست کردم ولی درنهایت به جایی که گفته بود رفتم...

به اینجا که رسید، دستاشو بهم گره زد و لبخند زد "برام گل خریده بود.. رز سفید... هیچوقت لبخندشو یادم نمیره... تردید داشت واسه گفتن کاری که برام پیدا کرده. انگار خجالت میکشید... درنهایت گفت که بامادرش صحبت کرده و اونم قبول کرده که من هرروز چندساعتی برم خونشون و توکارا کمک کنم..."

بی چک و چونه قبول کردم... اونقدری به پول نیاز داشتم که جایی برای ناز کردن نیموند...

تعجب کرد.. فکر کرد ناراحت میشم ولی خب اونکه شرایط اسفبارمو نمیدونست..."

آهی کشید و نگاهشو به مردمکام گره زد "دوروز بعد وارد خونشون شدم... برای منی که همچین خونه هایی رو فقط تو فیلمای زمان شاه دیده بودم، زیادی حیرت انگیز بود..."

یه خانواده اشرافی و خونه ای که شاید برازنده اسم "قصر" بود...

در تعجب بودم باوجود اون همه مستخدم، من رو واسه چی میخواستن..

یه خانواده پنج نفره اونجا زندگی میکرد... پدر عماد و نامادریش و دو تا برادر دیگش که یکیش همایون بود و اون یکی هم حسام...

بعدها فهمیدم عماد از همسر دوم پدرشه که سرزایمان از دنیا رفته.. وهمایون وحسام برادرای  
ناتنیش هستن..

یه جورایی حس میکردم همدردمه..

اونم مثل من بی مادر، بزرگ شده بودبا این تفاوت که اون توی ناز و نعمت بود ومن....

پدرش مرد مستبد و خودرای بنظر میومد... نامادریش زیادی بداخلاق و مغرور بود... هرگز ندیدم که  
توجهی به عماد نشون بده... حسام پسر خیلی ساکتی بود.. یادمه اونموقع ها عاشق یه دختر به  
اسم روشنا بود... بارها جلوی پدرش ایستاد وبخاطرش جنگید... این حرکت برای شخصیت سربه  
زیری مثل اون ستودنی بود...

اما همایون... از همون اولم ازش خوشم نمیومد... اونموقع ازدواج کرده بود...

اینو مدتها بعد فهمیدم...

با این حال نگاهاش تامغز استخون ادم نفوذ میکرد... گاهی بهم خیره میشد درست مثل  
عماد... با این تفاوت که نگاه عماد پاک و دلنشین بود اما همایون ...

انگشتاشو تو موهاش فرو برد کلافه نگاهشو دوروبرش چرخوند... ادامه داد "چندماهی میشد که  
اونجا کار میکردم... یه روز عصر، زمانی که سر ساعت مقرر میرفتم خونشون، به صحنه عجیبی  
برخوردم...

حسام داشت سر مادرش داد میکشید... میگفت تو ابروی روشنا رو بردی... تو حق نداشتی تحقیرش  
کنی...

روشنا از طبقه پایین جامعه بود و وصلت با اون خانواده، برای خانواده ی اشرافی اونا فاجعه محسوب  
میشد...

همون روز پدرش گفت که باید بین خانواده ش و اون دختر یکی رو انتخاب کنه... بی تعلل روشنا رو  
انتخاب کرد با وجود اینکه میدونست طرد میشه...

فردا صبحش حسام برای همیشه از اون خونه رفته بود...

بعدها فهمیدم باروشنا ازدواج کرده وصاحب یه دختر شده...

اسمش رو یادم نیست"

زیرلب زمزمه کردم "لنا"

نشنید وادامه داد" ماه ها و ماه ها گذشت و رسید به سال... باوجود سختیا و تحقیرایی که تحمل میکردم، باوجود کتک خوردنام ازبابا به خاطر دیر اومدنم به خونه، کارمو دودستی چسبیدم..

نه به خاطر درآمدمش.. جنبه مالیش برام کمرنگ شده بود... دودستی چسبیدمش چون دلم سفت چسبیده بود به نگاه عسلی پسری که یه جای اون خونه نفس میکشید... دلم عادت کرده بود به لبخندای مهربون و گاه وبی گاهش...

محبتای زیر پوستیش... نمیخواستم و نمیتونستم که دل بکنم... دلم پاگیر شده بود...

چشماشو بست و لبخند عمیقی زد" یه روز بالاخره گفت... گفت عاشقم شده.. گفت دلش گیر کرده... گفت نمیتونم دل بکنم ازت... گفت بدستت میارم...

از اون روز، دلخوشیم شد... شب و روز بارویای زیر یه سقف رفتنمون سر میکردم... میدونستم باوجود خانوادش، تقریبا غیر ممکنه ولی بازم دلم خوش بود به قرص و محکم بودنش.. به وقتی که باصلا بت و مطمئن میگفت "بدستت میارم"...

یه روز وقتی داشتم کف اشپز خونه رو تی میکشیدم، سنگینی نگاه خیره ای رو حس کردم... بااین تصور که عماده، بالبخند برگشتم ولی بادیدن همایون هم لبخندم خشک شد هم قلبم ایستاد... اون ساعت هیچکس خونه نبود حتی عماده... ترسیدم ولی خودمو نباختم... بااحترام گفتم "کاری داشتید؟"

به دیوار پشت سرش تکیه و داد و سرتاپتمو برانداز کرد و گفت "تاحالا کسی بهت گفته که چقدر زیبایی؟"

حس خوبی از حرفش بهم دست نداد... در تعجب بودم از اینکه زن داشت ولی اصلا رعایت نمیکرد...  
با وجود حرف چندش اورش با احترام جوابشو دادم و گفتم که نظر لطفونه... ممنون میشم اجازه  
بدید کارمو تموم کنم...

خندید... بهم نزدیک شد و گفت "منم اتفاقا میخوامم کارو تموم کنم..."

متعجب نگاهش کردم که گفت "من دوست دارم دلارام"

یه لحظه قفل کردم... باورم نمیشد که یه مرد متاهل بهم ابراز علاقه کنه... بدم اومد از وجود  
نحسم... اون لحظه خودمو مسبب دونستم... باخودم گفتم حتما کار خطایی کردم که حالا همچین  
فضاحتی به بار اومده...

اخممامو توهم کشیدم و تند گفتم "لطفا مزاحم کارم نشید..."

بی توجه بهم نزدیک شد و بازومو گرفت و بسمت خودش کشید... هرچقدر تقلا کردم فایده ای  
نداشت...

به تلاش مسخرم، خندید و گفت "اوه.. اروم بگیر دختر جون... اگه بخوای داد و بیداد کنی این خودتی  
که تو در دسر میوفتی.."

نمیدونست که حتی اگه بخوامم نمیتونم داد بزنم... از ترس قفل کرده بودم...

همون لحظه صدایی عصبی از پشت سرش به گوشم خورد...

عماد بود.. همایون بازومو رها کرد و کامل بسمتش چرخید... عماد عصبی جلو اومد و دستشو به یقه  
همایون چفت کرد "داشتی چه غلطی میکردی کثافت"

همایون هلش داد و گفت "هووووش... چه خبرته؟.. این چیزا به تو ربطی نداره بچه.. راتو بکش برو..."

عماد خیلی عصبی تر از این حرفا بود.. فک همایونو تودستش گرفت و فشار داد "ببین.. آخرین بارت  
باشه دوروبر دلارام میبینمت.. اینی که روبروته حالا دیگه زیادی بزرگ شده همایون..."

کاری نکن به شهناز بگم دور از چشمش چه غلطایی میکنی...

هر غلطی میکنی بکن.. باهر کی میخوای باشی، باش... ولی دور دلارامو خط قرمز بکش...

وگرنه بدمیبینی"

عماد رو هل داد و در حالی که عقب عقب میرفت، تهدید آمیز گفت "من به این سادگیا دست

برنمیدارم عماد... اینو یادت نره"

مکت کرد و سرشو میون دستاش گرفت.. بسمت در چرخید "یادگار"

دربزرگ فوری باز شد "بله خانم"

بدون نگاه کردن بهش گفت "یه لیوان آب بیار برام"

دختر ریز جثه ای که یادگار خطاب شد، با گفتن "چشم" از اتاق بیرون رفت...

سرشو بالا گرفت و ادامه داد "عماد تهدیدشو جدی نگرفت... بهم گفت نگران نباشم.. گفت همه چیو

بسپرم دستش... از یکی از خدمتکارای فضول و پر حرف اونجا در مورد شخصیت همایون چیزای

زیادی شنیده بودم... میگفت کینه ایه و تا چیزی که میخواد رو بدست نیاره، ول کن نیست.. ولی

با این وجود من دلم گرم بود به وجود تکیه گاه محکم...

حدودا چند ماه بعد بود که عماد رسماً از من خواستگاری کرد...

در خواستی که با مخالفت شدید پدرش روبرو شد... نامادریش انگار براش فرقی نداشت.. نبایدم

فرقی براش میکرد... اون نتونسته بود پسر خودشو کنترل کنه.. چرا خودشو خسته میکرد برای

مجاب کردن کسی که از خون خودش نیست؟...

در تعجب بودم از سکوت همایون...

نه مخالفتی نشون میداد نه موافقتی...

در سکوت نظاره گر معرکه روبروش بود و گهگاهی به پوز خندی مهمونمون میکرد...



وقتی عماد پافشاری کرد، از کار اخراج شدم... هزاران بار تحقیر شدم ولی دست نکشیدم از عشقی که میون قلبم لونه کرده بود...

یه شب وقتی بابام خواب بود، تلفن خونمون زنگ خورد.. ترسیدم بیدارشه برای همین باعجله برداشتم...

عماد بود.. صداش پراز عجز بود... گفت پدرش گفته فکر نکن میزارم توهم مثل حسام راحت وبی دردسر بری...

گفت باتموم تلاش هاش، قدرت اینو نداره که بیشتر از این تورو پدرش وایسه... اون لحظه تموم وجودمو درد فرا گرفته بود.. حس می کردم جمله بعدیش اینه "مادیگه نمیتونیم ادامه بدیم... منو ببخش.. خدا حافظ"

خودمو آماده کرده بودم برای نابودیم، که جمله بعدیش، میخکوبم کرد "بیا فرار کنیم دلارام"

وقتی اینو گفت به معنای واقعی کلمه خشک شدم... نمیدونستم باید چی بگم... سکوتم که طولانی شد، فکر کرد که موافق نیستم.. خندید و گفت "میدونستم قبول نمیکنی... فکرم زیادی احمقانه بود نه"

بعد از تموم شدن حرفش بلافاصله گفتم که میام...

انگار هر دو قاطع بودیم برای فرار از سرنوشتی که محکم جلومون ایستاده... قرار شد درست فرداشبش، برای همیشه از اونجا بریم...

فردا صبح بعد از بیرون رفتن بابا، شروع کردم به جمع کردن وسایلم... کل وسایلم چندتا لباس ویه قاب عکس از مامان بود...

خوشحال بودم از اینکه قراره از این جهنم خلاص شم وزندگیمو از نو بسازم... اونم بامردی که عاشقانه دوستش داشتم...

هیچ تعلق خاطری به اون خونه واون شهر نداشتم... دلم فرار میخواست.. یه فرار دلنشین...

بابام برعکس هرروز، عصر اوامد خونه... برای ولنگاری مثل اون این زود اوامدن زیادی عجیب بود...

صدام زد و بهم گفت که یه چایی براش بیارم... بی حرف براش چایی ریختم... دلم میخواست این آخرین لحظاتو با تموم بدبودناش، خوب باشم... چایی رو جلوش گذاشتم.. خواستم برگردم به اتاقم که دستوری گفت بشین...

بی حرف کنارش نشستم... فنجون رو تو دستش گرفت و گفت "امشب منصور با خانوادش میان خواستگاری... میدونی که باید قبول کنی... کسی بهتر از اون برای تو وجود نداره... همین امشب همه چی تموم میشه و میره پی کارش"

موبه تنم سیخ شد... منصور یه مرد بشدت هیز و بدقواره بود... زن داشت ولی بچه دار نمیشد... چیزی که پدرم رو راضی به این وصلت کرده بود، ساقی بودن منصور بود... با خودش میگفت کی بهتر از اون؟ درازای مواد، داشت من رو تقدیم میکرد.. انتظار این رذالت رو ازش داشتم..

ولی نمیدونست دخترش خیلی وقته دلش گیر دل یه مرد دیگس...

بدون کوچکترین حرفی، از کنارش بلند شدم... مدام باخودم تکرار میکردم تو امشب میری پس نگران نباش

بقیه روز رو با وحشت و اضطراب گذروندم.. تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن کوچکترین صدایی..

چشم شده بود برای دیدن هر حرکتی...

نفهمیدم کی ساعت نه شد و منصور و پدر و مادرش اومدن... لباسام یه بلوز و شلوار خاکستری ساده بود...

چادرمو از میون کمد بیرون کشیدم و به دستور بابام نشستم توی مجلس... نگاهای سنگینشون حس تهوع و تو وجودم شدید میکرد...

میون اون جمع بودم اما تموم فکر و ذهن و قلبم درگیر آخر شب بود...

زمانی که باید برای همیشه میرفتم....

نفهمیدم کی حلقه میون انگشتام جا خوش کرد و من کی شدم نامزد مرد روبروم...برام مهمم نبود چون این حلقه اخر شب میون سطل اشغال اروم میگرفت...

وقتی داشتن میرفتن، منصور سر تا پامو باولع نگاه کرد و چشمکی زد "بالاخره مال خودم شدی خوشگله"

تنها جوابم پوز خند بود و بس...تو دلم گفتم این ارزوتو به گور میبری...

بابام با خیال راحت ودلی خوش از این وصلت، بعد از خوردن شامش خوابید...

از فرصت استفاده کردم و فوری حاضر شدم...عماد گفته بود که ساعت یک میاد زیر پنجره اتاقم و سنگ میزنه..اونموقع بود که باید بیرون میرفتم....

تمام وجودم انتظار رو فریاد میزد...

درست سر ساعت اومدم...باعجله پنجره رو باز کردم...بادست اشاره کرد که برم پایین...

چمدونمو چنگ زدم و بایه نگاه اجمالی به خونه، درو باز کردم و خواستم بیرون برم ولی مکث کردم...اهسته برگشتم و یواشکی و برای اخرین بار بابامو نگاه کردم...شاید مسخره بنظر بیاد ولی اون لحظه حس کردم که چقدر جدا شدن ازش سخته....

نذاشتم میون عقل و احساسم جدال به راه بیوفته...به خواسته ی دلم دل دادم...

اون شب من و عماد برای همیشه از اونجا رفتیم...

به اینجا که رسید آهی کشید و نگاهش چرخید روی من "خسته که نشدی؟"

از درون به شدت مشتاق بودم برای شنیدن ادامه ی این داستان مبهم ولی تنها به تکیه دادن  
سرم به نشونه منفی، اکتفا کردم...

دستی به بازو کشید و ادامه داد "خیلی بی سروصدا عقد کردیم... بدون هیچ تشریفات... اما این  
پیوند خیلی ساده اونقدر برام باشکوه محسوب میشد که حس میکردم با پرنس انگلستان ازدواج  
کردم..."

یه خونه کوچیک رو با تمام پس اندازش خریده بود... وسایلم با کمک حسام و روشنا خریده  
بود... اون خونه کوچیک با اون وسایل کمش بی شباهت به قصر رویاها نبود...

زندگی منونو ساده شروع کردیم ولی با عشق... عماد همون کسی بود که من همیشه تو خواب  
میدیدم... اما همیشه یه چیزی آزارم میداد.. اونم این بود که حس میکردم این زندگی برای عماد  
زیادی سخته... اون کسی بود که عادت به سختی نداشت...

همیشه از این بابت شرمندش بودم... من چیزی از دست نداده بودم اما اون بخاطر من همه چیزشو  
از دست داده بود...

خوشحالمون زمانی تکمیل شد که من باردار شدم...

مکت کرد و معنادار بهم خیره شد... مردمکاش رنگ نگرانی گرفت.. تردید داشت برای گفتن ادامه  
ی حرفش...

یه چیزی میون قلبم پیچ و تاب میخورد.. کاش زمان متوقف میشد تا میتونستم فرار کنم از جمله  
بعدی که بوهای خوبی ازش به مشام نمیرسید...

صدام خفه بود و لرزون "اون بچه..."

مکت کردم... سرشو تکیه داد "اون بچه تو بودی"

قلبم بهت زده به دیواره ی سینم چنگ انداخت... حس کردم از شدت گشادی چشمم، پوست  
اطراف پلکم در حال پاره شدنه....

جمله بعدیش خشکم کرد "تو دختر عمادی"

سرم از هجوم افکار متعدد داشت منفجر میشد... لعنت به زندگی تودرتوی من... تو مدت یه سال تمام زندگیم از این روبه اون رو شده بود... حالا من سه تا پدر داشتم که نمیدونستم باید کدومشو باور کنم...

انگار نگاهم رو تاب نیاورد که سرشو پایین انداخت "چندماه اول همه چی خوب بود... من خوشبختترین زن دنیا بودم و عماد سرخوش ترین...."

هرروز بغل بغل اسباب بازی میخرید و میومد خونه... هرروز کلی قربون صدقه تویی میرفت که هنوز یه جنین بودی...

یه روز خبر رسید که پدر عماد مرده... برای عماد ضربه سنگینی بود... باوجود خودرای بودن واستبداد بیش از حدش، بازم پدرش بود... ضربه بعدی براش حيله همایون بود... تمام سهم الارث عماد رو بالا کشیده بود... ادعا میکرد که پدرش به خاطر سرپیچیش هیچی براش به ارث نداشت و تمام سهم عماد به اسم خودش زده... عماد قسم میخورد که پدرش امکان نداره تهدیدشو واقعی کرده باشه و تو وصیت نامش اسمی ازش نبرده باشه....

حالا قدرت کاملا تو دست همایون بود... آزار و اذیتاش تازه شروع شده بود... چندباری مزاحمم میشد و هر بار تهدیدم میکرد به اینکه خوشی هات کم کم ته میکشن... منتظرم باش...

هیچوقت تهدیداشو جدی نگرفتم چون دلم به مردم گرم بود...

یه شب طرفای ساعت ۹ بود که اومد پیشم... کنارم نشست... لحنش غریب بود... مثل کسایی که دارن برای آخرین بار حرف میزنن...

به اینجا که رسید انگار نفسش بند اومد... با بغض سنگینی ادامه داد "عماد اون شب برای گرفتن حقش رفت.."

اون شب رفت.. اون شب من تا خود صبح منتظر موندم.. منتظر اینکه صدای قدمهاش میون خونه بیچه وبالحن همیشه دلنشینش بگه "خانوم من کجاس بیاد استقبال آقاش؟"

شبی که برای من صبح نشد... عماد تا چند روز هیچ خبری ازش نبود.. مثل مرغ سرکنده خیابونا رو بی هدف میچرخیدم و مرتب سراغشو از داریوش میگرفتم... داریوش دوست صمیمی عماد بود...

ولی هیچ خبری ازش نبود..

بالاخره انتظارم به پایان رسید.. این پایان هم برای انتظارم بود وهم برای خودم...

یه روز صبح باهام تماس گرفتن و گفتن که عماد توی تصادف....

ناگهانی بغضش ترکیدم... خم شد و دستاش حصار شدن مابین چشمامون... شونش از شدت سنگینی جمله ای که هنوز روی زبونش جاری نشده بود، در حال شکستن بود...

هق زد "عماد من رفته بود... من بعد اون نابود شدم.. میگفتن به دلیل ترکیدن لاستیک ماشین، تعادل ماشینو از دست داده و پرت شده توی دره... هیچی ازش باقی نمونده بود... جز یه جنازه سوخته.. تمام بدنش سوخته بود به جز قوزک پاهاش به پایین... عماد کف پاهاش یه ماه گرفتگی کوچیک داشت اونجا بود که مطمئن شدم خودشه... تنها چیزی که ازش پیدا شد حلقه ازدواجمون بود...

هیچوقت اون ثانیه های تلخو از یاد نمیبرم.. باورم نمیشد تموم زندگیم یک شبه نابود شده باشه... عماد عشقم بود.. پناهم بود... تموم زندگیم بود.. من بدون اون هیچ بودم... تموم ثانیه های باقی مونده عمرمو به امید دیدار دوبارش نفس میکشم

همه چی خیلی سریع گذشت.. به خودم که اومدم دیدم عمادم یه ماه که نیست.. اونموقع لگد زدنای تو شروع شده بود... شده بودی تنهاهمدم.. هرروز کنج خونه میشستم ومثل دیوونه ها باتو دردودل میکردم.. گاهی میرفتم سرخاک عماد.. زارمیزدم.. التماسش میکردم که برگرده ولی تنها جوابم سکوت مطلق بود... سریع ترازاونی که فکر میکردم مراسم چهل برگزار شد... دوروز بعداز مراسم همایون اومد درخونمون... بهم گفت اینجا موندن وغصه خوردن فایده نداره.. بهم گفت باید این خونه رو بفروشی وازاینجا بری...

نمیدونست تموم خاطرات شیرین زندگیم به همین خونه گره خورده...

اولش خیلی مقاومت کردم ولی به خودم که اومدم دیدم چاره ای جزاین ندارم.. با جون کندن خونه رو فروختم.. دل کندن ازاون خونه مثل این بود که مرگو تجربه کنم اما هیچ چاره ای نداشتم... من یه زن تنها بودم با یه بچه که هنوز دنیا نیومده وبه حمایت احتیاج داره... بچه ای که ثمره عشق

بین من و عماد بود.. بچه ای که من به عماد قول داده بودم بزرگش کنم.. قول داده بودم از امانتیش مواظبت کنم...

حدوداً یک ماه تو خونه پدری عماد بودم... نامادریش بر خلاف همیشه به خاطر وضعیتم باهام نرمتر بود...

اما هنوزم خلاً بزرگ نبود عماد آزارم میداد... شده بودم یه افسرده که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداره... چندبار خواستم خودمو خلاص کنم اما هر بار که یاد تو می افتادم انگار کسی بلند سرم فریاد میزد که گناه بچت چیه؟

من اگه حالا زندم فقط بخاطر تو بود وگرنه به خودم این اجازه رو نمیدادم که حتی یه روزم بعد عماد نفس بکشم...

یه شب اتفاق وحشتناکی افتاد.. همایون مست و خراب توی خونه ی میچرخید و بلندبلند فریاد میزد "عمادو من کشتم... عمادو من کشتم"

مادرش خیلی سعی کرد کنترلش کنه ولی بی فایده بود... ناخواسته اعتراف کرد که عمادم رو بایه ضربه محکم به سرش کشته و بعد برای ردگم کنی، صحنه سازی کرده و همه چیزو یه تصادف جلوه داده ...

گفت که بخاطر بدست آوردن من اینکارو کرده.. مدام تکرار میکرد همش بخاطر عشق تو بود... هنوزم صدای نحسش تو گوشم زنگ میزنه وقتی میگفت تو مال من میشی.. وقتی میگفت عقدت میکنم.. این حرفا برام مثل یه کابوس وحشتناک بود.. نمیتونستم باور کنم که دلیل مرگ عمادم باشم... نفسام سنگین شده بود... در اناقمو چفت کردم و بدون فکر سمت چاقوی میوه خوری روی میز رفتم... دیگه حتی به توهم فکر نمیکردم... دیگه این زندگی برای من تموم شده بود... به خودم که او مدم غرق در خون بودم... احساس سبکی زایدالوصفی میکردم... یه حس خوب.. یه لذتی که تا حالا تجربش نکرده بودم... حس میکردم تنها چند قدم با عمادم فاصله دارم...

ولی انگار بخت بامن یار نبود... خیلی سگ جون بودم... متأسفانه زنده مونده بودم... واین برای منی که همه چیش رو ازدست داده بود، کابوس وحشتناکی محسوب میشد....

چهار روز بعد دردام شروع شدو....

نگاه بغض دارش رو مستقیم بهم دوخت واهسته لب زد "وروز پنجم تو بدنیا اومدی... وقتی تو اغوشت میگرفتم وبهت شیر میدادم حس میکردم یه جایی میون ابرا دارم سیر میکنم.. به بودنت دلخوش بودم اما همچنان خلاً عماد نفس گیر بود... وقتی ذوقش رو برای بغل گرفتنت به خاطر میوردم، دوست داشتم نفسم بره ودیگه برنگرده...

دراین بین همایون زیادی عجیب وغریب شده بود... رفتاراش.. لبخندای معنی دارش.. محبتای آشکارش.. همگی اینا وحشت رو بهم القا میکرد...

یه روز داریوش خارج ازوقت ملاقات به دیدنم اومد... پریشون وناراحت بود... بهم گفت که باید ازاینجا فرار کنم.. گفت همایون فکرای خوبی تو سرش نیست... بغض کرد وگفت من به عماد قول دادم مراقب زن وبچش باشم...

وقتی به رفتارای عجیب همایون فکر میکردم، بیشتربه این نتیجه میرسیدم که داریوش درست میگه....

فردای اون روز باداریوش ازبیمارستان فرار کردم... قرار بود پس فرداش قاچاقی به مقصد دبی ازمرز خارج بشیم...

همه چی آماده بود.. برام سخت بود چون زندگیم یه گوشه بهشت زهرای تهران، آرام خوابیده بود ومن هنوز نمیدونستم چطور باید بااین مسئله کنار بیام... یه روز قبلش باهم رفتیم سرخاک... اونجا تا تونستم زار زدم به حال زندگی ازدست رفتم... با جون کندن ازش خداحافظی کردم... نگاه عسلیت انگار دنبال چیزی بود... وقتی به چشمت زل میزدم نگاه عسلی عمادرو به خاطر میاوردم...

تو خیلی شبیه اونی...



وقتی از بهشت زهرا بیرون اومدم تازمانی که برسم خونه درگیر یه تضاد عجیب شده بودم... من راه سختی در پیش داشتم... باخودم گفتم این طفل معصوم میتونه این سختی رو تحمل کنه؟... من معلوم نبود سالم برسم اون ور مرز... اگه اتفاقی برای تو میوفتاد چی؟... اگه بلایی سرت میومد؟...

اگه تو نتونی سختیای راهی که من انتخاب کرده بودم رو تحمل کنی، چی؟

سرنوشت من نامعلوم بود و من بشدت نگران سرنوشت تو بودم... روز موعود خیلی زود فرار سید... اما صبح اون روز من تصمیممو گرفته بودم... من تورو قربانی سرنوشت خودم نمیکردم... تو زیادی ضعیف بودی... من باید تورو از خودم دور میکردم تا بتونم نجاتت بدم... بدون اینکه به داریوش اطلاع بدم، میون یه پارچه پیچیدمت وزدم بیرون... هوا خیلی سرد بود... یادمه برف میومد... بی هدف توی خیابونا پرسه میزدم... حیرون و سرگردون بودم... به خودم که اومدم توی یه محله نسبتا خوب و مرفه بودم... کاملا اتفاقی به اونجا برخورد کردم... دست دلم میلرزید برای قصدی که توی سرم بود...

مکت کرد... بغض به گلوش هجوم آورد... با چونه ای لرزون ادامه داد "حیرون بودم که در کدوم خونه بذارمت... ناخواسته گذاشتمت زیر یه درخت.. درست روی کپه برف... خودم پشت دیوار پنهون شدم... حاضرم قسم بخورم که تا زمانی که تو اونجا بودی منم پشت همون دیوار بودم و نگات میکردم... دستمو روی دهنم فشار میدادم تا صدای شیونم نییچه توی کوچه... تا صدای زجه م گوش فلک رو کر نکنه... حتی چندبار بلند شدم که پیام و برت دارم ولی انگار یه جاذبه منو بسمت عقب میکشید...

نمیدونم چقدر گذشت ولی صدای قدمهایی به این سمت توجهم رو جلب کرد... نگاهم که چرخید به سمتش، مواجه شدم بایه پسر بچه ای که تو کاپشنش فرو رفته بود و مدام کیفشو روی شونش جابه جا میکرد... نزدیکت که رسید انگار صدای گریت رو شنید... چندبار با تردید دور و برشو نگاه کرد و در نهایت چشمش بهت افتاد....

بنظر خیلی ترسیده میومد... مدام اطرافشو نگاه میکرد.. حتی یبار تقریبا تاسر کوچه رفت و دو طرفش رو نگاه کرد... خودمو کنار کشیدم... تودلم التماس میکردم که برش دار... تورو خدا بچمو بردار داره یخ میزنه....

انگار که صدامو شنیده باشه، کیفشو پایین انداخت و کاپشنش رو درآورد... میون کاپشنش پیچیدت  
وبا احتیاط بغلت کرد...

بلندتر هق زد "تمام مسیر اون پسر رو تازمانی از پیچ کوچه رد بشه، باچشمی خون ودلی سوخته  
بانگام بدرقه کردم..."

صدبار برگشتم که برت گردونم ولی من حق نداشتم تورو به خطر بندازم... به حسی بهم میگفت تو  
جات امنه...

اون کوچه واون خیابون رو به خاطر سپردم تازمانی که برگردم و بیمارم پیش خودم...

اون شب ما از مرز رد شدیم... داریوش خیلی بهم کمک کرد... برادرانه تاهمین لحظه کنارم ایستاده  
وتنهام نداشته...

چندسال بعد برگشتم ایران تا پیام دنبالت و بیرمت پیش خودم ولی وقتی تحقیق کردم متوجه  
شدم اون خانواده از اون خونه رفتن...

تموم این سالها با حسرت تو و عماد سر کردم... تموم این سالها شکستم و دم نزدم به امید اینکه  
دخترم... یادگار عمادم رو دوباره ببینم و مادرانه و باعشق با بغلش کنم... نه اینکه پسم بزنه و منو  
بیشتر از قبل خرد کنه...

من نمیدونستم تو افتادی دست همایون... نمیدونستم تازمانی که بعد از ۱۸ سال دیدمش... هنوزم  
مثل سابق پراز فتنه س... هنوزم پراز انتقامه...

اما من اینجام که دوباره بدستت بیارم...

دستاشو از هم باز کرد و با بغض لب زد "میشه دلتنگی مادر تو کم کنی!؟.. میشه این اغوش سرد رو با  
حضور گرمت روشن کنی!؟"

مبهوت بودم از قطره های گرمی که ناخواسته روی صورتم راه گرفته بود... این زن.. مادرم... برخلاف  
تصورم زیادی درد کشیده بود...

این زن عاجزانه از من میخواست که پشش نزنم... این زن محتاج بود و من آدم بی رحمی نبودم...

حداقل اونقدر بی رحم نبودم که محبت این زن رو رد کنم... زنی که بی گناه بود...

قدمهای لرزونمو به سمتش حرکت دادم... تیک و تاک ساعت میون سکوت حاکم به رقص دراومده بود...

ثانیه ها دروصال این لحظه پایکوبی میکردن...

یه قدم مونده بود.. بلند شد و فاصله رو پر کرد... میون بازوهای فشارم داد و موهامو بو کشید "دریای من... دخترم.. عزیزم.. زندگیم.."

متقابلا دستامو بالا اوردم و دور کمرش حلقه کردم... پربغض نفس کشید "میشه مامان صدام کنی؟.. فقط یبار... خواهش میکنم.. سالها تو حسرت این کلمه سوختم... تمام عمرم شد حسادت به زنی که تو مادر خطابش کردی"

لبمو به دندان گرفتم.. امتداد اشکم راه گرفت روی شونش... نفس عمیقی کشیدم "مامان"

میون بغض سنگینش خندید "دوست دارم دخترم.. خیلی دوست دارم"

حس میکردم حالا تنها نیستم... حس میکردم حالا یه ریسمان محکم دارم برای نجات از این مرداب...

خودمو از میون بازوهای بیرون کشیدم... پربغض نگاهش کردم "حالا من باید چیکار کنم؟... همایون مطمئنا میدونه که تو تموم حقیقت رو به من گفتی..."

سرشو تکون داد "اره اون کاملاً به این مسئله آگاه... میدونه من همه چی رو به تو میگم ولی اینم میدونه که من میدونم که نمیتونم تورو ازش بگیرم وگرنه هرگز تورو نمیفرستاد پیش من.."

به پشت سرم خیره شد و لب زد "حتی میتونم قسم بخورم که نگهبان هاش دور تا دور این عمارت رو گرفتن.."

تنها هدفِ اون از ملاقات من و تو عذابِ دادنمون بوده.. حتی شرط میبندم داره برای خلاصی از دستم نقشه میکشه"

اشک راه گرفت روی گونم "اون خیلی منو عذاب میده"

موهامو نوازش کرد "بهت قول میدم هرطور شده نجات بدم...قول میدم"

یه قدم عقب رفتم...سرمو به سمت شونم خم کرد و دستمو چفت کردم به یقه لباسم...شونه سمت راستم رو پایین کشیدم...بادیدن زخم و کبودی وحشتناک روی شونم،هین بلندی کشید و هر دو دستشو روی دهنش گذاشت...

بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم عصبانی شد "پست فطرت حرومزاده..باهات چیکار کرده؟"

تلخ خندیدم "همیشه وقتی منو میزنه اسم تو رو زبونش.."

به سرعت برق و باد،اشک مهمون نگاهش شد "من هرگز تصور نمیکردم که تو بخاطر من اینهمه عذاب کشیده باشی...اما بهت قول میدم خیلی زود تموم شه...بهت قول میدم خیلی زود بیارم پیش خودم...حساب اون حیوون رو خودم کف دستش میزارم"

سرمو به طرفین تگون دادم "نه..من میخوام برگردم ایران"

مبهوت شد "چرا؟...اینقدر ازم متنفری که نمیخوای بامادرت باشی؟"

دستشو میون انگشتم گرفتم "مسئله این نیست...واقعیت اینه که من دیگه بیشتر از این نمیتونم از اونا دور باشم...نمیدونم میتونی حسمو درک کنی یا نه..ولی اونا کسایی هستن که سالها منو بی منت بزرگ کردن و این چیز غیرعادی نیست که من دلم بخواد برگردم پیششون"

دستمو بالا برد و نرم و عمیق بوسید..نگاهش غمزده بود "میفهمم چی میگی..گاهی باتموم وجود به خودم لعنت میفرستم بخاطر اون لحظه ای که گذاشتتم سر راه و سالها از خودم دور کردم...که حالا بهم بگی نمیخوای پیشم بمونی واتیشم بزنی با این حرفت"

میون اشک لبخند زد "نگران نباش.. کاملاً بهت حق میدم... بهت قول میدم وقتی ازازهمایون گرفتمت بفرستمت ایران"

لبخند ناخواسته به لبهام بوسه زد... چقدر بد قضاوت کرده بودم این زن رو... هنوزم دلگیر بودم بابت تنها گذاشتنم ولی از طرف دیگه باتموم وجودم ممنون بودم ازش... شاید تصمیمش پلی شده بود تا من بتونم یه زندگی فوق العاده رو بایه خانواده بی نظیر تجربه کنم... تصمیم اون این فرصت رو بمن داد تا برادر فداکاری مثل مرتضی رو داشته باشم...

بابت تموم روزای خوبم ازش ممنون بودم...

بسرعت انگشتای ظریف و بلندش رو پای چشمش کشید... لبخند زد و به مبل اشاره کرد "بیا بشین... باید تموم این سالهارو برام تعریف کنی"

"مرتضی"

چمدون رو گوشه اتاق گذاشتم و نگاهی به موبایلم انداختم... یک تماس بی پاسخ از سامان...

فوری گرفتمش... زود جواب دادن از عادات خوبش بود...

"جانم.. زنگ زدی؟"

صدای خش خش باد تمام معادلات اتصال رو به هم میزد..

گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک کردم "صدات نمیداد سامان"

صدایش به سختی شنیده میشد "مرتضی.. من الان... جاییم.. آنتن.. نداره... سا... عت... [..] پرواز.. داریم... آماده باش"

دستی به کاور گیتارم کشیدم "خیلی خب من حاضرم.. رسیدی دم در زنگ بزن"

باگفتن "باشه" قطع کرد... بی حوصله روی تختم نشستم و سرمو بدست گرفتم... این اجرا زیادی مهم بود و من زیادی بی میل... دیگه مثل سابق هیچ اشتیاقی نداشتم برای زدن سازی که تموم دنیام توش خلاصه میشد...

گیتار رو کنار چمدونم گذاشتم و از اتاقم بیرون رفتم...

بدون نگاه کردن هم میشد فهمید که لنا توی اسپزخونه س... دستمو به درگاه تکیه دادم "تو که باز اینجایی؟"

با وجود شکمش، سرعت چرخیدنش بسمتم کند و سخت میشد... لبخند محوی زد و مشغول ادامه کارش شد...

نگاهم سرخورد روی برآمدگی بزرگی که تا چند وقت دیگه میشد دخترم... فقط یه ماه دیگه باید منتظرش می‌موندم... اونوقت بود که میشد دریای بابا... پشتش ایستادم و چاقو رونرم از میون انگشتاش بیرون کشیدم "نمیخواه چیزی درست کنی... پروازم زودتر از اونیه که بخوام به شام برسم..."

نگرانی و ترس نگاهش زیادی مشهود بود... لبخند زدم "زود برمیگردم.. به مامان سپردم این چندروز رو بیاد پیشت.. تا اون موقع مراقب بچه باش"

وقتی نگاهم بانگاه غمگینش تلافی کرد، اضافه کردم "و همینطور خودت"

بامکت سرشو تکون داد و دست به کمر از کنارم رد شد... زندگی ما از اون حالت اشفته و مغشوش تبدیل شده بود به یه زندگی نسبتاً اروم..

با این تفاوت که دیگه مثل سابق نبود

صورت مامان رو بوسیدم و محکم در اغوشش گرفتم "یه سفر کاری یه هفته ایه دیگه مادر من... پسرت نمیخواه بره بمیره که"

اشک گوشه چشمشو با سرانگشت گرفت "زبونتو گاز بگیر... چیکار کنم مادر دلم طاقت نمیاره..."

سرانگشت هاشو بوسیدم "قربون دلت برم من... نترس.. قول میدم زنده برگردم.. شما هم وقتی من نیستم حواست به زن وبچه ی پسرت باشه..."

میون اشک، به پهنای صورت خندید "دل نگران نباش مادر.. حواسم هست.. برو بسلامت"

آخرین نگاه رو به لنا انداختم... شاید وقتش بود یخورده محبت خرج کنم.. لبخند زدم "مراقب خودتون باش"

لبخند محوی زد و سرش رو تگون داد... به نوبت مهرداد و بابا رو بغل کردم

ودر نهایت باتذکر سامان، دسته چمدونو به دست گرفتم و باتگون دادن دست به نشونه خداحافظی، به دنبال سامان حرکت کردم...

---

---

به محض ورود به اتاق، نگاهم پی تخت گشت.. تقریبا روش ولو شدم... چمدون همونطور وسط اتاق مونده بود... اینروزا خیلی زود خسته میشدم...

گروهمون به پرواز نرسید و قرار شد فردا صبح با پرواز بعدی خودشون رو برسونن تا تمرینات رو شروع کنیم...

کنسرت ۵روز دیگه برگزار میشد و من درعجب بودم از خونسردی خودم... همیشه این مواقع حساس، از شدت اضطراب و نگرانی خودم رو خفه میکردم... به خودم استراحت نمیدادم و با وسواس به کارا رسیدگی میکردم ولی حالا...

بعد از یه روز کاری پرفشار، نیاز به یه خواب راحت داشتم...

قبل از خواب به سامان پیام دادم که اگه جوابش رو ندادم دوباره شروع نکنه به غر زدن... چشمام میل زیادی داشتن برای خاموش بودن...

چندلحظه بعد نفهمیدم کی میون اغوش نرم خواب فرو رفتم...

با احساس شنیدن صدای موبایلم، چشمامو باز کردم... بدنم کرخت بود.. اون لحظه حتی توان تکون دادن انگشت اشاره م رو هم نداشتم... بی حال چرخیدم سمت گوشیم...

گیج و منگ جواب دادم "الو"

صدای عصبی سامان تو سرم پیچید "مرگ... هنوز خوابی؟"

درکی از موقعیت زمانی نداشتم بنابراین پرسیدم "مگه ساعت چنده؟"

پوفی کشید "۱۲... یه ساعت خوابیدنت همین بود؟... یه ساعت پیش بارهبر ارکسترشون صحبت کردم... اصرار داشت توروهم ببینه ولی هرچی زنگ زدم جواب ندادی.. گفتم شاید مُردی..."

انگشت اشاره وشصتمو روی پلکای سنگینم گذاشتم وفشار دادم "معذرت میخوام سامان... خیلی خسته بودم"

بالحن خسته زمزمه کرد "خیلی خب حالا دیگه بیخیال... من خستم باید برم بخوابم.. بچها صبح زود میرسن باید برم فرودگاه ... کاری نداری؟"

لبخند زدم "نه داداش خسته نباشی.. ببخش اگه اینهمه اذیتت میکنم.. همه کارا رو دوش توئه"

لبخند پهنش رو از پشت خط هم میشد حس کرد "دیگه چیکار کنم... خراب رفیقیم... شب خوش داداش"

"شبت خوش"

پاهای بی حسمو پایین تخت گذاشتم... متوجه سینی بزرگ غذا روی میز گوشه اتاق شدم... انقدر گرسنه بودم که تقریبا بسمتمش حمله کردم... فاتحه ای برای رفتگان سامان فرستادم که حداقل یادش بود بهشون بگه برام غذا بیارن....

سیر که شدم میز رو همونطور رها کردم وبسمت بالکن رفتم...



پرده های بزرگ رو کنار زدم ونمای زیبای شهر رو به تماشا نشستم...در بالکن رو باز کردم وچند قدمی جلو رفتم...هوا نسبتا سردبود ولی مطبوع...احساس خوبی بهم دست داد...اینجا..درست میون حجم سنگینی ازسیاهی،احساس میکردم بوی آشنایی به مشامم میرسه... بویی درست شبیه بوی کسی که نزدیک به یک ساله که نیست...

چیزی که میدیدم رو باور نداشتم...شقایق اینجا چیکارمیکرد؟...به حدی عصبی بودم که حس میکردم مغزم داره متلاشی میشه...طلبکار به سامان نگاه کردم که متعجب شد..صداش درست از چندوجیبیم به گوشم خورد"سلام آقای رادمنش"

چهرم رو باپوزخندی مزین کردم"فکر نمیکردم تااین حد کنه باشی.."

باناز لبخند زد"تو اسمشو بزار کنه بودن..من اسمشو میزارم عشق"

دستامو تو جیبم فروبردم"تو اسمشو بزار عشق..من اسمشو میزارم هوس"

عقب عقب رفتم وراهمو به سمت سالن تمرین کج کردم...صدای قدمهایی رو پشت سرم احساس کردم...بی شک این قدم ها متعلق به سامان بود...

زیادی از دستش عصبی وناراحت بودم...ناگهانی به سمتش برگشتم"چی میخوای؟"

اخم کرد"چته تو!؟...چرا یهو پاچه میگیری؟"

باتمسخر خندیدم"خری یاخودتو زدی به خریت؟...ینی واقعا نمیدونی؟"

کلافه شد"نه نمیدونم...حالا بگو چیشده؟"

انگشتم میون موهام لغزید...باحرص کشیدمشون"این دختره شقایق اینجا چی میخواد؟"

چشماشو گشاد کرد"خب معلومه...اون عضو گروه ماست...به عنوان یه نوازنده اینجااست...چرا

نباید باشه؟"

دستمو به پشت گردنم کشیدم و بهش توپیدم "چرا بمن چیزی نگفتی؟..من اگه میدونستم این دختره میاد عمرا پامو میذاشتم تو این خراب شده"

دستپاچه به عقب برگشت و انتهای سالن رو نگاه کرد تا مطمئن شه که کسی نیست...در نهایت بسمت من برگشت و تلاش کرد ارومم کنه "چته؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟..هان؟..اصلا مشکل تو با این دختره چیه؟"

ذهنم اشفته تر از همیشه بود "اینش به تو ربطی نداره"

قدم هامو با سرعت بسمت سالن حرکت دادم...میدونستم با حرفم ناراحتش کردم ولی شرایطم اصلا نرمال نبود...

شاید موسیقی میتونست یذره از التهاب درونم رو کم کنه...

بعد از یه تمرین فشرده و پی در پی، خستگی بآبند بند وجودم عجین شده بود... تقریباً حضور نفرت انگیز دختری که سعی داشت توجهمو جلب کنه، از یاد برده بودم... به همه خسته نباشید گفتم و گیتارمو توی کاور جا دادم... لیوان آبی مقابلم گرفته شد... نگاهم از روی انگشتای کشیده ی پیچیده دور لیوان بسمت بالا هل داده شد... اخم کردم "ممنون ولی نمیخورم"

بی حرف کنار کشیدم و مظلوم یه گوشه ایستادم... تو دلم قهقهه تلخی زدم... راهی که اون داشت میرفت رو من برگشته بودم... دلم واسش سوخت.. تلاشش برای جلب توجهم زیادی احمقانه بود... نمیدونستم خطوط مار هفت خط رو من خودم کشیدم....

سامان از اول اجرا یه کلمه هم باهام حرف نزده بود... یه کلمه پیشکش حتی نیم نگاهی هم به طرفم ننداخته بود... زیادی تند رفته بودم و حالا واقعا پشیمون بودم از رفتارم...

شرمنده به سمتش رفتم... پشتش بمن بود... دستمو رو شونش گذاشتم.. از گوشه چشم نگاهم کرد ولی مجددا مشغول کارش شد...

پوست لبمو جویدم "تند رفتم داداش.. ببخش"

تنها پاسخ سکوت بود... فهمیدم دلخوری عمیق تر از این حرفاست...

"باور کن دست خودم نبود سامان.. خودت میدونی که چندوقته حالم زیاد خوش نیست.. عصبی که میشم نمیدونم چی میگم... قضیه اون دختره رو آگه بشنوی بهم حق میدی که نتونم حضورشو تحمل کنم..."

دست از کار کشید و بستمم برگشت "ببین مرتضی.. من کاملا درکت میکنم.. خودم میفهمم چی کشیدی تو این مدت... اما در حال حاضر ما اینجا فقط همکاریم خارج از مسائل و مشکلاتی که باهم داریم... تو با اون دختره هر مشکلی که داری بیرون از اینجاست... الان مافقط یه هدف داریم اونم به بهترین نحو اجرا شدن کنسرت چند روز دیگه س... اون دختر هرچی وهرکی که هست تو فعلا ناچاری باهاش همکاری کنی.. میفهمی چی میگم؟"

سرمو به نشونه تفهیمم تکون دادم.. حق با اون بود.. در حال حاضر کارمون از هر چیزی مهم تر بود... خواستم راهمو کج کنم و برم که بازومو گرفت "از دستت ناراحت نشدم چون کاملا درکت میکنم... آگه دیدی باهات حرف نزدم بخاطر این بود که حساب کار دستت بیاد"

برگشتم سمتش "پس عشوه اومدی واسم!؟"

گردنشو تاب داد و بالحن مزخرفی گفت "خواستم حالتو بگیرم تا قدرمو بیشتر بدونی عشقم"

خندیدم و یواشکی پس گردنش زدم "ببند بابا"

چشمکی زد و باخنده گفت "نظرت چیه امشب دوتایی بریم یه گشتی بزنییم؟ هوم؟"

متقابلا چشمک زدم "موافقم"

---

اونقدر از دست سامان خندیده بودم که حس میکردم تمام جوارحم به هم پیچیدن... به دختری که مقابلمون ایستاده بود و داشت ویتترین رو نگاه میکرد، اشاره کرد "مُری اونو ببین.. چطوره بنظرت؟ بمن میاد؟"

درحالی که سعی داشتیم خودمو کنترل کنم ونیش تا بناگوش بازشدم رو جمع وجور  
کنم، گفتم "بزار برگرده ببینم چه شکلیه"

درست همون لحظه بسمتون برگشت وموهای فرش رو تاب داد...لبخند رو لبای سامان خشکید  
ودرعوض قهقهه من به هوا رفت...

بالحنی وارفته گفت "میبینی شانسو خدایی..دست رو هرکی گذاشتیم یا تو بغل یکی ول بود یا  
قیافش کفاره واجب بود...من اگه شانس داشتم که اسمم میشد شمس الله نه سامان... " نگاهم رو  
به سمت مخالفم چرخوندم وبه دختر موبلوند روبروم اشاره کردم "شمس الله خان اونو ببین  
چطوره بنظرت؟.."

باحالت خنده داری به سمتی که اشاره کردم برگشت...چشماشو گشاد کرد وباحالت مضحکی  
لبخند زد "کت شلوار وجلیقه...کت شلوار وجلیقه..به..به..بابا به به به این سلیقه..بابا به به به  
این سلیقه"

دلمو گرفتم وخم شدم..مثلا اومده بودیم خرید کنیم ولی مثل پسر بچه های ۱۴-۱۵ساله فقط لوده  
بازی دراورده بودیم...

"دریا"

شک نداشتم که امروز افتاب از سمت مغرب طلوع کرده بود...انتظار هرچیزی رو داشتم جزاینکه  
مرسده ازم بخواد که برای خرید همراهیش کنم...تیپم ساده بود بدون هیچ ارایش وزرق  
وبرقی...شال کرمم رو،روی سرم مرتب کردم واز اتاق بیرون رفتم...

امروز پنهانی بامادرم صحبت کرده بودم..بههم گفت داره تمام تلاششو میکنه وبالاخره راهی پیدا  
میکنه تا بتونه نجاتم بده...من دلخوش کرده بودم به همین امیدها ووعدده های هرچند کوچیک...

نگاهم تو سالن چرخید ..همون لحظه مرسده ملکه وار از پله ها پایین اومد...کیفشو تو دستش  
جابه جا کرد ونگاهی بهم انداخت ..چینی به بینیش انداخت "حتما باید اون لچک رو میکوبوندی  
تو سرت نه؟"

ترجیح دادم جوابش رو ندم... چون نه حوصلش رو داشتم نه پوست کلفتی برای تنبیه های همایون... تو این مدت خوب بهم ثابت شده بود که جواب زبون درازی چیه....

در حالی که زیر لب غرغر میکرد، راه خروج رو درپیش گرفت... بی حرف پشت سرش راه افتادم... کاش میتونستم بمونم خونه .. بشینم گوشه اتاقم و غرق بشم تو تنهایی و آهنگام و خاطراتی که چیزی جز حسرت نبودن...

مطیعانه کنارش توی ماشین نشستم... سرمو به شیشه تکیه دادم و منظره زیبا ولی سنگین شهر رو که با سرعت باد در حال گذر بود، به تماشا نشستم... امشب جزو معدود دفعه هایی بود که بیرون میومدم... البته با مراقبت های شدید....

گاهی به این طرز فکرشون مبنی بر اینکه ممکنه من فرار کنم، میخندیدم... به فرض که فرار میکردم... بعدش کجا میرفتم؟... کجا رو داشتم که برم؟...

آهنگ لایتنی که فضای ماشین رو پر کرده بود، باعث میشد قلبم منظم تر بزنه...

به خودم که اومدم مقابل یکی از معروفترین پاساژهای دبی بودیم... تو دلم ناله سر دادم... من همیشه عاشق خرید کردن بودم ولی حالا بنظرم نفرت انگیز ترین کار دنیا بود..

به ناچار از ماشین پیاده شدم... احمقانه باخودم فکر کردم که الان فرار قطعا گزینه مناسبیه... هوای مطبوع و خنک داخل پاساژ که به صورتم خورد، حس نسبتا خوبی بهم دست داد...

میشد گفت ساده ترین دربین این جمعیت من بودم...

صدای ترق تروق پاشنه کفش مرصده حکایت از رفتنش داشت...

حس همون جوجه اردک بدبخت و سیاه پیشونی رو داشتم که چاره ای جز دنباله روی و اطاعت نداشت...

بی هدف و یترین رو دید میزدم و به لباس هایی که هیچ جذابیتی برام نداشت، نگاه میکردم...

یادمه دوسال پیش، وقتی برای خرید عید بامرتضی رفته بودم بازار، مثل عروسکای آویزون به آینه ماشین، از ویتترین مغازه ها آویزون میشدم و باهیجان انتخاب میکردم و از مرتضی میخواستم که برام بخره...

اون روز تقریبا همیشه گفت جیبشو به طور کامل شخم زدم...

چقدر بابت اینکه وقتم بخاطر امضادادن و عکس گرفتن مرتضی با طرفدارهاش تلف شده، غر زدم...

مثل همیشه تنها میخندید و مهربون میگفت "سرم رفت خاله سوسکه.. چقدر نق میزنی"

اشک تا پای پلکم بالا اومد... همیشه دوباره بیای مرتضی؟... بازم باهم بریم خرید؟.. اما اینبار نه چیزی میخرم نه ویترینا رو نگاه میکنم...

اینبار فقط تورو نگاه میکنم و خریدار نگاه مهربونت میشم...

اینبار قول میدم فقط سر تانیه های در حال گذر غر بزوم که چرا نمی ایستن و نمیزارن که یه دل سیر نگات کنم ...

اینبار قول میدم غم ها رو شخم بزوم و جوونه لبخندت رو بکارم تو زمین خشک سرنوشت تا دنیا دوباره بهم لبخند بزنه... توبیا... من قول میدم فقط نگات کنم.. قول میدم مرتضی....

باکج شدن راه مرسته بسمت یکی از مغازه ها، راهمو کج کردم و دنبالش راه افتادم... چرا ته نمیکشن این تانیه های کشنده؟

عجیب دلم هوای اتاق سردم رو داشت ...

دستای گلنار، مستخدمش، تقریبا پراز نایلون شده بود ولی انگار قصد ترک این جارو نداشت.. میل شدیدی داشتم به اینکه همونجا وسط پاساژ بشینم و به پاهام استراحت بدم...

در کمال بهت و تعجب من بسمتم برگشت و گفت "تو چیزی نیاز نداری برات بخرم؟"

سرمو به نشونه نفی تکون دادم... بی توجه بمن بسمت یکی از مغازه ها رفت و در همین حین گفت "فردا شب مهمون دارم... با این ریخت و قیافه که نمیتونی بیای جلوشون..."

پوزخند تلخی زدم... چیزی که برایش مهم بود آبروی خودش بود نه احتیاج من به لباس...

با این حال پافشاری کردم "ممنونم ولی من به لباس نیاز ندارم"

بسمتم برگشت و چشماشو ریز کرد "اینو من تعیین میکنم نه تو"

عملا بهم گفت خفه شو و دنبالم راه بیفت... بالجبازی کردن راه به جایی نمیبرد پس ترجیح دادم به حرفش گوش کنم تا همبازی شکنجه های همایون روانی نشم...

بی میل نگاهمو به موزاییک های کرمی زیر پام دوختم.. بدون توجه به من میون ژرنال های لباس بدنبال چیزی بود که باسلیقش جور باشه...

بی حوصله پوفی کشیدم و نگاهمو سر دادم به فضای بیرون و ادمای در حال رفت و آمد... اکثرا میخندیدن و بادست ویتترین هارو بهم نشون میدادن....

نگاهم بی هدف در حال چرخش بود ناخودآگاه حس کردم چهره ی آشنایی رو دیدم...

مردمکم بین جمعیت بدنبال همون چهره ی آشنا در حال جست وجو بود...

بادقت بیشتری بهش خیره شدم.. پشتش به من بود ولی به طرز عجیب و شگفت اوری شبیه مرتضی...

هنوز چهرش رو ندیده بودم ولی چرا قلبم انقدر تندتند میزد؟

دیگه حساب زمان و مکان از دستم دررفته بود... تموم وجودم متمرکز شده بود روی مردی که از حالاتش مشخص بود داره میخنده... مرد کنار دستش، ضربه ای به شونش زد... میشد گفت مشابه دوست مرتضی، سامان، بود....

بالاخره اون مرد برگشت... برگشت و من حس کردم قلبی توی سینم وجود نداره برای تپیدن... این مرد عجیب شبیه مرتضی بود... نه.. خود مرتضی بود... محال بود من این چهره دلنشین رو از یاد ببرم... محال بود این لبخند رو از یاد ببرم...

امکان نداشت دنیام رو از یاد ببرم...نفسم تقلا میکرد برای بالا اومدن...

چشمام هنوزم تردید داشت...چندقدم جلوتر رفتم وبادقت بیشتری بهش خیره شدم...قطره های مزاحم دیدم رو تار میکردن...

محکم دستامو پای چشمم کشیدم...

خدایا خودش بود...خود مرتضی بود...

دنیای من بود...داشت میخندید...

کنترل قدمهام رو از دست دادم...تشنه بودم..تشنه ی اغوش بی منت وبامحبتش...تشنه نگاهش ..تشنه دریا گفتناش....

فقط خدا کنه که سراب نباشه...

خدایا سراب نباشه که من حسابی تشنم...تشنه وخسته...

جمعیت رو باسرعت کنار زدم...هیچ کس وهیچ چیز نمیتونست راهمو سد کنه...ناخواسته بلند صدای زدم ولی طنینش میون همهمه گم شد...باسرعت بیشتری بسمتش حرکت کردم...

نگاهم درحال تقلا بود...تقلا برای دنبال کردن وگم نکردنش...

قلبم میون قفسه سینم نفس نفس میزد...فقط چند قدم مونده بود...چندقدم مونده بود بهش برسیم ومیون اغوشش اروم بگیرم...

با ذوق خندیدم وپاتند کردم سمتش ..

درست توی دو قدمیش،دستی بازومو چسبید...وحشت زده بسمت عقب برگشتم...یکی

ازمحافظهای همایون بود..خصمانه نگاهم کرد "داری کجا میری؟"

اخم کردم وعصبی گفتم "به تو ربطی نداره مرتیکه...ولم کن"



بازومو جوړی میون انگشتاش فشار داد که آه از نهادم بلند شد...عاجزانه برگشتم سمت مرتضی و دوباره صدایش زدم..ولی شنیدن صدای من بین اون همهمه فقط یه خیال باطل بود...

محکم منو به سمت جهت مخالف کشید...محدود افرادی بسمتمون برگشتن ولی انگار ترجیح دادن دخالت نکنن...نزدیک ورودی پاساژ مرسته باحالتی عصبی قدم میزد و رو برو شو نگاه میکرد...بادیدن من ایستاد و جلو اومد...قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم صورتم مهمون سیلش شد...

"دختره ی هر جایی...به تو خوبی نیومده نه؟"

چشمه اشکم در حال طغیان بود...بابغض داد زدم "لعنت به تو...لعنت به همایون...لعنت به زندگی من"

پوزخند زد "حسابتو کف دستت میذارم هرزه بی مادر"

به محافظ اشاره کرد...کشون کشون منو تا بیرون پاساژ برد...سعی کردم توجه نگهبانا رو جلب کنم...

انگار موفق شدم چون دونفرشون بسمتمون اومدن...مرسته جلو رفت و به عربی باهاشون صحبت کرد...صحبتی که ارزو کردم به نفع مرسته تموم نشه...در نهایت نگاهشو به دوروبر چرخوند و خیلی راحت با دادن رشوه، ردشون کرد...

اخ...خدایا...اینکارو باهام نکن...اینکارو باهام نکن وقتی مرتضی دو قدمیمه..خدایا قسمت میدم اینکارو باهام نکن...نذار دوباره ازش جدام کن..

خدایا ببین...باهاش فاصله ندارم...بیشتر تقلا کردم ولی نتیجش شد مشتی که تو دهنم کوبیده شد...

فکم بی حس شد...دستی محکم هلم داد توی ماشین و در نهایت صدای جیغ لاستیکها و فاصله ای که دوباره بین من و آرزوهام افتاد...

"مرتضی"

بعد از یه تمرین خسته کننده تنها چیزی که میتونست آروم کنه یه چرت راحت بود... از فرط خستگی روی تخت ولو شدم... پلکام داشت ملحفه میکشید روی مردمک هام که صدای موبایلم باعث شد هوشیار بشم... با حرص مشتی به تخت کوبیدم وزیر لب فحشی نثار مخاطب اونطرف خط کردم... بابی حالی جواب دادم "بفرمایید"

صدای ظریفی با تردید گفت "آقای مرتضی رادمنش؟"

یه تای ابرومو بالا دادم... گیج زمزمه کردم "خودم هستم... بفرمایید؟!"

لحنش مطمئن و مصمم شد "میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟.. یه مسئله خیلی مهم رو باید بهتون بگم"

صاف سر جام نشستم و دستی به پیرهن کج و معوجم کشیدم "میتونم پرسم شما؟"

نفس عمیقی کشید "دلارام صفاری هستم.. حالا میتونم یه خواهشی کنم؟"

سرم در معرض انفجار بود... بی حوصله بودم ولی سعی کردم لحنم محترمانه باشه "خانم محترم.. من از شما هیچی نمیدونم جز یه اسم... الان من باید چیکار کنم!?"

اروم وزمزمه مانند گفت "ببینید آقای رادمنش.. مسئله ای که میخوام راجبش باهاتون صحبت کنم مسئله مرگ و زندگیه... و میتونم بگم به مقدار زیادی به زندگی شما مربوطه... میشد گفت به طور کامل مربوط به خود شماست... بنابراین من حتما باید ببینمتون.."

کمی دلشوره گریبانم رو گرفت "متأسفانه من ایران نیستم... بخاطر یه سفر کاری در حال حاضر خارج از کشورم"

فوری دنباله حرفم رو گرفت "بله بله مطلع هستم.. فاصله مون زیاد نیست.. من هم ساکن دبی هستم.. حالا میتونم ازتون خواهش کنم به این آدرسی که میگم بیاین؟"

مردد لبمو به دندان گرفتم وانگشت اشارمو به شقیقه م فشار دادم.. در نهایت گفتم "خیلی خب.. ادرسو لطف کنین"

مجدد نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم و نگاهمو چرخوندم سمت کافه بزرگ روبروم... قدمهام مصمم بود ولی پای دلم میلرزید... نمیدونم این حس مبهم از کجا به وجودم هجوم آورده بود... ولی این دلهره حس خوبی بهم نمیداد... مردی که در آستانه در ایستاده بود به رسم عادت شغلیش، لبخندی زد و با احترام به داخل کافه هدایت کرد... به نشونه تشکر لبخندی زدم و سری تکون دادم... هوای مطبوع کافه ریه هام رو نوازش کرد... بوی خوش قهوه از همین فاصله دور هم شامه ام رو نوازش میکرد... دکور شیک و جالبی داشت... ترکیب رنگهای گرم و طلایی و قهوه ای سوخته، هارمونی جالب و زیبایی ایجاد کرده بود...

باید آوری دلیل اومدنم نگاهم چرخید سمت انتهای کافه... درست کنار پیاپای سیاه گوشه سالن...  
یه دستمو تو جیبم فرو بردم و به همون سمت حرکت کردم...

زنی درست پشت به من نشسته بود... به پشت سرش که رسیدم نسبتا اروم سلام کردم... باشنیدن صدام تقریبا سریع از جاش بلند شد و بالبخند جوابم رو داد "خوشحالم که اومدید"

لبخند محوی زدم و سرم رو تکون دادم... با دست به صندلی روبروش اشاره کرد "بشینید لطفا"  
بدون حرف مقابلش نشستم... لبخند ریزی زد و بالحن شرمنده زمزمه کرد "عذر میخوام که قبل از شما سفارش دادم... چی میل دارید؟"

همزمان با این اتمام حرفش، همون مرد که در آستانه در ایستاده بود رو کنارم دیدم...

نگاهمو به میز دوختم "اسپرسو"

به عربی چیزی گفت که متوجه نشدم... عجول گفتم "خب حالا میتونم پیرسم چه کاری باهام داشتید؟"

نرم خندید "همیشه اینقدر عجولید؟"

انگشت اشارم رو به پیشونیم کشیدم "راستش باید سریع برگردم... دوروز دیگه کنسرت داریم و ماهم زمان کمی داریم و تو این مدت زمان باید به صورت فشرده وسخت کار کنیم"

صاف نشست و سرشو تکون داد "بله متوجهم... در جریان هستم..."

نگاهشو مردد بهم دوخت وانگار که از گفتن حرفش بترسه، تن صداس رو پایین آورد "میتونم یه سوال شخصی از تون بپرسم؟"

اضطراب چنگ انداخت به دیواره قلبم..چشمامو ریز کردم "بستگی داره"

لبشو کج کرد و کمی خودش رو جلو کشید "شما نزدیک به یک ساله که خواهرتونو از دست دادید...درست نمیگم؟"

سعی کردم جلوی گشاد شدن بیش از حد چشمام رو بگیرم "شما از کجا...."

میون حرفم دوید "اسم خواهرتون دریا...درسته؟"

زبونم نچرخید برای گفتن حتی یک کلمه...ادامه داد "اون دختر خواهر ناتنی شما بود...درسته؟"

عصبی شدم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم "شما اینارو از کجا میدونید؟...اصلا شما کی هستی؟..برای چی داری گذشته منو نبش قبر میکنی؟"

همون لحظه سفارشم جلوم قرار گرفت..با چشم به فنجون کوچیک روبروم اشاره کرد "بفرمایید"

باحرص انگشتمو به هم گره زدم "جواب منو بدین خانم.."

به پشتی صندلیش تکیه داد ومستقیم بهم خیره شد "باید یه واقعیتو بدونی"

عصبی گوشه انگشت اشارمو به دوندن گرفتم "میشه اینقدر صورت مسئله رو بهم گره

نزنین؟...من گیج شدم...این حرفا ینی چی؟..من باید کدوم واقعیت رو بدونم...."

سرش رو به طرف راست چرخوند واز پنجره بزرگ مقابلش، بیرون رو نگاه کرد...زمزمه کرد "من

مادر دریام"

تمام وجودم قفل این جمله شد... این جمله مدام توسرم پژواک میشد... درست مثل انعکاس یه فریاد توی کوه... ناخواسته پوزخند روی لبم نشست "مادر؟... تو مادرشی؟... اصلا تو مادری؟..."

به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم "تو چی میخوای؟... نکنه توهم یه خواهر زاده داری که میخوای بندازیش به من؟... حتما هم میخوام بآبردن آبروم تهدیدم کنی"

خندیدم و ادامه دادم "دیر اومدی... همایون زرنگ تر از تو بود... تاتنور داغ بود نون رو چسبوند... بانگشت به خودم اشاره کردم" اینی که میبینی دیگه خیلی وقته یخ زده.. هم وجودش هم قلبش "

عصبی بلند شدم "فک نکنم دیگه من اینجا کاری داشته باشم.."

قبل از برداشتن قدم اول با اخم بسمتم برگشت "تو هیچی نمیدونی از من پس اینقدر ظالمانه متهم نکن... منو با اون همایون نجس یکی نکن"

اونقدر ناآروم بودم که کنترل تن صدام رو نداشتم "چرا اتفاقا.. من همه چیزو میدونم.. اینو میدونم که تو اینقدر سنگی که حاضری بچتو ول کنی وسط خیابون وبری... اونقدر بی وجدانی که به این راضی بشی دخترت تاوان کارای تورو پس بده... همینا برای معلوم شدن ذات کثیفت کافیه"

عصبی شد ولی سعی کرد خودش رو کنترل کنه "تو حق نداری اینطور منو قضاوت کنی... حق نداری منو متهم کنی وقتی هیچی از منو زندگی نمیدونی"

تقریبا تموم افراد کافه به سمتمون برگشته بودن...

دوروبرشو نگاه کرد "بشین هنوز حرفام تموم نشده"

نیشخندی زد "من باتو حرفی ندارم مثلا مادر... روزخوش"

گوشه کتم رو به دست گرفت و ملتمس گفت "به کمکت احتیاج دارم... یکی هست که خیلی بهت نیاز داره... اگه من از نظرت یه بی عاطفه ی سنگدلم بخاطر اونی که بهت احتیاج داره بمون و حرفام رو بشنو"

مردد به سمتش برگشتم "کی بمن نیاز داره؟"

انگشتاش گوشه کتم رو رها کرد "بشین"

پوفی کشیدم و عصبی انگشتمو لای موهام فرو بردم... باحرص نشستم وبا اخم بهش خیره شدم "میشنوم"

دستی پای چشمش کشید و خسته گفت "نمیخوام قصه ی زندگیمو واست بگم چون اونوقت میشه شاهنامه ی دلارام..."

بهت نگفتم بیای اینجا که بگم من مادر دریام و خودمو یه الهه معصومیت جلوه بدم... نه.. چون منم به سهم خودم مقصرم ولی نه اونقدری که تو تصور میکنی..."

مکت کرد وبهم خیره شد "بهت گفتم که بیای اینجا که بهت بگم دریا بهت احتیاج داره"

تلخ خندیدم "اون زمان که احتیاج داشت داداش بی مصرفش نبود.. حالا دیگه بهم احتیاجی نداره ..اون الان آرومه.."

لبخند زد "داری اشتباه میکنی"

خجالت زده باید اعتراف میکردم که بغض نشست توی گلوم "چشمام که اشتباه نمیکنن.. قلبم نشونیش رو تو بهشت زهرا از حفظه... اینا اشتباه نیست.. حقیقت تلخ زندگیمه"

انگشت هاشو دور فنجون پیچید "تویه چیزایی رو نمیدونی"

دقیق نگاهش کردم "چه چیزایی رو؟"

نفسی که انگار میون سینش حبس شده بود رو آزاد کرد و شمرده گفت "دریا زندس"

خشک شدم... انگار تموم شریان های حیاتی بدنم مسدود شده بود... نفسم باریه هام درگیر بود...

چیزی که شنیدم رو باور نداشتم... باتردید لب زدم "امکان نداره... امکان داره... این بازی جدیده نه؟.."

مشتمو روی میز فرود آوردم "همایون بهت گفته که این مزخرفاتو بمن بگی آره؟... توام با اون مرتیکه..."

عصبی میون حرفم دوید "چرا نمیخوای یه لحظه هم که شده باورم کنی؟... چیزی که شنیدی عین حقیقته... دریا زندس والان همینجاس... توی دبی"

وارفته به پشتی صندلیم تکیه دادم... قدرت ادراک ازم سلب شده... هیچ صدایی نمیشنیدم جز صدای تاپ و تاپ قلبم... انگار توی گوشم میزد... این اتفاق باور کردنی نبود... پس اون گردنبنده خونی؟... اون زنجیر تیکه پاره شده... اون فرشته ی نجس...

ناخواسته زبونم چرخید و کلمات رو زبونم جاری شدن "کجاست؟.. الان دریا کجاست؟... میخوام ببینمش"

هراسون از جا بلند شدم "باید ببینمش... باید ببینمش تا باورم بشه..."

ملتمس نگاهش کردم "چیکار کنم که منو ببری پیشش؟... چیکار کنم که دریام برگرده؟.. آگه واقعا زندس پس پیش کیه؟"

فنجون رو چرخوند و زمزمه کرد "همایون... اون فریبت داده.. دریا تموم این مدت زنده بوده"

تموم وجودم لبریز شد از خشم و نفرت... اون حرومزاده بهم ركب زد...

اروم نگاهم کرد "بشین تا بهت بگم باید چیکار کنی..."

هنوزم هضم واقعیت هایی که تو این مدت کم فهمیده بودم برام سخت بود... تازمانی که عکسای دریا رو ندیدم باورم نشد که زندس...

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا نگران برای فرداشب...

تا نیم ساعت دیگه من باید جلوی جمعیت چشمگیری که صدای همهمه شون تا اینجا هم میومد، اجرا کنم ولی هیچ حسی نداشتم...

نه شوقی نه انگیزه ای...

تمام فکر و ذهنم درگیر دریام بود...نمیدونم بار چندمی بود که به خودم لعنت میفرستادم...چطور شک نکردم؟...چطور اینقدر ساده از کنار ماجرا گذشتم؟...صدای آروم سامان منو از بطن افکارم بیرون کشید "کجایی تو؟"

گیج نگاهش کردم "چی؟"

با انگشت اشاره به ساعتش ضربه زد "بیست دقیقه دیگه اجرا داری وبجای تمرکز، تو هیپروت سیر میکنی؟...انگار شوخی گرفتی ماجرا رو...آبروی هنریت به این اجرا بستگی داره"

بی حواس سری تکون دادم "اینقدر اینارو گفتمی همه رو از حفظم...نترس خراب نمیکنم..."

لبشو کج کرد و با تردید سری تکون داد "ببینیم و تعریف کنیم"

سرمو تو دست گرفتم و نگاهمو بالا کشیدم روی پاندول ساعت بزرگ روبروم...

انگار عقربه های ساعت هم باهم لج کردن...چرا این ثانیه نمیگذشتن؟...چرا فردا نمیرسید؟...تموم وجودم تمنا بود...دلهم له له میزد برای دوباره دیدنش...هنوزم سخت بود باور بودنش ولی درعین سخت بودنش شیرین بود...

درست مثل طعم شیرین و دلچسب یک عسل ناب...

۲۰ دقیقه به سرعت برق و باد گذشت..با صدای دست وسوت حضار، گیتارمو بدست گرفتم

و ایستادم...سامان پراز استرس مقابلم ایستاد و گوشه های کتمو به دست گرفت و صاف

کرد "مرتضی دیگه سفارش نکنما..میدونم که بهترینی مثل همیشه"

بالبخند سری تکون دادم و به همراه گروه راه سن رو درپیش گرفتم...

"لنا"

باز حمت نشستیم و لباسای ریز توی دستم رو توی ساک گذاشتم...



چیزی تازایمانم نمونده بود...مرتضی باید فردا برمیگشت..

حس عجیبی داشتم..حسی که نه شبیه به خوشحالی بود نه غصه...

یه چیزی درمرز این دو حس...

ساعت از دو گذشته بود ومامان زهرا یه ساعتی میشد که خوابیده بود..

اما روزها میشد که خواب فراری بود از چشمام...ترجیح دادم پیام توی این اتاق صورتی و کمی به لباس هاش نگاه کنم وجون بگیرم...این اتاق پراز حسای خوب بود...پراز بوی دلنشین زندگی...

دستمو به زانو گرفتم تا بلند شم وساک حاوی لباس رو توی کمد بزارم اما بالگدی که پهلوم زد،نفسم بند اومد....

به توصیه دکترم چند دقیقه ای نشستم وچند نفس عمیق وپی درپی کشیدم...

اما درست بعد از چند دقیقه درد بدتری توی کمرم پیچید...محکم لبمو گاز گرفتم طوری که مزه خون تو دهنم پیچید...دستمو به کمر گرفتم وخودمو کشیدم به سمت دیوار ...سعی کردم بلند شم ولی بی فایده بود...از شدت درد نفس نفس میزدم...

همون لحظه حس کردم چیزی زیر پام جاری شد...به لباسم که نگاه کردم خیس بود...خدایااا  
بچم؟...نکنه بلایی سرش اومده؟....

باید خودمو میرسوندم بیرون از اتاق اما بنظر میرسید که توان جابه جایی حتی به اندازه ۵ سانتی متر رو هم ندارم...

درد وحشتناکم هرلحظه بیشتر میشد ومن حس میکردم همین الانه که مهره های کمرم از هم باز بشه...

مشتمو محکم به دیوار میکوبیدم..طاقت فرسا تر از دردم این بود که حتی نمیتونستم دردم رو فریاد بزنم...به ناچار بابدبختی خودم رو روی زمین کشیدم وبسمت در رفتم...شاید فاصله ی کم جایی که نشسته بودم تا دم رو در مدت ۱۵دقیقه طی کردم..

تلاش کردم دستم رو به دستگیره برسم ولی بی فایده بود...

"لنا"

باز حمت نشستیم و لباسای ریز توی دستم رو توی ساک گذاشتم...

چیزی تازایمانم نمونده بود... مرتضی باید فردا برمیگشت..

حس عجیبی داشتم.. حسی که نه شبیه به خوشحالی بود نه غصه...

یه چیزی درمرز این دو حس...

ساعت از دو گذشته بود و مامان زهرا یه ساعتی میشد که خوابیده بود..

اما روزها میشد که خواب فراری بود از چشمام... ترجیح دادم پیام توی این اتاق صورتی و کمی به

لباس هاش نگاه کنم و چون بگیرم... این اتاق پراز حسای خوب بود... پراز بوی دلنشین زندگی...

دستمو به زانو گرفتم تا بلند شم و ساک حاوی لباس رو توی کمد بزارم اما بالگدی که پهلوم

زد، نفسم بند اومد....

به توصیه دکترم چند دقیقه ای نشستیم و چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم...

اما درست بعد از چند دقیقه درد بدتری توی کمرم پیچید... محکم لبمو گاز گرفتم طوری که مزه

خون تو دهنم پیچید... دستمو به کمر گرفتم و خودمو کشیدم به سمت دیوار... سعی کردم بلند شم

ولی بی فایده بود... از شدت درد نفس نفس میزد...

همون لحظه حس کردم چیزی زیر پام جاری شد... به لباسم که نگاه کردم خیس بود... خدایا!

بچم؟... نکنه بلایی سرش اومده؟....

باید خودمو میرسوندم بیرون از اتاق اما بنظر میرسید که توان جابه جایی حتی به اندازه ۵ سانتی

متر رو هم ندارم...

درد وحشتناکم هر لحظه بیشتر میشد و من حس میکردم همین الانه که مهره های کمرم از هم باز بشه...

مشتمو محکم به دیوار میکوبیدم.. طاقت فرسا تر از دردم این بود که حتی نمیتونستم دردم رو فریاد بزنم... به ناچار با بدبختی خودم رو روی زمین کشیدم و بسمت در رفتم... شاید فاصله ی کم جایی که نشسته بودم تا دم رو در مدت ۱۵ دقیقه طی کردم..

تلاش کردم دستم رو به دستگیره برسم ولی بی فایده بود...

تلاش بی نتیجه ای بنظر میرسید... همونجا به در تکیه دادم و با تموم توانم به در کوبیدم... تنها روزنه امیدم همین بود... تو دلم خدا رو صدا زدم... دیگه تحمل این درد طاقت فرسا برام مشکل بود... حس میکردم دارم نفسای اخرمو میکشم اما انگار درست همون لحظه خدا ندای دلم رو شنید چون صدای ضعیفی از پشت در گفت "لنا؟.. مادر اونجایی؟.."

بابی جونى خودم رو از پشت در کنارم کشیدم... چند لحظه بعد بادیدنم به صورتش کوبید و هراسون کنارم نشست "یا فاطمه زهرا... درد داری مادر؟"

از روی ضعف و درد زدم زیر گریه و سرمو با بی جونى تکون دادم...

هول شد و زیر بغلم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه...

بنظر میرسید ایستادن من روی دوپا سختر از این حرفا باشه چون اصلا توان صاف کردن کمرم رو نداشتم...

هراسون به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد گوشی به دست برگشت..

تموم حواسم به بچه ای بود که بی محابا به پهلو و کمرم میکوبید و تقلا میکرد برای رها شدن از رحمی که دیگه گنجایشش رو نداشت...

حس اون لحظه م فقط مرگ بود و بس..

صداهای اطرافم برام مبهم بود... تنها صدایی که قابل شنود بود صدای کرکننده ی تاپ تاپ قلبی بود که انگار توی گوشم میزد...

ترسی نداشتم از مرگ..حسی که این لحظه داشتم تجربش میکردم...ترسم برای دختری بود که بعد از من بی مادر میشد...

نمیخواستم دخترم هم مثل من طعم گس و نفرت انگیز یتیمی رو تجربه کنه...

درد با سرعت بیشتری بدنم رو فتح میکرد و من میل عجیبی به جیغ کشیدن داشتم..حنجرم تمنای فریاد بود..فریادی که یه جایی میون قفسه سینم حبس شده بود

شالی روی سرم قرار گرفت و دونفر از دو طرف منو بالا کشیدن...صدایی جز صدای بلند تپش های قلبم توی گوشم نمیپیچید...

حس میکردم مرگ یه گوشه دیوارای این خونه تکیه زده و داره با تمسخر نگاهم میکنه...نفسام به شماره افتاده بود...زنی که بازومو به دست گرفته بود با نگرانی مدام صدام میزد...تصویرش از پشت پرده ی اشک خوابیده ته چشمام، مبهم بود...

مردی درست سمت چپم سعی داشت زنِ نگران رو آرام کنه..مدام به من یادآوری میکرد که نترس بابا الان میرسونیمت بیمارستان دخترم...

چقدر صدای آرامش بخشی داشت...درست مثل صدای مرتضی...اخ مرتضی کجایی؟

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت توی گوشم زنگ زد...سرم روی پای همون زنی بود که حالا با بغض به سرم دست میکشید و بهم یادآوری میکرد که باید نفس عمیق بکشم...نمیدونست که نفسم بالا نیامد...

مزه خون مدام تو دهنم پخش میشد...از شدت دردی که بهم هجوم میاورد به پا ولبم چنگ میزدم...

خدایا...

سنگدل نباش انقدر...

چی میشه یه جیغ..یه فریاد...یه ناله مهمونم کنی...

ظرفیتم پره خدا...

خدایا اگه میخوای بکشی، بکش ولی نذار فریادام خفه بمونه...

بذار این درد بشه بهونه خالی کردن خودم ...

بزار تموم دردای زندگیم رو فریاد بزنم بعد برم... فقط یه فریاد وبعد تموم... باشه؟

دستام روی پهلو هام گذاشتم و فشار دادم... انقدر مامان رو اذیت نکن دخترم .. یخورده صبر داشته باش...

انقدر عجله داری برای اومدن و رفتن مامانت؟

من برم تو بعد من چیکار میکنی؟... نبینم عروسکم بعد من یتیم شه... نبینم دلش غصه دار شه و کسی نباشه مادرانه میون آغوشش دلداریش بده...

خداکنه مرتضی مراقبت باشه... خداکنه جای منو واست پر کنه... خداکنه نزاره که جای خالی منو حس کنی...

با دردی که ناگهانی کمرم رو احاطه کرد، انگار خدا هم طاقتش سر اومد که مهمونم کرد به یه جیغ بلند...

جیغی که نه تنها گوش خودم بلکه گوش سرنوشت رو هم کرد کرد... گوش این دنیای بی رحم رو... دنیایی که همیشه سازش واسه زجر دادنم کوک بود...

کلمات بعد از ۱۳ سال قصد جاری شدن روی زبونم رو داشتن... به سختی ادا کردم "م... ر... ترضی"

نگاهمو دوختم به زنی که حالا صورت مهربون و مبهوتش، عجیب آشنا میزد...

دستشو یه طرف صورت تم گذاشت "یا صاحب صبر.. حرف زدی دخترم؟"

بی توجه به حرفش زور زدم برای زدن آخرین حرفام... انگار که قدرت تکلم آخرین فرصتی باشه که خدا بهم داده "ما...مان...مرا...قب...بچم..باش.."

هق هقش فضای ماشین رو پر کرد "نگو اینارو دخترم..نگو عزیز دل مادر..خودت باید دخترت رو بزرگ کنی...با دستای خودت..."

اشک گرمی که از گوشه چشمم راه گرفت رو با سرانگشت گرفت "به این چیزا فکر نکن دخترم..یه ساعت دیگه بچتو بگیری تو بغلت به این لحظه ها میخندی"

لبخند تلخی زدم...چقدر خوب بود که سرم رو پای این زن بود..چقدر خوب بود که انگشتای نوازشگرش،مادرانه باموهام درگیر بود...

چقدر خوب بود که آخرین نفسام بانفسای این زن درهم آمیخته بود...

چند سال بود بوی مادرم رو نفس نکشیده بودم؟

یادم نمیومد...اما این لحظه ها رو دوست داشتم...اگه این لحظه ها لحظه های آخرم باشه من دوستشون دارم خدا...

مچ دستشو میون انگشتای بی جونم گرفتم "ماما..ن...مر...تضی..رو..تنها...ن...ذارین"

قبل ازاینکه حرفی از میون لبه‌هاش خارج بشه، دستمو سد لبه‌هاش کردم...قطره ی گرمی روی دستم راه گرفت...به روش لبخند پاشیدم...

تموم شدن تکون تکون های ماشین،خبر از توقف مون داد...

مامان با احتیاط بلندم کرد ودستشو دور کمرم پیچید...

سرما با شدت تمام به وجودم هجوم آورده بود..

باکمک پرستار روی ویلچر نشستم..زمین وزمان هراسون وسرگردون بود اما من با وجود دردم آروم بودم...

آروم آروم

:Eli\_ronan

Part 291

"مرتضی"

به صورت مبهوتش نیم نگاهی انداختم "چرا اینجوری نگام میکنی؟"

دهن باز موندش رو تکونی داد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد "باورم نمیشه.. نمیتونم هضم کنم این قضیه رو.. داری باهام شوخی میکنی مرتضی؟"

عصبی به سمتش برگشتم "فکر میکنی این مسئله که بشه راجبش شوخی کرد؟..."

سرش رو اهسته به طرفین تکون داد "چطور ممکنه زنده باشه؟.. پس اونی که...؟"

میون حرفش دوبدم و با تأثر زمزمه کردم "اون یه دختر خیابونی بود که درست همون شب میشه طعمه آدمای همایون... با ضربات چاقو میکشنش و با اسید صورتشو میسوزونن تا هویتش مشخص نشه... گردنبند دریا رو میندازن گردنش تا رد گم کنن.. حالا میفهمم چرا بهمون اجازه ندادن جنازه رو ببینیم.. ما خیلی ساده از کنار این مسئله رد شدیم"

یه قدم بهم نزدیک شد.. چشماش رو جووری گشاد کرده بود که حس میکردم هر آن ممکنه پوست اطراف پلکش پاره بشه "ینی دریا امشب باما برمیگرده ایران؟"

سرمو تکون دادم و مشغول جمع کردن ادامه ی وسایلم شدم...

در همین حین آخرین صحبتای مادر دریا رو بیاد آوردم "امشب باید همه چی تموم بشه... دریا همین امشب باتو دبی رو ترک میکنه..."

من با پلیس اینترپل تهران هماهنگ کردم.. امشب همایون دستگیر میشه.. تموم مدارک و شواهد علیه اونه.. جرائمی که در طی تموم این سالها مرتکب شده... قتل های متعدد و قاچاق هرویین و معامله غیر قانونی اسلحه با شورای عربی....

تموم این سالها تلاش کردم تا این مدارک رو بدست بیارم...:Ei\_ronan

:El naz. ronan

## Part 292

تموم این سالها به امید به ثمر رسیدن تلاشم زندگی کردم و حالا وقتشه...

حالا وقت انتقامه"

حالا وقت انتقام بود... انتقام از همایون به خاطر تموم لحظه های سیاه و نفرت انگیزی که توی زندگی رقم زده... این پایان وحشتناکی برای اون بود و سرانجامی دلنشین برای من...

حس شیرینی که تو دلم غلت میزد، با تصور تموم شدن همایون، غلیظ تر میشد...

هنوز به هیچ کس چیزی نگفته بودم.. شاید میخواستم با حضور ناگهانی دریا شوکه شون کنم...

تموم وجودم پر از اضطراب بود... ثانیه های لعنتی با دلم راه نمیومدن انگار...

کی تموم میشد این فاصله؟

تاشب هزار بار میمردم و زنده میشدم...

باشنیدن صدای موبایلم، به عقب چرخیدم... اسم مهرداد روی صفحه خاموش و روشن

میشد... گوشی رو دم گوشم گذاشتم "جانم داداش"

بالحنی که شادی درش موج میزد، گفت "چشمه روشن داداش"

متعجب پرسیدم "چیشده؟"

باسرخوشی خندید "دختر زشتت بالاخره بدنیا اومد.. باید ببینیش مرتضی... از همین الان بهت بگم

این رو دستتون میمونه "Ei\_ronan":

## Part 293

مبهوت تقریبا فریاد زدم "چییییی؟"



قهقهه زد "میگم بچت دنیا اومد.. بیمارستانو گذاشته رو سرش.. مٹ خودت بدعنه"

مبهوت خندیدم "سرکارم که نمیداری؟"

طلبکار گفت "من خرو بگو زنگ زدم به تو خبر بدم.. برو گمشو اصن"

خندیدم "قطع نکن.. وایسا وایسا.. حال بچم چطوره؟"

باسر خوشی گفت "عالیه فقط پدر مارو درآورده"

تو دلم قربون صدقش رفتم.. از همین الان دلم براش ضعف رفت "بابا فداش شه.."

لبخندمو جمع کردم واروم پرسیدم "لنا چطوره؟.. حالش خوبه؟"

نفس عمیقی کشید "نگران نباش.. اونم خوبه.. تو امشب برمیگردی دیگه؟"

از ته دل لبخند زدم "اره.. امشب برمیگردم"

صداش قطع و وصل شد "پس.. ———..ن.. دیگه برم.. خداحافظ"

زمزمه کردم "خداحافظ"

چشمامو بستم وگوشی رو چسبوندم به سینم... سامان هیجان زده به شونم کوبید "بچه بدنیا

اومد؟"

ذوق زده سرمو تکون دادم "مهر داد گفت بیمارستانو رو سرش گذاشته"

بلند خندید "اینجاس که شاعر میگه تو و اینهمه خوشبختی محاله محاله"

انگشتاشو بهم چفت کرد و شروع کرد به بشکن زد "حالا بیا وسط قرش بده.. بیا وسط قرش بده"

قهقهه زد و خوابوندم پس گردنش "خل وچل دیوونه"

حجم خوشی ته نشین توی وجودم زیادی زیاد بود...

چطوری میتونستم تشکر کنم از خدایی که همه جوره حواسش بهم بود؟...

چه زیبا ورق زدی دفتر زندگیمو خدا..اگه یه ورق پاره شد در عوض حالا روی این ورق خوشبختی حک شده...

"مرتضی"

به صورت مبهوتش نیم نگاهی انداختم "چرا اینجوری نگام میکنی؟"

دهن باز موندش رو تکونی داد وباصدای ضعیفی زمزمه کرد "باورم نمیشه..نمیتونم هضم کنم این قضیه رو..داری باهام شوخی میکنی مرتضی؟"

عصبی به سمتش برگشتم "فکر میکنی این مسئله که بشه راجبش شوخی کرد؟..."

سرش رو اهسته به طرفین تکون داد "چطور ممکنه زنده باشه؟..پس اونیه که...؟"

میون حرفش دویدم وباتأثر زمزمه کردم "اون یه دختر خیابونی بود که درست همون شب میشه طعمه آدمای همایون...باضربات چاقو میکشنش وبا اسید صورتشو میسوزونن تا هویتش مشخص نشه...گردنبند دریا رو میندازن گردنش تا رد گم کنن..حالا میفهمم چرا بهمون اجازه ندادن جنازه رو ببینیم..ماخیلی ساده از کنار این مسئله رد شدیم"

یه قدم بهم نزدیک شد..چشماش رو جووری گشاد کرده بود که حس میکردم هرآن ممکنه پوست اطراف پلکش پاره بشه "ینی دریا امشب باما برمیگرده ایران؟"

سرمو تکون دادم ومشغول جمع کردن ادامه ی وسایلم شدم...

درهمین حین آخرین صحبتای مادر دریا رو بیاد آوردم "امشب باید همه چی تموم بشه...دریا همین امشب باتو دبی رو ترک میکنه..."

من باپلیس اینترپل تهران هماهنگ کردم..امشب همایون دستگیر میشه..تموم مدارک وشواهد علیه اونه..جرائمی که در طی تموم این سالها مرتکب شده...قتل های متعدد وقاچاق هرویین ومعامله غیر قانونی اسلحه باکشورای عربی....

تموم این سالها تلاش کردم تا این مدارک رو بدست بیارم...

تموم این سالها به امید به ثمر رسیدن تلاشم زندگی کردم و حالا وقتشه...

حالا وقت انتقامه"

حالا وقت انتقام بود... انتقام از همایون به خاطر تموم لحظه های سیاه و نفرت انگیزی که توی زندگی رقم زده... این پایان وحشتناکی برای اون بود و سرانجامی دلنشین برای من...

حس شیرینی که تو دلم غلت میزد، با تصور تموم شدن همایون، غلیظ تر میشد...

هنوز به هیچ کس چیزی نگفته بودم.. شاید میخواستم با حضور ناگهانی دریا شوکه شون کنم...

تموم وجودم پر از اضطراب بود... ثانیه های لعنتی با دلم راه نمیومدن انگار...

کی تموم میشد این فاصله؟

تاشب هزار بار میمردم و زنده میشدم...

باشنیدن صدای موبایلم، به عقب چرخیدم... اسم مهر داد روی صفحه خاموش و روشن میشد... گوشی رو دم گوشم گذاشتم "جانم داداش"

بالحنی که شادی درش موج میزد، گفت "چشمت روشن داداش"

متعجب پرسیدم "چیشده؟"

باسر خوشی خندید "دختر زشتت بالاخره بدنیا اومد.. باید ببینیش مرتضی... از همین الان بهت بگم این رو دستتون میمونه"

مبهوت تقریبا فریاد زدم "چییییی؟"

قهقهه زد "میگم بچت دنیا اومد.. بیمارستانو گذاشته رو سرش.. مٹ خودت بدعنقه"

مبهوت خندیدم "سرکارم که نمیذاری؟"

طلبکار گفت "من خرو بگو زنگ زدم به تو خبر بدم.. برو گمشو اصن"

خندیدم "قطع نکن.. وایسا وایسا.. حال بچم چطوره؟"

باسر خوشی گفت "عالیه فقط پدر مارو در آورده"

تو دلم قربون صدقش رفتم.. از همین الان دلم براش ضعف رفت "بابا فداش شه.."

لبخندمو جمع کردم واروم پرسیدم "لنا چطوره؟.. حالش خوبه؟"

نفس عمیقی کشید "نگران نباش.. اونم خوبه.. تو امشب برمیگردی دیگه؟"

از ته دل لبخند زدم "اره.. امشب برمیگردم"

صداش قطع و وصل شد "پس..م.....ن..دیگه برم.. خداحافظ"

زمزمه کردم "خداحافظ"

چشمامو بستم وگوشی رو چسبوندم به سینم... سامان هیجان زده به شونم کویید "بچه بدنیا

اومد؟"

ذوق زده سرمو تکون دادم "مهر داد گفت بیمارستانو رو سرش گذاشته"

بلند خندیدم "اینجاس که شاعر میگه تو و اینهمه خوشبختی محاله محاله"

انگشتاشو بهم چفت کرد و شروع کرد به بشکن زد "حالا بیا وسط قرش بده.. بیا وسط قرش بده"

قهقهه زدم و خوابوندم پس گردنش "خل وچل دیوونه"

حجم خوشی ته نشین توی وجودم زیادی زیاد بود...

چطوری میتونستم تشکر کنم از خدایی که همه جوهره حواسش بهم بود؟...

چه زیبا ورق زدی دفتر زندگیمو خدا.. اگه یه ورق پاره شد در عوض حالا روی این ورق خوشبختی

حک شده...

"دریا"

بخاطر اضطرابی که گریبانم رو گرفته بود، نفسام از ریتم طبیعیش خارج شده بود...

تمام وسایلم خلاصه میشد توی یه کیف کوچولو که اونم مدارکم بود...

چیز خاصی برای برداشتن نداشتم... امشب قرار بود همه چی تموم بشه وهنوزم باورش برام سخت بود... ینی امشب مرتضی رو میدیدم؟

ینی امشب عذاب یک سالم تموم میشد؟

باتقه ای که به در خورد هراسون از جا پریدم... لبمو به دندان گرفتم وباصدایی لرزون گفتم "بیا تو"

گندم بود.. یکی از مستخدم های آشپزخونه.. بادت به بیرون اشاره کرد "آقا گفتن که بیاید به سالن اصلی"

مضطرب دستی به پاهام کشیدم وبلند شدم... بی توجه جلوتر ازش راه رفتم که ناگهانی بهم نزدیک شد.. خواستم برگردم بسمتش که زمزمه کرد "برنگرد.. بالای سرمون دوربین مداربسته س"

سعی کردم عادی جلوه کنم.. ازپشت سر کلیدی رو توی جیب پیرهنم انداخت وبدون نگاه کردن بهم لب زد "این کلید دریه که فقط مخصوص ورود وخروج مستخدماست..."

انتهای آشپزخونه پیداش میکنی... جای پرتیه وکسی نمیبینتت اما باید خیلی مراقب باشی... کوچکترین صدا یا جلب توجهی به ضررت تموم میشه...

دلارام خانم گفت همین راه رو میگیری وتا انتهای کوچه میری... سر خیابون یه تاکسی زرد رنگ منتظرته..."

بعد از اتمام حرفاش ازم دور شد و به راه پله اشاره کرد... باطمأنینه پایین رفتم و نگاهم رو مستقیم دوختم به همایونی که باچشمای ریزشده نگاهم میکرد

نگاهمو سر دادم به چهره آرام مامان که با خونسردی تمام نشسته بود... حالات مضطرب من حاکی از این بود که من خونسردی این زن رو به ارث نبردم...

سعی کردم خودمو کنترل کنم اما صدای ضعیفم موقع سلام کردن، باعث شد تو دلم به تلاش بی نتیجهم بخندم...

همایون پیش رو گوشه لبش گذاشت و بانگاه ترسناکی رو به من گفت "مامانت اومده ببینت"  
سعی کردم نقشم رو تو ذهنم مرور کنم.. اخمی کردم و درحالی که به عقب میچرخیدم، گفتم "ولی من نمیخوام ببینمش"

بلند شد و به قدم بستم برداشت "عزیزدلم بزار یخورده باهات حرف بزنم"

بلند پوزخند زدم "ولی من حرفی ندارم که باتو بزنم خانم محترم"

نالید "دخترم اینکارو بامن نکن.. چرا خودتو ازم دور میکنی؟.. گناه من چیه که همچین تاوانی داره؟"

اصله بینمون رو پر کردم و سینه به سینه ش ایستادم "گناه تو چیه؟... گناه تو رها کردن منه... گناه تو دربه در کردن منه.. گناه تو تموم عذابیه که من این سالها کشیدم... مسبب تمام بدبختیای من تویی.. تویی که حتی حاضر نشدی به خودت زحمت بدی دنبالم بگردی... تویی که به اندازه پیشیزی برام ارزش قائل نشدی... چطور منو دخترت خطاب میکنی وقتی مته تیکه اشغال رهام کردی"

انگشت اشارمو سمت همایون نشونه رفتم "این مرد رو ببین.. باوجود تموم عذابی که کشیدم می ارزه به وجود تو.. حداقل دنبالم گشت.. حداقل پیدام کرد و برای بدست آوردنم تلاش کرد ولی تو چی؟!.. بدون اینکه حتی به فکرم باشی، مشغول خوش گذرونیات بودی..."

قطره های سرازیر شده روی گوش رو با سرانگشت گرفت "داری بد قضاوتم میکنی دریا"

عقب عقب رفتم "برام مهم نیست...هیچی برام مهم نیست...نه تو نه مرتضی نه هیچ کس دیگه..بزارید به حال خودم باشم...من انتخاب کردم"

تیر نگاهم، نگاه پیروز همایون رو نشونه رفت "من میخوام پیش همایون بمونم"

باادای این کلمه تمام محتویات معدم تا استانه حلقم بالا اومد...پله هارو با سرعت بالا رفتم بدون توجه به گریه های نمایشی مامان...

بیشتر از اونی که فکرشو میکردم خوب نقش بازی کرده بودم...بعد از بستن دراتاقم با سرعت بسمت کیف حاوی مدارکم هجوم بردم...دستم تو جیبم فرو بردم وبعد از لمس سردی کلید،نفس راحتی کشیدم...

اهسته وبدون ایجاد کردن کوچکتترین صدایی از اتاقم بیرون رفتم...بعد از راهرو دوربین مدار بسته بود ومن باید جوری وانمود میکردم که برای کار دیگه ای دارم به اشپزخونه میرم...کیفو دور کمرم بستم ولباسمو کشیدم روش...

سعی کردم بی حال وناراحت جلوه کنم..بعد از انتهای راهرو قدمهامو از قصد روی زمین میکشیدم...

به اشپزخونه که رسیدم مستقیم به سمت سینک رفتم...

انگشتمو زیر جریان آب گرفتم وپی درپی به صورتم پاشیدم...شیرو که بستم چند لحظه مکث کردم...

قرار بود گندم کاری کنه که مأمور چک کردن دوربینا حواسش پرت شه وبعد با شکستن گلدونی از طبقه بالا بهم علامت بده...

دستم روی سرم گذاشتم ووانمود کردم که سردرد گریبان گیرم شده...با صدای شکستن گلدون ودرپی اون صدای معذرت خواهیش از مرصده، با سرعت به سمت در هجوم بردم...کلید رو توی در

چرخوندم و باز کردم... دوروبرم رو دقیق نگاه کردم و بعد از اطمینان از نبود کسی، با تمام سرعت به سمت انتهای کوچه دویدم...

حس میکردم تموم نیروی دنیا توی پاهام جمع شده...

حس این لحظه از حالت اضطراب خارج شده بود و تنها شوق بود ولذت...

بالاخره این فاصله ی لعنتی داشت تموم میشد...

سر خیابون که رسیدم نگاهمو دور تادور چرخوندم برای پیدا کردن تاکسی زردرنگ...

دیدمش.. درست اونطرف خیابون ایستاده بود.. کیفو دور شونم محکم کردم و با نگاهی به اطرافم به همون سمت دویدم...

سریع سوار شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم... بی معطلی حرکت کرد... نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی زایدالوصفی، لبخند زدم... از شدت شوق، دستام میلرزید... با صدای زن راننده توجهم بهش جلب شد "الان خیلی خوشحالی نه!؟"

منظورش رو متوجه نشدم پس در سکوت، پرسشی نگاهش کردم... خندید و ادامه داد "اون دلارام یه احمق به تمام معناس.. فکر کرده تو به این سادگیا میتونی از دست همایون دربری؟"

قلبم از حرکت ایستاد.. این حرفا چه معنی میداد؟

مستانه قهقهه زد "زیاد به مخت فشار نیار کوچولو... دلارام واون داداش خرت رو دست خوردن... همایون زرنگ تراز این حرفاس که دم به تله بده... البته اگه من نبودم دمش تو تله گیر میکرد.. داداش احمقت زیادی شقایق رو دست کم گرفته"

بامشت به صندلی کوبیدم.. جیغ زدم "کسافت عوضی.. داری منو کجا میبری؟"

لباشو جمع کرد و چشماشو چرخوند "زیاد جلز وولز نکن کوچولو.. جای بدی نمیریم.. امشب از دبی خارج میشیم ولی نه به مقصد ایران... قاچاقی میریم ترکیه وازاونجا مستقیم بسمت آمریکا... جایی که دست هیچکس بهمون نرسه... خوبه نه!؟"



اشکی که تا پشت پلکم نفوذ کرده بود رو بانفس عصبی پس زدم... باورم نمیشد... چند قدم فاصله مونده بود تا انتهای این جهنم ولی حالا با این اتفاق انگار تازه نقطه سر خط بود...

دستمو به دستگیره چفت کردم سعی کردم بازش کنم ولی قفل بود..

باتمسخر ازاینه جلو نگاهم کرد "نچ نچ نچ.. باز نمیشه نه؟!.. اخی غصه نخور عزیزم... برسیم مقصد خودم بازش میکنم برات..."

اشکام سد پلکام رو شکستن و روی گونم راه گرفتن... ملتمس نالیدم "تورو خدا... تورو به هرکس وهر چیزی که میپرستی بذار من برم... اینکارو بامن نکن... اگه یبار دیگه ازش دورم کنین، میمیرم"

پوزخند آشکاری زد "مهم نیست واسم.. به داداش جونت گوشزد کرده بودم که پشیمون میشه از کارش.. ولی خب به حرفم گوش نکرد اینم شد نتیجش"

باتمسخر خندید و ادامه داد "من احمق رو بگو میخواستم جای تورو بهش بگم... من خر میخوامم تورو بهش برگردوندم اما اون همه چیزو خراب کرد... تو تاوان اشتباه اونو پس میدی واون تاوان حماقتش رو.."

از پشت موهاشو کشیدم "لجنِ هرزه.. مرتضی زندت نمیزاره"

محکم توی دهنم کوبید و پرتم کرد "خفه شو لعنتی.. بهتره مٹ بچه ادم بتمبرگی سرجات وصداتم درنیاد چون بد تموم میشه واست"

نفسم تو سینه حبس شد... خدایا نه.. خدایا این کارو بامن نکن... خدایا خواهش میکنم..

فضای مه آلود و تاریک این بیابون، وحشتناک تر از فیلمای ترسناکی بود که تو عمرم دیده بودم... بعد از پیاده شدن از ماشین به خوبی فهمیده بودم که فرار فایده ای نداره...

مخصوصا با وجود اسلحه ای که درست منو نشونه گرفته بود... از شدت وحشت پاهام میلرزید و زانو هام ناخواسته بهم برخورد میکرد...

این برهوت لعنتی پایان دفتر زندگیم بود...

صدای قدمهایی از پشت سر توجهم رو به خودش جلب کرد... به عقب که برگشتم، چشمان ترسناک همایون اولین چیزی بود که دیدم...

بهم نزدیک شد و بعد از چند لحظه خیره نگاه کردن، قهقهه زد "کارت عالی بود شقایق.."

پوز خند شقایق چشمام رو نشونه رفت "قابلتو نداشت.. یه تسویه حساب جزییم داشتم که با اینکار حل شد"

همایون نگاهشو چرخوند روی گروه حدودا دوازده نفره ای که درست روبرومون بودن "خیلی خب دیگه وقتشه که بریم"

همگی مطیع به سمت پیشه هایی که درست سمت چپمون قرار داشت حرکت کردن..

تقلا کردم وسعی کردم بازوم رو از میون مشت یکی از محافظا ازاد کنم ولی مشتیی که توی دهنم کوبیده شد، حسابی غافلگیرم کرد... یقمو میون مشتش کرد و صورتمو بالا گرفت "از جونت سیر شدی نه؟... نترس وقتی برسیم امریکا سهمیه تنبیهت رو میدم... تا این درسو از بر بشی که سر همایون نمیشه کلاه گذاشت..."

اتمام این حرفش همزمان شد با صدای آژیری که توی فضا پیچید... همه هراسون به سمت منبع صدا چرخیدن.. صدا هر لحظه نزدیک میشد و قلب من هر لحظه گرمتر...

چند لحظه بعد نوری فضای تاریک رو منور کرد... همایون هراسون منو به عقب هل داد و بسمت پیشه ها دوید...

بقیه از ترس و وحشت لحظه ای مبهوت موندن و بعد به تبعیت از همایون به دنبالش دویدن...

پهلوی دردناکم رو به دست گرفتم و به تلاش بی نتیجشون خیره موندم...

نور چراغ ماشین های پلیس انگار درست چشمای منو نشونه رفته بود...

زنی درست همون لحظه اسلحش رو غلاف کرد و بسمت من اومد... بازوم رو گرفت و بسمت بالا کشید...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به روبرو هدایتم کرد...

میون نوری که چشمم رو میزد، قامتی رو دیدم که عجیب حس میکردم متعلق به خودشه...

قامتی که تصور میکردم قراره بازم دوری ازش رو تجربه کنم ولی حالا این سایه ی ستبر، درست عین رویاهام بود...

سایه ای که زانو زد روی زمین و دستاشو از هم باز کرد... انگار همون لحظه خدا منو گذاشت روی دوشش و به سمت اون سایه دوید...

به خودم که اومدم درست میون اغوش همون سایه بودم...

این همون اغوش بود... همون بوی خوش... همون سینه ستبر که مأمّن من محسوب میشد...

این سایه، برادرم بود...

این سایه، مرتضای من بود...

"مرتضای"

سرشو روی سینم گذاشتم و موهای بیرون از روسرویش رو بوسیدم "دیگه تموم شد زندگیم.. دیگه نمیذارم ازم جدا شی"

بغضی که از دیشب ته گلوش خودنمایی میکرد، قلبمو به درد میاورد "خیلی سخت بود مرتضای.."

سرشو بوسیدم "میدونم نفسم... میدونم... مقصر تموم عذاب تو منم... آگه بجای هرروز رفتن سر خاکی که تو میونش نبود، یکم بیشتر دقت میکردم یا بیشتر دنبال میگشتم، این اتفاقا نمیفتاد... تو اینهمه بخاطرم عذاب نمیکشیدی... اما بهت قول میدم از این بعد فقط برات لحظه های خوب بسازم... همایون و امثال همایون دیگه تموم شدن... دیگه اجازه نمیدم کسی به خودش اجازه بده که آزارت بده... قول میدم"

لبخند تلخی زد "من هنوز باورم نمیشه تو اینجایی"

صورتشو نوازش کردم "باور کن... همه چی تموم شد... ببین ما الان تو هوا پیما ایم... داریم برمیگردیم ایران... پیش مامان.. پیش بابا.. مهرباد... سپیده.. لنا و...."

متعجب نگاهم کرد "وکی؟"

موزی خندیدم و ابرومو بالا انداختم "عمه شدی"

مبهوت لب زد "باورم نمیشه.. ینی تو بابا شدی؟"

لبخند زدم "بهم نمیاد؟!"

میون بغضی که جاخوش کرده بود توی گلوش، خندید "چرا، خیلی بهت میاد.. خیلی"

خودش رو جمع کرد و دستم رو ناگهانی بوسید "نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود"

بالبخند بهش خیره شدم "خبر نداری چقدر دل من تنگ شده بود.. بدون تو همیشه نفس کم

میاوردم دریا"

مبهوت به پاکت توی دستم خیره شدم "ینی چی؟"

سرشو پایین انداخت "رفته"

عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم.. نگاهم رو قیافه ماتم زده همشون چرخید... دریا میون اغوش

مامان بغ کرده بود...

دخترم میون اغوش سپیده آروم خوابیده بود... دختری که مادرش رفته بود...

پاکت رو پاره کردم و بادستای لرزون برگه رو بیرون کشیدم... نگاهم روی کلمات چرخید "مرضای

عزیزم... الان که داری این نامه رو میخونی من نیستم... نیستم چون خودم خواستم و تو کوچکترین

تقصیری نداری... من بعد از ۲۳ سال حس میکنم که اصلا زندگی نکردم... از این به بعد هم زندگی

نمیکنم چون تو و دخترم کنارم نیستید... ازت میخوام مراقبتش باشی... میدونم تو براش بهترین پدر دنیا خواهی بود... میدونم اونقدر بهش محبت میکنی که نبود من رو حس نمیکند...

متاسفم بابت تموم لحظه هایی که زندگیت رو تلخ کردم و مایه عذابت شدم... متاسفم بابت تموم لحظه هایی که مجبور به تحملم بودی...

اما بدون تموم اون لحظه ها عاشقانه دوستت داشتم... تو تنها کسی هستی که تونست قلبم رو فتح کنه نه فریدی که تنها یه وابستگی ساده بود..

ازت دلگیر نیستم بابت تموم نوازش های بی رحمانت... تموم ثانیه های ناراحتیت رو بهت حق دادم و خودمو سزاوار توهین و حقارت دونستم فقط به این خاطر که عاشقت بودم...

بعد از تو هیچ کس رو به حریم قلبم راه نمیدم...

دوستت دارم

از لنای دل شکسته به مرتضایی که میپرستمش..

کاغذ نامه از میون انگشتم سر خورد و با صدای ضعیفی، زمین رو لمس کرد... الان چرا لنا؟.. الان که من پشیمونم چرا؟.. الان که همه چی داشت خوب میشد؟.. اینکارو بامن نکن لنا... حاضرم بدترین عذاب دنیا رو تحمل کنم ولی تو اینطوری تنهام نداری...

کجا میتونه رفته باشه... کجا؟

غرورم بهم اجازه نمیداد اشکای لعنتیم، سرریز بشن... غرورم میلی به شکستن نداشت اما دلم تیکه پاره بود...

چشمامو بستم و به صدای شیون قلبم گوش سپردم.. نگاه سرزنش گر مهرداد، تامغز استخونم رو میسوزوند...

صدای سپیده باعث شد سر بچرخونم سمتش "مرتضی؟"

بی روح نگاهش کردم...مردد گفت "لنا خیلی وقت پیش از یه خانم به اسم مینو برام حرف زده بود..یه خانم مددکار که توی بهزیستی کار میکرده ولنا وقتی بستری بوده باهاش آشنا میشه...من میگم شاید...."

نگاه پرتلاطمم رو که دید ادامه داد "اخه اون که کسی رو نداره....داره؟"

بسمتش رفتم "ادرسش رو میخوام.."

سرشو به طرفین تکون داد "ادرسش رو ندارم ولی ادرس بهزیستی هنوزم باید توی دستنوشته لنا باشه..چون ازش خواسته بودم ادرس اونجا رو بهم بده تا شاید بتونیم بچه ای رو از اونجا به فرزند خوندگی بگیریم"

مامان پر بغض درحالی که موهای دریا رو نوازش میکرد، زمزمه کرد "خدا کنه اونجا باشه..اخه این دختر کجا رفته؟"

متقاعب اون بابا رو بمن گفت "نگران نباش پسر...درست میشه"

نگاهم چرخید روی مهرداد..ملتمس لب زدم "به کمکت احتیاج دارم"

مضطرب به دریا خیره شدم "الان من خوبم دیگه نه؟"

چشمکی زد "محشری.."

بامکشی چندثانیه ای ادامه داد "فقط داداش یخورده این لب ولوچه تو کج کن..فاز غم بگیر لنا

دیدت نگه این پسر، من رفتم یه جاش عروسی بوده"

باتمسخر نیشخند زدم "راهنمایی خوبی بود...یادم میمونه"

ریز خندید واروم لب دخترم رو بوسید "به سلامتی مامانی برگرده واسه این توله یه اسم انتخاب

کنین.."

لبخندی زدم و به در بسته ای خیره موندم که چنددقیقه ای میشد منتظر باز شدنش بودیم... دریا معترض به دیوار تکیه زد "گمونم تا فردا صبح باید باعلافایی که زیر پامون سبز شده بچریم تا اینا درو باز کنن"

چشم غره ای رفتم "دریا؟؟؟"

شونه ای بالا انداخت و مظلومانه گفت "شوخی کردم"

درست همون لحظه درباصدای تیکی باز شد... دستاشو به سمت اسمون گرفت و تقریباً بلند گفت "صلوات"

تقریباً تند بسمتش برگشتم و باختم زمزمه کردم "بزار برسیم خونه حسابتو میرسم"

به شوخی لب برچید "اصنش من میخوام برم پیش بابا همایونم"

سعی کردم باگاز گرفتن لپم جلوی خندم رو بگیرم که بی فایده بود..

ترجیح دادم بیشتر از این وقت رو تلف نکنم.. یاالله گویان وارد حیاط شدم...

بالاخره بعد از سه ماه مجوز ورودم به این خونه صادر شده بود

سه ماهی که فرصت مناسبی بود برای دوره کردن حماقتام

گاهی به طرز احمقانه ای به دخترم که گهگاهی توسط مادرم به اینجا آورده میشد حسادت میکردم

دختری که هنوز اسم هم نداشت

بعد از پیدا کردن لنا تنها کاری که کرده بودم موندن توی سالن انتظار برای ملاقات لنا بود

هرچند که قابل بخشش نبودم ولی این دوری رو مجازات بزرگی برای خودم میدونستم

بچه رو کمی تو دستم جابه جا کردم ونگاهی اجمالی به حیاط سرسبز انداختم...زنی چادری باعجله بسمتمون اومد وباروی خوش گفت "سلام پسر...خیلی خوش اومدید...بفرمایید داخل دم در بده"

به رسم احترام سری تکون دادم و تشکر کردم...دریا مثل بچه ها استینمو گرفته بود و حیاط رو دید میزد...

سرمو پایین انداختم ووارد خونه شدم...بدون گفتن حرفی از جانب من، به اتاق روبرو اشاره کرد "اونجاست پسر"

سرمو تکون دادم وبسمت اتاق رفتم...دریا پیش دستی کرد و تقریبا خودشو پرت کرد توی اتاق...ازعکس العملش چشمام تا آخرین حد گشاد شد...

باصدای بلند روبه لنا گفت "به به عروس گلمون...بلند نمیشی با خواهر شوهرت چاق سلامتی کنی؟"

قدمای لرزونم رو حرکت دادم وبسمتشون حرکت کردم...وروجک میون اغوشم، تکونی خورد وچشماشو باز کرد...چشماشو بوسیدم وراهمو ادامه دادم...لنا بادیدنم مبهوت از جاش بلند شد...دریا بی معطلی خودش رو پرت کرد توی آغوشش...

گیج نگاهش بین ما سرگردون بود...وحشت زده به دریا خیره شده بود وانگار سعی داشت حضورش رو تو ذهنش حلاجی کنه...میتونستم وحشت وبهت نگاهش رو درک کنم...مردمکش روی دریای چفت شده بهش ثابت مونده بود وقصد تکون خوردن نداشت..

ناگهانی نگاهش سر خورد روی نگاه من..دریا اروم به بازوش زد "جن دیدی مگه؟"

فاصله باقیمونده رو پر کردم وبااشاره به دریا فهموندم که تنهامون بزاره..

لبشو کج کرد "ضدحال...حرفاتون تموم شد منو صدا کن کار دارم با عروس خانمون"

چشمامو بسمت در کج کردم که اروم عقب عقب رفت وبالبخند درو بست...



نگاه شرمسارم قصد بالا اومدن نداشت انگار... صدای نرم ولطیفش برای اولین بار توی گوشم پیچید "دریا؟ چطور؟"

ناخواسته لبخند زدم "چه حس خوبی داره حرف زدنت"

سوالش رو بی جواب نذاشتم "دسیسه ی همایون.. حکایتش طولانیه والان فکر نکنم وقت مناسبی باشه.. من برای یه چیز دیگه اومدم"

نگاهش چرخید روی دختری که اروم بهش خیره شده بود... زمزمه کردم "ازمن بگذری، میتونی ازدخترمونم بگذری؟"

بغض چشماشو به بازی گرفت "انقدر عذابم نده لعنتی.. اومدی اینجا که پای دلمو سست کنی!؟"  
پرتمنا بهش خیره شدم "اومدم که برت گردونم.."

سرشو به طرفین تکون داد "نمیتونم.. همیشه که برگردم"

بهش نزدیک شدم "نمیتونی یا نمیخوای؟"

باعجز نالید "نمیتونم.. نمیخوام باهر بار دیدنم یاد این بیفتی که من یه اجبار بودم

توزندگیت.. نمیخوام مجبور بشی که تحمل کنی... دیگه طاقت ندارم ازم متنفرم باشی"

ناگهانی لبهام رو روی پیشونیش گذاشتم "میخوام بدونی که تو قشنگترین اتفاق زندگیمی  
لنا.. تنها کسی که من باهاش مفهوم عشق رو تجربه کردم.. من فقط وانمود می کردم که ازت  
متنفرم... من دیوانه وار عاشق زنی هستم که فکر میکردم ازش متنفرم...

میخوام برگردی وبشی تموم هستی من ودخترمون... مثل همیشه گذشت ومهربونی کنی ومنت  
بذاری به سر مرد گناهکار روبروت... این گناهکارو میبخشی؟"

مردد نگاهم کرد..

ملتمس لب زدم "خواهش میکنم لنا.. برگرد وهرچقدر میخوای بتازون.. اصلا نبخش منو که اگه  
نبخشی حق داری ولی برگرد.. بهت التماس میکنم"

به دخترمون خیره شدم و ادامه دادم "بخاطر دخترمون"

نگاهشو بالا کشید و به چشمام دوخت "من همیشه ضعیف ترین و تهوع اورترین ادم روی زمین بودم... و حالا باید اعتراف کنم نمیتونم نبخشم مردی رو که نمیتونم بدونش زندگی کنم چون هنوزم همونقدر ضعیفم و محتاج این مرد.."

دردمند لب زد "فقط یه خواسته ازت دارم مرتضی"

منتظر نگاهش کردم..

\_دیگه هیچوقت اینقدر بد نشو..هیچوقت

:Ei\_ronan

از ته دل لبخندی زدم و سرانگشتاش رو بوسیدم "قول میدم تموم زندگیم رو به پات بریزم"

دخترمون رو توی دستم جابه جا کردم و بسمتش گرفتم "چندروزه همش میگه مامانم کجاست... کچلمون کرده"

لبخند دوندون نمایی زد و اروم صورتش رو بوسید "خدا منو ببخشه که رهاس کردم"

بالبخند به تصویر زیبای روبروم خیره شدم "دیگه از همین لحظه تا ابد باهمیم"

باعشق بهم خیره شد "باهمیم"

لبخند زدم "نمیخوای واسه این وروجک اسم انتخاب کنی؟"

نگاهشو سر داد روی موجود ریز توی اغوشش "دوس داشتیم اسمشو بزارم ماهک"

خندیدم "به به خیلیم عالی..حالا مامان ماهک خانوم نمیخواه اسم بابای ماهک خانوم رو برای اولین بار بگه؟"

به زیبایی گلهای بهاری خندید و نگاه پاکشو به چشمام دوخت "هرچند که اولین بار نیست ولی بازم میگم دوستت دارم مرتضای من"

هر دو رو میون اغوشم گرفتم وبه وسعت زندگی لبخند زدم "عاشقتونم" Ei\_ronan:

:El naz. ronan

Part 306 (قسمت اخر)

"دریا"

میون حجم سنگین برف و سرما دست در دست گرم زنی که منو بسمت ارامگاه پدرم هدایت میکرد، قبرهارو از نظر میگذروندم...

روز قبل بامرتضی درست میون همین برف و سرما رفته بودیم به جایی که برای اولین بار منو دیده بود...

جایی که اولین بار جسم ضعیف یه نوزاد رو دراغوش گرفت و اون نوزاد بعد شد خواهرش... بعدها من شدم و من اون لحظه ناب ترین حس دنیارو تجربه کرده بود با مردی که حالا مرد خانواده بود و بهترین برادر دنیا برای من...

چند قدم مونده به ارامگاه ابدیش، توقف کرد... چند لحظه نگاهش کردم که به حرف اومد "میتراسم جلو برم... سالهاست که ازش دورم و حالا شرمندم"

بغض کلماتش رو درهم شکست... دستشو میون انگشتم فشار دادم و لبخند اطمینان بخشی به روش پاشیدم "اون منتظر ماست.. نباید بیشتر از این منتظرش بزاریم نه؟"

اشکی که از پلکش پایین پرید، روی لبهاش اروم گرفت... دستم رو نرم بوسید "اره نباید منتظرش بزاریم.."

فاصله باقی مونده رو با چند قدم پر کردیم... نگاهم روی سنگ قبر چرخید... روی اسمی که بی رحمانه روش حک شده بود "عماد سردی"

به محض نشستن، بغضش ترکید و من به عینه دیدم که زن رو بروم شکست... میون هق هقش نالید "عماد ببین.. دیر اومدم ولی با دخترمون اومدم عماد... ببینش چقدر بزرگ شده.. امانت دار خوبی بودم نه؟"

اشکهاش رو بوسیدم واروم گفتم "میزاری تنها باهاش صحبت کنم؟"

چند لحظه خیره نگاهم واروم سرش رو تکون داد... چند قدم فاصله گرفت و پشت بمن به درخت کاج تکیه زد...

سنگ سفید رو باگلاب توی دستم شستم... هوا سرد بود ولی هوای دل من عجیب گرم بود...

لبخندمو به روش پاشیدم "سلام باباجونم.. یخورده دیر اومدم نه؟.. تو که از دستم ناراحت نیستی؟"

روی اسمش دست کشیدم "معلومه که نیستی.. مامان میگه تو خیلی دل رحم و مهربون بودی.. نمیخوام پرحرفی کنم... این اولین دیدار ماست.. پس نمیخوام باشکام تلخش کنم... اومدم بهت بگم من خیلی خوشبختم.. کنار مامان و بابایی که سالها منو بی منت و با محبت بزرگ کردن... کنار برادرایی که با وجود نبودن نسبت خونی، از جوشون برام مایه گذاشتن..

میدونم که همه اینارو دیدی... میدونم که همه چیزو بهتر از من میدونی... اومدم بهت قول بدم که دلارامتو تنها نذارم... دلارامی که حالا برای همیشه برگشته ایران تا کنار من و تو باشه...

بهش قول دادم که هر چند وقت یبار باهم وقت بگذرونیم و من اونو محروم نکنم از خودم..."

آهی کشیدم "اومدم که به تو قول بدم... قول بدم که تا ابد تو قلبم میمونی.... من هرگز حسرت نکردم اما دوستت دارم... خیلی دوستت دارم بابا..."

خم شدم واسم حک شده روی سنگ سفید رو عاشقانه بوسیدم... انگار میخواستم عمق احساسمو بهش منتقل کنم. [E i \\_ r o n a n](#):

هوای سرد و برفی رو نفس کشیدم... با وجود دل مردگی زمین، هوا بوی زندگی میداد... یه طعم شیرین و دلچسب...

شاید این حس ناب رو دراون لحظه فقط من تجربه میکردم

به این دلیل که دراون لحظه ساز دنیا برای من کوک شده بود

یاشاید هم به این دلیل که، من دختر برف بودم...

زاده ی یک روز برفی...

پایان